مقدمه و شرح حال از

استاد سعید نفیسی



دیوان کامل

فروغی بسطامی

حواشی و تعلیقات از

م - درویش



دیوان کامل

فروغی بسطامی

مقدمه و شرح حال از:

استاد سعید نفیسی

حواشی و تعلیقات از:

م. درویش



دیوان فروغی بسطامی
مقدمه از: استاد سعید نفیسی
حواشی از: م. درویش
چاپ جدید ۲۵۳۷ شاهنشاهی
ناشر: انتشارات جاویدان - تهران



پیش گفتار

پس از چاپ کتابهای شمس‌تبریزی و مثنوی معنوی مولانا جلال‌الدین محمد بلخی و کلیات شیخ اجل سعدی شیرازی که بیش از حد مورد علاقهٔ ادب دوستان و تشویق زیاده ازحد ارباب ذوق و هنر واقع گردید **دیوان فروغی بسطامی** چهارمین نشریه از سلسله **«انتشارات جاویدان»** است که با همان سبک و روشن خاص و طرزی بدیع و زیبا بچاپ میرسد .

برای چاپ این کتاب نسخه‌های متعدد قدیم و جدید مورد مطالعه و بررسی و دقت کامل قرار گرفته ولی فرق اساسی و عمده‌ای در سیاق اشعار آنها با یکدیگر ملاحظه نگردید و تا آنجا که قابل بحث بود اختلافات در پاورقی صفحات و توضیحات آخر کتاب درج گردیده و تذکر داده شده است .

همچنین برای تسهیل کار خوانندگان معانی لغات مشکل و شرح مختصر زندگانی شخصیتهای مهم تاریخی و مذهبی و عرفا در ذیل صفحات توضیح داده شده و بچاپ رسیده است .

امیدواریم با همت ادب دوستان و علاقمندان ذوق و هنر و تشویق آنان بتوانیم خدمات ادبی نا قابل خویش را ادامه داده و سایر متون کهن زبان فارسی و بخصوص دواوین شعرای معروف را با همین سبک و روش بچاپ برسانیم .

آذرماه ۱۳۴۲ م . درویش

مقدمه

بقلم استاد سعید نفیسی

دورهٔ سلطنت چهل و نه‌سالهٔ ناصرالدین‌شاه از دوره‌های پرشکوه ادبیات فارسیست .

درآغاز قرن سیزدهم‌هجری همین که دورهٔ آسایشی پس‌از سالیان‌دراز آشفتگی درایران پیش‌آمد ومردم کشور تا اندازه‌ای روی آرامشی دیدند توجه بادبیات که‌از پایان دورهٔ صفویه ازمیان رفته بود بار دیگر پیش‌آمد.

بنیادی که درآغاز دورهٔقاجارها گذاشتند وسخنورانی ماننددفتحعلی‌خان صبا ومیرزا عبدالوهاب معتمدالدوله‌نشاط ومجمراصفهانی ووصال شیرازی و میرزا عبدالباقی‌طبیب‌اصفهانی راهنمایان گویندگان‌و سرایندگان‌جوان‌آن‌روزها شدند می‌بایست قهرا درنیمهٔ اول قرن‌سیزدهم دورهٔممتازی‌رافراهم کند. درین‌دوره چند تن‌از بزرگان شعرفارسی آثارجاودانی گذاشته‌اند وآنچه‌ازطبع قاآنی‌ویغما وسروش و محمودخان ملک‌الشعراء وفتح‌الله‌خان‌شیبانی تراویده همیشه ازشاهکار-های‌زبان فارسی بشمار خواهد رفت و باآثار برخی از گویندگان قدیم برابری خواهد کرد .

دیگری از گویندگان زبردست و چیره زبان این دوره غزل سرای‌معروف میرزاعباس‌فروغی‌بسطامیست که آثاروی‌نیز هرگزطراوت خودرا ازدست‌نخواهد داد وهمیشه برای فارسی‌زبانان تازگی خواهدداشت.

مطمئن‌ترین ترجمه‌ای که از احوال او بما رسیده مقدمه‌ایست که یکی از معتقدانش اسدالله‌میرزا قاجار درهمان سال‌در گذشت وی در۱۲۷٤ قمری بریگانه مجموعهٔ اشعاری که ازوی باقی مانده‌نوشته‌وبادیوان قاآنی‌ومنتخب اشعار جلال‌ـ الدین قاجار توام کرده است.

این مقدمه حرف‌بحرف بدین گونه‌است :

« فروغی فروغ گوهرفصاحت ، پرتواختر بلاغت ، روان‌معنی ، برهان دعوی ، میرزاعباس ، که‌بطیب‌انفاس مقبول دورونزدیکست ، مسلم‌ترك وتاجیك، اصلش ازساحت‌جنت‌مساحت بسطام واز بزرگ‌زادگان‌آن خجسته مقامست.پدرش آقاموسی، بزرگی محترم و نامی وامیر محتشم معیرالممالك را عم گرامیست. در دولت قوی‌شوکت خاقان‌سعید شهید آقا محمدخان ، اسکنه‌الله‌فی‌غرفات الجنان ، رتبهٔ‌جلیل ومنصب نبیل پیش خدمتی خاص باو اختصاص داشت . وقتی بسبب اندك تغافل و تکاهل او را تاعبرت دیگر چاکران دربار گردد بینی‌برید ، فاعتبروا یا اولی‌الابصار . اونیز عزلت گزینی رابرخود بینی‌بر گزید ، اذن مسافرت از آستان پادشاه ومجاورت درگاه سبط‌ثانی ، گوشوار عرش رحمانـی ، خامس‌آل عبا ، حضرت‌سیدالشهدا ، ابی‌عبدالله‌علیه‌السلام حاصل نمود و هم درآنجا دربستر خـاك غنود و این پسروالاگهر پس‌ازپدر ، [در] آغاز ، دولت‌سلطان دادگر، خاقان تاجور، پدر کامگارم ، ابوالفتح‌والمظفر فتحعلی‌شاه قاجار ، که رحمت برآن تربت‌پاك باد، از وطن روی بدارالخلافه نهاد . از آنجایی که طبعی موزون و بسخن مایل داشت همت بنظم‌اشعار گماشت . چون‌تکمیل‌این‌صناعت بی‌علم‌وصنعت کتابت‌متعسر بل متعذربود چندان رنج‌دبستان دیدوشکنج دبیرستان کشید که سین‌ازشین‌وحامیم ازیاسین بازدانست وصنوف‌حروف‌هجارا بجانگارش‌توانست . پیوسته‌باین‌بیت‌عارف اسرار سبحانی حکیم‌سنایی تمسك‌جسته :

اگربودی کمال‌اندر نویسایی‌وخوانایی   چرا آن‌قبلهٔ کل نانویسا بودوناخوانا؟

الحق‌باین پایه‌سواد ومایه‌استعداد آسمان‌سخن‌راخورشیدبود وجهان نظم را جمشید. نخست‌مسکین‌تخلص‌می نمود، بسبب‌تعلق‌خاطرونسبت ظاهر باامیرزاده‌فروغ

الدوله‌فروغی تخلص فرمودودرخدمت‌این‌امیرزادهٔ‌جلیل وپدرنبیلش شاهزادهٔ‌مغفور شجاع‌السلطنه‌حسنعلی میرزاتربیت دید وسالیان‌دراز درظل‌عاطفتشان آرمید، تا رفته رفته شیرینی اشعارش‌شوردهر و آوازهٔ گفتارش مشهور شهرشد . هم‌در آن‌حال ذاهب طریق ایقان‌وشارب رحیق‌عرفان گردید . دربازار معنی‌دعوی «اناسبحانی» بایزید را «هل‌من‌مزید» خواندی‌وچون حسین‌بن منصورحلاج « اناالحق »برزبان راندی. برخی از معاصرین را اعتقاد آنکه‌جرعهٔ وداد درکامش ریخته‌اند و قرعهٔ مراد ازنامش‌انگیخته‌اند وزمره‌ای رااعتقاد آن که‌مرید شیطان‌بل‌شیطان‌مریدست. او نه ازارادت آنان‌مسرت‌داشت ونه‌ازشنعت اینان نفرت وهم‌چنین در دولت خاقان مغفورفتحعلی‌شاه مبرور و شاهنشاه‌ماضی محمدشاه غازی غزل‌سرایی وملك‌ستاییش کار بود ، تاسریر جهانبانی و افسر سلطانی بحاتم شهریاران و خاتم تاجداران ، وارث گاه جمشید، ثالث ماه‌وخورشید ، ابوالنصر ناصرالدین‌شاه غازی، که زمانش راآسیب زوال نصیب‌مباد، زیب وزینت‌یافت ، این شاعر قادر بیمن مداحی شاه‌جم جاه آوازهٔ‌غزل سرایی او چون نور آفتاب بآباد وخراب رسید . مرد وزن‌شنید ، خاص‌وعام پسندید . همانا وقتی‌برزبان‌یکی‌ازمحرمان خلوت‌ومقربان‌حضرت در موقف‌سلطنت‌ازدعوی‌خدایی‌وخودستایی اوسخنی‌معروض‌افتاد، باحضارش فرمان‌داد. پس ازآستان بوسی برزبان مبارك راند که : گویند فرعون آسادم ازدعوی «انار‌بکم‌الاعلی » می‌زنی ، فاش دعوی خدایی می کنی ؟ درحال زمین بوسه داد و جبهه برخاك نهاد ومعروض داشت که : این سخن افترای محض‌ومحض افتراست، من ازکجا ودعوی‌خدایی کجا ؟ زیرا که هفتادسال دویدم ، حال‌بسایهٔ‌خدارسیدم. بلطف این بدیهه وحسن‌این‌مطایبه ازحضرت‌شهریار زمان‌وزمین‌مورداحسان‌وتحسین و سزاوار صله وآفرین گردید . اورا این گونه‌مطایبات وملاعبات‌بسیارست که‌آن جداگانه دفتری و باب‌دیگری خواهد . همیشه بدستیاری غواص اندیشه از بحر خاطر جواهر زاهر را برساحل‌دفاتر می گذاشت. ستایش ونیایش این سایهٔ خداو مایهٔ هدی‌رامی‌نگاشت . تااین‌روزگار که شمار هجرت‌بهزارودویست‌وهفتادوچهار

پیوست او نیز لب از ثناجویی و دعاگویی بربست . سلام فرشتهٔ مرگ را « علیك» و پیام « ارجعی » را « لبیك » داد . اگر چه تمامت مقربان دولت شهریاری راندیم خلوت وجلوت بود ولی بیشتر با مقرب الحضرت حاجی محمد خان بسر بردی و مایدهٔ احسان او خوردی ، چراکه طبعی کریم و قلبی رحیم دارد وهمواره همت بدستگیری از پاافتادگان می گمارد والحق چاکری شاه‌پرست وازبادهٔ مهرشاه سرمستست. بحکم وصیت مسودات اشعاراورا ، که سراسر مدایح شهریاریست، چون لالی شاهوار گنجور گشت ، تا ازتفرق دورماند و من بنده نیز درزمانی که یسار ازیمین و نزار از سمین بازشناختم وبمجالست ومؤانست ارباب کمال واصحاب حال پرداختم زیاده بامنش الفتی وزایدالوصف مراداتی بود .چه‌شبها که‌مقالاتش تعویذ فتوح بود و چه روزها که ملاقاتش نبیذروح! چون عروسان فکرش هنوز درپس پرده مستور بودوبرعرصهٔ فناوزوال قدم می‌سود مسودات سقیمش راچاره گری ودرهای یتیمش را پدری کردم .

دریغ آمدم کان همه سحر ناب شود سوخته ز آتش وشسته ز آب

هم درسال وفات او بجمع وطبع دیوان حکیم ابوالفضایل قاآنی اوستادسخن مشغول بودم. اشعار اورانیز که زیاده بربیست هزار بیت بودبامعان نظرازپای تاسر نگرستم وپنج هزار بیت از آن را نسبت بدیگر اشعارمنتخب وبخاتمت دیوان پیوستم. چون دو گوهر دریك درج ودواختر دریك برج جای دادم.ملتمس آن که ارباب دانش وبینش اگر برخطا وخللی یا سهووزللی واقف آیند بگزلك اصلاحش بیارایند . اگردرعبارتی عثارتی نگرند در گذرند،«اذامروا باللغومروا کراماً».اکنون بخواست خداوندودودشروع بمقصدست ورجوع بمقصود. »

رضاقلی خان هدایت که نیزباوی معاصربوده درمجمع الفصحا که در۱۲۸۸ یعنی چهارده سال پس ازمرگ وی بپایان رسانده ترجمه‌ای ازو آورده است بدین گونه :

« فروغی بسطامی، اسمش میرزاعباس وخلف آقاموسی ، برادر اکبر دوستعلی خان خزانه‌دارخاقان صاحب قران مغفور بوده ، درزمانی که ازملازمت خاقان اکبر

شهید آقامحمدشاه، طاب‌ثراه، استعفا گزید و بعتبات عالیات رفته، مجاور و معتکف گردید و وی درسنهٔ ۱۲۱۳ در آنجا متولد شده، بعدازچندی بمازندران رجوع ودرساری ساکن و وی روزگاری درحضرت خاقان ملتزم رکاب ومداح خاص بود. چندی نیز در کرمان بثناگویی نواب شجاع السلطنه حسنعلی میرزا می‌پرداخت و تخلص اورا، که سابقاً مسکین بود، بلقب فرزند خود فروغ‌الدوله نسبت داده، فروغی مقرر داشت و لقب میرزا حبیب شیرازی را، که مداح و پروردهٔ نعمت او بود و حبیب تخلص می کرد هم بفرزند دیگر خود، او کتاقاآن میرزا، نسبت کرد، قاآنی مقرر فرمود. الحاصل میرزای سابق الذکر را حالت طلب و درویشی غالب بود و غالب اوقات با آن طایفه معاشرت خوش داشت و بخدمت بسیاری ازمشایخ و اهل حال معاصرین رسید، ولی ارادت واقعی بجناب میرزا امین شیرازی، که ازسلسلهٔ چشتیه بود، حاصل کرد. سالها بااو بسر بردو درطهران سکونت اختیار کرد و بعدها اصلاقبول ملازمت ننمود ودر زمانی که مؤلف ازشیراز بدارالخلافه آمد وی را، که درشیراز و کرمان بسابقهٔ دوستی ومودت امتیاز داشت ملاقات نمود. بـاحالتی خوش یافت و معـاشرت قدیـم تجدید پذیرفت وهنوز برقرارست. الحاصل: میرزا فروغی مردی نجیب و قانع و فقیر، غیور و شاعر پخته است. در سیاق غزل سرایی مرتبه‌ای بلند دارد و مضامین پسندیده دراشعار درج می نماید و غزلیات او مطبوع طباع است وغالب غزلیاتش را بمدح حضرت شاهنشاه عهد، خلدالله ملکه، موشح ومزین نموده است. دربیست و پنجم محرم سنهٔ ۱۲۳۳ درطهران در گذشت و میرزا محرم در تاریخ او گفته است: «بی فروغی هست خورشید سخن اندر حجاب».

مرحوم محمدعلی مدرس خیابانی تبریزی نیز در ریحانة‌الادب ترجمه‌ای از فروغی نوشته است بدین گونه:

«فروغی، میرزا عباس بن موسی بسطامی. ازشعرای نامی ایرانی قرن سیزدهم هجرت، که نخست مسکین تخلص داشته و اخیراً بجهت انتساب بامیرزاده فروغ‌الدوله بفروغی تخلص می کرده و ملخص آنچه درظهر دیوانش درشرح حال او نگارش یافته اینست که: درآغاز دولت فتحعلیشاه قاجار از موطن خود بسطام بتهران رفته وهمت

بنظم شعر بر گماشته و با آن همه بی‌سوادی که داشته در نهایت فصاحت بوده و چون تکمیل شعر بی خط و کتابت صورت امکانی نداشت برای یاد گرفتن اصول خط چندان رنج برد که سین را از شین و حا میم را از یاسین بازدانست و نوشتن حروف هجا را آشنا گردید و پیوسته باین بیت حکیم سنایی تمثل می کرده :

اگر بودی کمال اندر نویسایی و خوانایی چرا آن قبلهٔ کل نانویسا بود و ناخوانا؟

و در خدمت امیرزادهٔ مذکور تربیت یافته ، تا رفته رفته حلاوت اشعارش مشهور و درین حال قدم بجادهٔ عرفان گذاشته و مانند منصور «اناالحق» بزبان آوردی. پس مردم دربارهٔ او مختلف و بعضی مریدشیطانش گفته و دیگری مست بادهٔ محبتش خوانده و او نیز نه ازشنعت ایشان نفرتی و نه از ارادت اینان مسرتی بخود راه ندادی و در عهد فتحعلی شاه و محمد شاه و ناصرالدین شاه با غزل سرایی می گذرانیده، تا آنکه روزی سخن ازخودستایی ودعوی خدایی او بعرض ناصرالدین شاه رسیده وامر همایونی باحضارش صادر گردید واو نیز بعداز آستان بوسی شدیداً انکار کرده و گفت: من هفتاد سال دویدم تاحال بسایهٔ خدا رسیدم . من کجا واین هذیان کجا؟ پس دراثر آن لطیفه مورد انعام وتحسین وصله و آفرین شاهنشاهی بوده و همواره ستایش و نگارش آن شاه جم جاه را می نگاشته، تادرسال هزارودویست وهفتادوچهارم هجری قمری در گذشت».



ازشرح حالی که دوتن ازمعاصران ومعاشران فروغی نوشته اند چنین برمی آید که پسر آقاموسی نام بسطامی ازدرباریان آقامحمدخان بوده که مورد خشم وی قرار گرفته و بهمین جهت ازدرباروی روی بر گردانده وبکربلا رفته ودر آنجا روی از جهان در کشیده است .

آقا محمد خان در ۱۲۱۰ بتخت نشسته و در ۲۱ ذیحجهٔ ۱۲۱۱ کشته شده است، ناچار آقاموسی پدرفروغی پیش از ۱۲۱۱ از دربـاروی بکربـلا رفته است وچون ولادت فروغی را در ۱۲۱۳ ضبط کرده اند وتصریح کرده اند که در کربلا بجهان آمده است پس وی هنگامی که پدرش در آن شهر می زیسته ولادت یافته است.

عم فروغی دوستعلی خان که نخست خزانه‌دار فتحعلی‌شاه بوده در دربار ناصر الدین‌شاه معیرالممالك لقب گرفته ومهم‌ترین کار اوریاست ضرابخانه بوده است. وی وپسرش دوست‌محمدخان که اوهم پس‌از پدر معیرالممالك لقب داشته از کارگزاران نامی دربار ناصرالدین‌شاه بوده‌اند. ازین جا پیداست که‌این‌خانواده از آغازپادشاهی قاجارها بایشان پیوسته‌اند وچون ازمردم‌شهربسطام بوده‌اند ویکی ازمراکز مهم پیشرفت کارقاجارها درآغاز مازندران واسترابادو شهربسطام بآن نزدیك‌بوده است این خانواده ازهمان زمان وارد دربار آقا محمدخان شده‌اند.

چون‌فروغی در۱۲۱۳ بجهان‌آمده گمان نمی‌رود زودتر ازسن بیست‌سالگی جزومداحان فتحعلی‌شاه شده باشدوبدین گونه درحدود سال۱۲۳۳ جزواین جمع درآمده است . چنان‌می‌نماید که شاعری‌وی بعنوان مداح در دربار فتحعلی‌شاه رونقی نیافته است زیرا که در تذکره‌های‌متعددی که درین‌دوره درین‌زمینه تدوین کرده‌اند اثری ازمسکین بسطامی یا فروغی بسطامی نیست . تنها میرزاعلی رضا متخلص‌بشهره درتذکرهٔ بساتین‌الخاقانیه ذکری ازو کرده‌است.

این‌تذکره می‌بایست شامل‌پنج مجلدبوده باشد : مجلداول دربارهٔشاعران غزل‌سرای‌بنام‌بستان‌العشاق، مجلددوم دربارهٔشاعران‌قصیده‌سرای‌بنام‌بستان‌الفضایل، مجلد سوم‌دربارهٔ شاعران قطعه گوی بنام‌بستان‌البدایع، مجلدچهارم دربارهٔشاعران رباعی‌ساز‌بعنوان‌بستان‌الصنایع‌ومجلدپنجم‌دربارهٔشاعران مثنوی گوی‌بعنوان بستان المعارف. تنهامجلداول‌را که همان‌بستان‌العشاق باشد دارم و معلوم نیست مجلدات دیگررابپایان رسانده باشد زیراکه‌اثری ازآنها نیافته‌ام.

بستان العشاق را درسال ۱۲٤۸ بپایان رسانیده ونسخهٔ اصل آن که پندارم نسخهٔ منحصرباشد درهمین تاریخ نوشته شده است . نخست شرح‌حالی ازشاعرانی که غزلیات ایشان‌را تااشعار معاصران خود ضبط کرده نوشته است وسپس اشعاررا بترتیب هجایی‌قوافی آورده وبیشتر منتخبات‌ازغزلیاتست و گاه گاهی یك‌غزل‌تمام را نقل کرده است .

درین تذکره ۷۷ بیت از فروغی بسطامی هست که در نسخه های دیگر نیست وپس ازین خواهم آورد . دربارهٔ فروغی چنین نوشته است :

« فروغی ، نـامش میرزا عباس ، اصلش ازخاك بسطام ، شغلش شاعری و مداحی خسرو گیتی ستان ، دیوانش ملاحظه شد ، بقدرپنج هزار بیت می‌شود ،در غزل سرایی ازاکثرمعاصرین خود ممتازست» .

ازین جاپید است که فروغی در۱۲٤۸ که مردی ۳۵ ساله بوده از شاعران نامی زمان خود بشمار می‌رفته است وچون۷۷ بیت از اشعاروی که درین تذکره آمده درنسخه‌های دیوان وی‌نیست وتا آن زمان یعنی تا۱۲٤۸ درحدود پنج هزار بیت‌داشته است چنان‌می‌نماید که اشعار آغاز دورهٔ شاعری خودرا یا خودترك کرده ویا اسدالله میرزا قاجار هنگامی که ازمسودات وی‌اشعاری رابر گزیده آنهارا رها کرده است . ازآنچه از دیوان وی برمی‌آید پیداست که اشعاری درمدیحه داشته که اندکی ازآنها دردیوان وی باقی مانده وقسمت هایی ازآغاز آنها بما نرسیده است .

ازاشعاری که دربستان العشاق ضبط شده‌پیداست که تا آن زمان تنهاغزلیات عاشقانه می‌سروده‌وبرخی غزلیات عارفانه کـه دردیوان وی هست از اشعار پایان زندگی اوست .

حسنعلی میرزا شجاع‌السلطنه که فروغی در دستگاه وی بوده وبمناسبت‌لقب پسرش فروغ‌الدوله تخلص خودراازمسکین بفروغی تبدیل کرده از پسران‌بزرگ فتحعلی‌شاه‌بود که در۱۲۰٤ ولادت یافته‌است .

وی وبرادر مهترش حسینعلی میرزا فرمانفرما از یك‌مادر بودند . مادرشان دختر جعفرخان پسر قادرخان عرب حکمران بسطام بوده و چنان می‌نمایـد که بافروغی خویشاوندی داشته‌اند و بهمین جهت فروغی چندی دردستگاه وی زیسته است .

حسنعلی میرزا نخست هفده سال حکمران تهران وپس ازآن یـازده سال

حکمران خراسان بوده ودرجنگ باروسیه باعده‌ای ازلشکریان خود بتهران آمده ومامور قزوین شده وپس ازعهدنامهٔ صلح حکمران کرمان شده وپس ازان چندی در طهران مانده ودوباره بکرمان باز گشته است .

در۱۹ جمادی‌الاخرهٔ ۱۲۵۰ که‌فتحعلی شاه در گذشته وولیعهد وی محمدشاه بسلطنت رسیده است چندتن از پسران‌فتحعلی شاه‌مخالف سلطنت محمدشاه ومدعی او شده‌اند وازآن جمله حسینعلی میرزا فرمانفرما درفارس وحسنعلی میرزاشجاع السلطنه در کرمان قیام کرده‌اند و حسنعلی میرزا از کرمان بشیراز نزد برادرش رفته و درجنك بالشکریان محمد شاه شکست خورده‌اند وحسنعلی میرزا رابتهران آوردند و کور کردند وازین جابتبریز رفت ودر زمان ناصرالدین شاه ازآنجا بتهران آمد ودر ۱۲۷۰ درتهران در گذشت . وی‌شاهزاده‌ای شاعر پروربوده وخود غزل می‌سروده وشکسته تخلص می کرده‌است .

مدت حکمرانی وی در کرمان از ۱۲۴۳ تا ۱۲۴۷ بوده‌است‌وپیداست که فروغی می‌بایست در همین دوره در کرمان در دستگاه وی زیسته باشد .

فروغی می‌بایست پس‌از گرفتاری حسنعلی میرزادرحدود ۱۲۵۰ وارد دربار محمدشاه وپس‌ازان‌از۱۲۶۴ ببعدوارد دربار ناصرالدین شاه شده باشد ودر۲۵ محرم ۱۲۷۴ که در تهران در گذشته ٦١ سال داشته است .

چنانکه گذشت میرزا علیرضا شهره دربستان العشاق برخی از اشعارفروغی را نقل کرده که بعضی ازآنها دردیوان وی هست و۷۷ بیت آن درجای دیگر نیست ودر همین کتاب آمده‌است .

ازآن جمله است بیتی‌ازغزلی که دردیوان هست ومطلع آن اینست « دل‌در اندیشهٔ آن زلف گرهگیر افتاد » واین بیت دردیوان اونیست :

دل‌زسر پنجهٔ عشق‌تورهاندن هیهات　　　کین شکاریست که‌درصید گه‌شیرافتاد

۷٦ بیت دیگر که دربستان‌العشاق هست ودرجای دیگر نیست بهمان ترتیبی که درآن کتاب آمده بدین گونه است:

گر زلف تو در دست فتد باد صبارا یك جو نخرد قافلهٔ مشك ختارا

✿✿✿

کرده تاچشم تو بیمار دل یاران را رشك بیماری دل کشته پرستاران را
بس خط و خال چرا جای برخسار تو کرد گر بجنت نبود راه گنه کاران را ؟
باد مگذار بجمعیت زلفت گذرد تا پریشان نکنی حال گرفتاران را
خواهی از گردش ایام دلت خون نخورد هر گز از دست مده صحبت میخواران را

✿✿✿

مشکل بتوان کس برد از دست تو جان را کابروت زهر گوشه کشیدست کمان را
فریاد که در عشق تو این دیدهٔ غماز یك باره عیان کرد همه را زنهان را

✿✿✿

عالمی نیست که از حسن رخش خرم نیست یارب این کیست که چون او بهمه عالم نیست ؟

✿✿✿

زاهد ار بر در میخانه زند گامی چند پا از آن در نکشد تا نکشد جامی چند
خیز و در کوی خرابات بزن جامی چند بی خبر از غم ایام شو ایـامی چند

✿✿✿

عشق زنجیری از آن زلف گره گیرم کرد بسکه دیوانگیم دید بزنجیرم کرد
کس نپرسید که از جرم چه ویرانم ساخت؟ کس ندانست که از بهر چه تعمیرم کرد؟
خلق خندند بپیری من وزین غافل که هجوم غم آن تازه جوان پیرم کرد
گرچه کس را نبود خواهش کشتن لیکن خم ابروی تو مشتاق بشمشیرم کرد
تیغ خونریز بکش، خون مرا زود بریز که جدایی تو از الفت جان سیرم کرد
جوی خونی شده از هر سر مویم جاری بسکه مژگان تو آماجگه تیرم کرد

✿✿✿

دل دیوانهٔ من قابل زنجیر نبود ورنه کوتاهی از آن زلف گرهگیر نبود
دوش باطره‌اش از تیرگی بخت مرا گله‌ای بود ولی قدرت تقریر نبود

عشق‌می گفتم ومی‌سوختم ازآتش عشق   که‌درین مسئله‌ام فرصت تفسیر نبود
کی‌جهان‌سوختی از عشق‌جهانسوز اگر   درجهان جلوهٔ آن حسن‌جهانگیر نبود؟
بسکه سرگرم بنظارهٔ قاتل بودم   هیچ آگاهیم‌از ضربت شمشیر نبود
یارب‌این‌صیدفگن کیست که نخجیرش‌را   خون‌دل‌می‌شد ودل باخبرازتیر نبود؟
نازم‌آن شست کمانکش که بجزپیکانش   خواهشی‌دردل خون گشتهٔ نخجیر نبود
باغمش گر نکنم صبر،فروغی،چه کنم؟   که جزین قسمتم ازعالم تقدیر نبود



نظری جشم ترا بامن بیمار نبود   ورنه جان دادن‌من‌این‌همه‌دشوار نبود



یعقوب چوچشمش بتوزیبا پسر افتد   اول نظرش یوسف مصر ازنظرافتد
یك روزگذرازصف زیبا پسران کن   تا هر پدری در پی قتل پسر افتد
از گوشهٔ بامت سر پرواز ندارم   ای‌کاش‌که مرغ‌دلم ازبال وپرافتد
دانی‌که بیك زخم چرا جان نسپارم؟   خواهم که سروکار بزخم دگرافتد



تا جمالش‌جلوه‌ای درجام کرد   باده رااز عکس‌خودگل فام کرد
زلفش از حالم پریشانی گرفت   خالش ازبختم سیاهی وام کرد



بسکه‌دل‌درشکن‌زلف دوتای تو فتاد   ازگرانباری دل زلف‌بپای توفتاد
تا فروریخته‌ای کاکل مشکین‌بقفا   دود آه دل مردم بقفای توفتاد
زلفت‌ازسرکشی‌امروزفرودآمده‌است   مگرآشفته دلی بازبپای تو فتاد؟



دلم اندیشهٔ آن طرهٔ پرچین دارد   صعوه‌را بین که‌سرصحبت‌شاهین‌دارد
طرهٔخم بخم‌ِ کاکل پرچین دارد   سرورا بین که بسرسنبل‌مشکین‌دارد
دل‌سودازده‌ام بستهٔ مشکین‌موییست   که‌بهر تار هزاران‌دل‌مسکین‌دارد

اشك رنگینم از آنست که درمجلس غیر ساقی امشب قدح بادهٔ رنگین دارد
آنکه تن در تب وجان بر لب وروزم شب ازوست نوشداروی مرا درلب نوشین دارد

✡✡✡

زلف شبرنگ حجاب رخ یارست امروز قرص خورشید نهان درشب تارست امروز

✡✡✡

دلبرا، درحسن عالمگیر خویش عالمی را کرده‌ای تسخیر خویش

✡✡✡

آن دم که برآید نفس ازسینهٔ چاکم برخاك در او بسپارید بخاکم
زیبا صنمی می‌کشد از حلقهٔ زلفم هندوبچه‌ای می کشد از نغمهٔ را کم
لب برلب جامست وببر سرو گل اندام بر کف کف ساقی وبسر سایهٔ تاکم
تردامنی واعظ این شهر بحدیست کز صحبتش آلوده شود دامن پاکم
گر عشق عنایت کنداز چرخ چه پروا؟ وردوست حمایت کند از خصم چه باکم؟
دربندگیش هیچ بجز جرم نکردیم شاید که کندخواجه بدین جرم هلاکم

✡✡✡

ز وصل نیست مرا بهره‌ای زبسکه بمحفل در اضطراب زطبع بهانه جوی تو باشم

✡✡✡

ازصومعه جا بردر خمار گزیدم تسبیح زکف دادم وزنار خریدم
دیدم بهمین دیده همان یار نهان را روزی که زهم پردهٔ پندار دریدم

✡✡✡

خاطر آشفتهٔ آن زلف سیه کارشدم ببلای سیهی سخت گرفتار شدم
شعلهٔ آتش عشق تو مرا سوخته بود تامن سوخته زین شعله خبردار شدم

✡✡✡

هوای کوی تو کردم بهرچمن که گذشتم دعای روی تو گفتم بهرسمن که رسیدم

✡✡✡

گرمن ازحال پریشان یك سرموسر کنم آن سرزلف پریشان را پریشان تر کنم

وقت کشتن‌هم نیامد دامن قاتل بدست　　خاك می‌باید بسرتا دامن محشر کنم

✡✡✡

در قفای بی وفای خویشتن　　رفتم‌ودیدم سزای خویشتن
دست امید مرا کوته مکن　　از سر زلف رسای خویشتن
آهوی‌چین خوانده‌ام چشم‌ترا　　شرمسارم از خطای خویشتن

✡✡✡

سوختی‌آخر دلم را از جفای خویشتن　　خودفگندی آتش کین‌درسرای‌خویشتن
در کمند چون‌خودی‌ای‌کاش گردی مبتلا　　تامگر‌رحمی کنی برمبتلای خویشتن
یا بپالایت بگو تا کام ناکامان‌دهد　　یا مکن‌خلقی گرفتار بلای خویشتن
اولین گام محبت‌منزل ناکامی است　　بگذر،ای‌دل،یا رضایش‌ازرضای‌خویشتن

✡✡✡

ساقیا ، برخیز ومی‌درجام کن　　فارغم ز آغاز و از انجام کن
دم بدم در گردش آور جام را　　آگهم از گردش ایام کن
خواجگی‌خواهی‌اگردربندگی　　خدمت رندان دردآشام کن
عقل گوید : درپی‌ناموس کوش　　عشق گوید : ترك ننگ‌ونام کن
زلف را پیرایهٔ رخسار ساز　　کفر را آرایش اسلام کن
یازخالت مرغ دل را دانه ده　　یا خلاصش از شکنج دام کن
یا بشمشیری سرم از پافگن　　یا بدشنامی‌دلم را رام کن

✡✡✡

نه‌جابسایهٔ سروی ، نه‌ره‌بمجلس ماهی　　فغان که‌بخت سیه‌بسته راهم‌ازهمه‌راهی

✡✡✡

دل بامید وفا دادم بدست دلبری　　کزجفایش‌هرطرف دارنددستی‌برسری

✡✡✡

همه صاحب نظران سوی تو دارندنظر　　زانکه در آینهٔ مردم صاحب نظری

گوهر جان گرامی همه بر کف دارند   تا بدست که فتد چون تو گرامی گهری؟



تنها همین نه روشنی دیدهٔ منی   کز تست روشنایی هر چشم روشنی
گردون نبسته همچو تو پاکیزه صورتی   گیتی ندیده همچو من آلوده دامنی
بال و پرش ز سنگ ستم کی توان شکست   مرغی که جز در تو ندارد نشیمنی؟

پیداست که این ۷٦ بیت از اشعاریست که فروغی پیش از سال ۱۲٤۸ که سال تالیف بستان العشاق باشد سروده است ودرین زمان ۳۵ ساله بوده و این قدرت طبع وی را از آغاز شاعری میرساند. در میان این ۷٦ بیت ابیات بسیار دلنشین شیوا هست و اگر اسدالله میرزا قاجار در انتخاب اشعار وی این ابیات را ترك کرده باشد چندان شعرشناس نبوده و میتوان گفت در ضمن خدمت خیانتی هم بفروغی کرده است وای کاش اشعار دیگری که وی ترك کرده است پیدا میشد.

جزین ۷۷ بیت که در بستان العشاق هست و در یوان فروغی نیست آقای حسین نخعی ۲۲ بیت دیگر یافته است که در صحایف ۲۰۹–۲۱۱ از دیوانی که چاپ کرده آورده است و در میان آنها نیز اشعار پسندیده ای هست.

از مطالعهٔ غزلیات فروغی نکته ای که رضاقلی خان هدایت در مجمع الفصحا گفته است که وی درویش مشرب و ازمریدان میرزا امین شیرازی از مشایخ طریقهٔ چشتی بوده است ثابت میشود وچون این گونه اشعار عارفانه درمیان آنچه در بستان-العشاق آمده وتا ۳۵ سالگی سروده است نیست پیداست که پس از آن پخته وصوفی مشرب شده و غـزلیات عارفانهٔ وی که تنها در دیـوان اوهست یادگار دورهٔ دوم زندگی اوست.

تردیدی نیست که بیشتر اشعار فروغی آهنگ عاشقانهٔ غزلیات سعدی را دارد ودر آن میان چند غزل هست که روش خاص حافظ در آنها آشکارترست و می توان آنها را باغزلیات عارفانهٔ شاعران عارف مشرب ایران برابر دانست و این قهراً نمایندهٔ جذبه وتحولیست که دروی روی داده است. بهترین نمایندهٔ این اشعار عارفانهٔ وی یکی این غزل بلند اوست:

مردان خدا پردهٔ پندار دریدند یعنی همه جا غیر خدا هیچ ندیدند

دیگر این غزلست :

من نمی گویم که: عاقل باش، یا دیوانه باش گر بجانان آشنایی از جهان بیگانه باش

دیگر این غزل اوست :

شاهد بکام و شیشه بدست و سبو بدوش مستانه می رسم ز در پیر می فروش

واین غزل :

آخر از کعبه مقیم در خمار شدیم بیکی رطل گران سخت سبکبار شدیم

برخی ازغزلیاتی که در دیوان اوچاپ شده مطلع ندارد و معلوم نیست که مطلع آنها را وی خود ترك کرده یا اسدالله میرزا قاجار آنها را حذف کرده است .

دربارهٔ روابط فروغی باقاآنی که معاشر ومعاصر او بوده است در یادداشت‌های آقای دوستعلی‌خان معیرالممالك که درمجلهٔ یغما چاپ‌شده مطالبی هست که روح این شاعر بزرگ را نشان می‌دهد و پیداست که اشعارش سراسر جلوهٔ زندگی اوست .

طهران ۲۶ آذرماه ۱۳۴۲

سعید نفیسی

فهرست

غزلیات

فهرست غزلیات

***

دیوان کامل

فروغی بسطامی

بسم الله الرحمن الرحیم

(١)

کی رفته‌ای ز دل که تمنا کنم ترا — کی بوده‌ای نهفته که پیدا کنم ترا

غیبت نکرده‌ای که‌شوم طالب حضور — پنهان نگشته‌ای که هویدا کنم ترا

باصد هزار جلوه برون آمدی که‌من — با صد هزار دیده تماشا کنم ترا

چشمم بصد مجاهده آئینه ساز شد — تا من بیك مشاهده شیدا کنم ترا

بالای خود در آینهٔ چشم من ببین — تا با خبر ز عالم بالا کنم ترا

مستانه کاش درحرم و دیر بگذری — تا قبله گاه مؤمن و ترسا کنم ترا

خواهم شبی نقاب ز رویت بر افکنم — خورشید کعبه[١] ،ماه کلیسا[٢] کنم ترا

گر افتد آن دوزلف چلیپا[٣] بچنگ من — چندین هزار سلسله در پا کنم ترا

طوبی[٤] وسدره[٥] گر بقیامت بمن دهند — یکجا فدای قامت رعنا کنم ترا

زیبا شود بکارگه عشق کار من — هر گه نظر بصورت زیبا کنم ترا

ر وای عالمی شدم از شور عاشقی — ترسم خدا نخواسته رسوا کنم ترا

با خیل غمزه گر بوثاقم[٦] گذر کنی — میر سپاه شاه صف آرا کنم ترا

---

١ ـ قبله وزیارتگاه مسلمین ، حاجیان هرسال بدانجا روی‌آورند وطواف کنند .

٢ ـ معبد ترسایان ٣ ـ کنایه ازرلف معشوق است که بشکل صلیب آویخته باشد ٤ ـ پاك و پاکیزه ونیز نام درختی است در بهشت ٥ ـ نام درختی در بهشت یا درطرف راست عرش

٦ ـ اطاق، خانه

جم[1] دستگاه ناصرالدین شاه تاجور کز خدمتش سکندر[2] و دارا کنم ترا

شعرت ز نام شاه **فروغی** شرف گرفت
زیبد که تاج تارك شعرا[3] کنم ترا



(۲)

جان بلب آمد و ببوسید لب جانان را طلب بوسهٔ جانان بلب آرد جان را
سرسودا زده بسیار بخاك در دوست که از این خاك توان یافت سر و سامان را
صدهزاران دل گمگشته توان پیدا کرد گر شبی شانه کند موی عبیر افشان را
زد ره عقل مرا ، حور بهشتی روئی که بیك عشوه زند راه دوصد شیطان را
سست عهدی که بدو عهد مودت بستم ترسم آخر که بسختی شکند پیمان را
ابر دریای غمش سیل بلا میبارد یارب از کشتی ما دور کن این توفان را
حیف وصد حیف که دریای دم شمشیرش اینقدر نیست که سیراب کند عطشان را

۱ـ مخفف جمشید چهارمین پادشاه پیشدادی و نیز به پادشاهان بزرگ هم گفته میشود
۲ ـ اسکندر مقدونی پسر فیلیپوس پادشاه مقدر مقدونیه (یونان) درزمان داریوش ششم (دارا) پادشاه هخامنشی بایران تاخته و ویرانیهای بسیار وارد آورده ، درباره اسکندر در تاریخ ایران گزاف گوئیهای بسیار شده و حتی مدعی به پیغمبری او بوده و مینویسند به پیروی خضر (ع) درطلب آب زندگانی راهها پیموده وسرانجام نومید باز گشته است ولی بنا بر تحقیق این (اسکندر که معاصر داریوش ششم بوده) اسکندر ذوالقرنینی که در تاریخ مسلمین بنیکی از او یاد شده است نیست واو ذوالقرنین اول معاصر حضرت ابراهیم خلیل اله بوده وظهورش در سه هزار وچهارصد و پنجاه وهفت بعد از هبوط آدم علیه السلام در مصر میبوده وبعد از غلبه بر بلاد مصر و افریقا و کشورهای غرب ، بشرق نیز آمده وسد یأجوج ومأجوج را ساخته وپس از آن متوجه مکه شد وبا ابراهیم خلیل درمکه ملاقات و مصافحه کرد و در **دومة الجندل** بعبادت بود تا درگذشت بنابراین فاصله زمان بین ذوالقرنین اول و دوم ۳ نام دوستاره که یکی شعرای شامی و دیگری را شعرای یمانی گویند . شعرای یمانی درشبهای تابستان نمایان میشود وآنها را درفارسی دوخواهر ودوخواهران گویند

بیت زیر ضمن غزل ۲ در مجمع الفصحا آمده است :
گر تو زیبا صنم ازدیر در آئی بحرم کافر آن است که آتش نزند قرآن را

با دم ناوك دلدوز تو آسوده دلم
خوشتر آنست که ازدل نکشم‌پیکان‌را

عین‌مقصودزچشم‌تو کسی‌خواهدیافت
که زنی‌تیرش وبرهم نزند مژگان‌را

گر سیه چشم‌تویك شهر کشد درمستی
لعل جانبخش تواز بوسه دهد تاوان‌را

دوش آن‌ترك‌سپاهی‌به **فروغی** میگفت:
که مسخر نتوان ساخت دل‌سلطان‌را

آفتاب فلك فتح ملك ناصرلدين
که به‌همدستی‌شمشیر گرفت ایران‌را



(۳)

گر باغبان نظر بگلستان کند ، ترا
بر تخت گل نشاندو سلطان کند ترا

گر صبحدم بدامن گلشن گذر کنی
دست نسیم ، گل‌بسر افشان، کند ترا

مشرق هزارپاره کند جیب[1] خویشتن
گریك نظربچاك گریبان کند ترا

ای کاش چهرهٔ تو سحر بنگرد سپهر
تا قبله‌گاه مهر[2] درخشان کند ترا

دور فلك بچشم تو تعلیم سحر داد
تا چشم بند[3] مردم دوران کند ترا

چون مارزخم خورده،دل‌افتدبه‌پیچ وتاب
هر گه که یادطرهٔ[4] پیچان کند ترا

درهیچ حال خاطرماازتوجمع نیست
قربان حالتی که پریشان کند ترا

با هیچکس‌بکشتن من مشورت مکن
ترسم خدا نکرده ، پشیمان کند ترا

الحق سزد که تربیت خسرو عجم
میر نظام لشکر ایران کند ترا

جم احتشام ناصردین شه که عون او
همداستان رستم دستان[4] کند ترا

داند هلاك جان **فروغی** بدست کیست
هر کس که سیر نرگس فتان کند ترا

---

۱ ـ گریبان ، یقه پیراهن
۲ ـ آفتاب ، خورشید
۳ ـ اهل عزائم برای‌دفع‌چشم‌زخم دعا دهند وچشم بنددرنزدآنان مصطلح است
٤ ـ دسته موی تابیده در کنار پیشانی
ه ـ بنا بحکایت شاهنامه حکیم ابوالقاسم فردوسی نام‌یکی ازسرداران ایرانی‌است که‌درشجاعت و جنگاوری درآن عصر همانند نداشته و بدست نابرادری خود کشته میشود



(٤)

در خلوتی که‌ره نیست پیغمبر صبا را
آنجا که میرساند پیغامهای ما را

گوشی که‌هیچ نشنید فریاد پادشاهان
خواهدکجا شنیدن داد دل گدا را؟

درپیش ماهرویان سرخط بندگی ده
کاینجا کسی نخوانده‌ست فرمان پادشا را

تا ترك جان نگفتم آسوده دل نخفتم
تا سیرخود نکردم نشناختم خدا را[1]

بالای خوشخرامی آمد بقصد جانم
یارب که‌برمگردان ازجانم این بلا را

ساقی‌سبو کشان‌را می خرمی نیفزود
بر جام می بیفزا لعل طرب فزا را

دست فلك ز کارم وقتی گره گشاید
کزیکدگر گشائی‌زلف گره گشا را

در قیمت دهانت نقد روان سپردم
یعنی بهیچ دادم جان گران بها را

تا دامن قیامت از سرو ناله خیزد
گر درچمن‌چمانی آن‌قامت رسا را

خورشیدا گر ندیدی‌درزیرچترمشکین
برعارضت‌نظر کن گیسوی‌مشکسا را

جائی نشاندی آخر بیگانه را بمجلس
کز بهرآشنایان خالی نساخت‌جا را

گروصف‌شه‌نبودی‌مقصودمن، **فروغی**
ایزد بمن ندادی طبع غزلسرا را

شاه سریر تمکین شایسته‌ناصرالدین
کزفر[2] پادشاهی فرمان دهد قضا را

شاها بسوی خصمت تیر دعا فکندم
از کردگار خواهم تأثیر این دعا را



(٥)

ساقیا کمترمی‌امشب ازکرم دادی مرا
تاسحرپیمانه پر کردی‌و کم دادی مرا

تاشراب آلوده‌لعلت گفت‌حرفی‌ازکباب
رخصتی برصید مرغان حرم دادی مرا

---

١ ـ ظاهراً اشاره است بحدیث شریف : **من‌عرف‌نفسه فقدعرف‌ربه**

٢ ـ شکوه ، جاه

شام اگر قوت روانم دادی از خون جگر
صبح یاقوت روان از جام جم[1] دادی مرا

دوش گفتی ماجرای وصل وهجرانت بمن
هم امید لطف و هم بیم ستم دادی مرا

در محبت یك نفس آسایشم حاصل نشد
کز پس هر عافیت چندین الم دادی مرا

من که در عهدت سرموئی نورزیدم خلاف
مو بمو، ناحق، بگیسویت قسم دادی مرا

من نمیدانم که در چشم خماریت چه بود
کز همه ترکان آهو چشم، رم دادی مرا

تاخط سبز توسر زد فارغ از ریحان شدم
خط آزادی ازین مشکین رقم دادی مرا

تا نهادم گام در کویت روا شد کام من
منتهای کام در اول قدم ، دادی مرا

تافکندی حلقه‌های زلفرا درپیچ وخم
برسر هر حلقه‌ای صدپیچ وخم دادی مرا

گاهیم در کعبه آوردی و گاهی در کنشت[2]
گه مسلمان و گهی کافر قلم دادی مرا

چون میسر نیست دیدار تو دیدن جز بخواب
پس چرا بیداری از خواب عدم دادی مرا

تالبان من شدی در مدح سلطان عجم
شهرتی هم در عرب هم درعجم دادی مرا

ناصرالدین شه **فروغی** آنکه گفتش آفتاب
روشنیها از رخت هر صبحدم دادی مرا



(۶)

یار بی پرده کمر بست برسوائی ما
ما تماشائی او خلق تماشائی ما

قامت افراخته میرفت و بشوخی میگفت:
که بتی چهره نیفروخت بزیبائی ما

او زما فارغ وما طالب او درهمه حال
خود پسندیدن او بنگر وخودرائی ما

قتل خود را بدم تیغ محبت دیدیم
گوعدو کورشو، ازحسرت بینائی ما

جان بیاسود بیك ضربت قاتل ما را
یعنی از عمر همین بود تن آسائی ما

حالیا مست و خرابیم ز کیفیت عشق
پس ازاین تاچه رسد برسر سودائی ما

---

۱ ــ جمشید یا کیخسرو جامی ساخته بود مشتمل برخطوط هندسی چنانکه ازخطوط و رقوم و دوائر اصطرلاب ارتفاع کواکب و حوادث روزگار را معلوم میکرد

۲ ــ آتشکده و معبد زرتشتیان

هر کجا جام می آن کودك خندان بخشد باده گو پاك بشو دفتر دانائی ما
نقد دنیا ببهای لب ساقی دادیم تا کجا صرف شود مایهٔ عقبائی ما
شب ماتا بقیامت نشود روز، که هست پردهٔ روز قیامت شب تنهائی ما
مگرش زلف تو زنجیر نماید ورنه درهمه شهر نگنجد دل صحرائی ما
دل زوصلت نتوان کند بهل تا بکند سیل هجران تو بنیاد شکیبائی ما

ناتوان چشم تو بربست **فروغی** را دست
ورنه کی خاسته مردی بتوانائی ما



(۷)

خطّت دمید از اثر دود آه ما شد آه ما نتیجهٔ روز سیاه ما
مارا بجرم عشق تو کشتند منکران سرمایهٔ ثواب شد آخر گناه ما
ماخونبهای خویش نخواهیم روزحشر گر بازبر جمال تواُفتد نگاه ما
شاهد ضرور نیست شهیدان عشق را گو هیچ دم مزن ز شهادت گواه ما
قانع شدم به‌نیم نگه لیکن از غرور مشکل نظر کند بگدا پادشاه ما
چشمش نظر بحالت دلخستگان نکرد یا رب کسی مباد بحال تباه ما
گفتم که‌چیست‌سلسله‌جنبان‌فتنه گفت ماری که خفته است بزیر کلاه ماه
گفتم که آب دیدهٔ ما چاره میشود ؟ گفتا اگر بدیده کشی خاك راه ما

داتی که چیست نیّر اعظم[1] **فروغیا**
کمتر فروغ طلعت تابنده ماه ما

---

۱ ـ (نیر بفتح اول و کسروتشدیددوم) صیغه مبالغه بمعنی‌بسیار نور دهنده وبسیار نورکننده وبمناسبت کثرت نورآفتاب‌آنرا نیراعظم گویند چنانکه مراد از نیراصغرماه‌است



(۸)

نه‌دست آنکه بگیریم زلف ماهی را
نه روز روشنی ازپی شب سیاهی را

فغان که بردرشاهیست داد خواهی ما
که ازستم ندهد داد داد خواهی را

گدای شهرم و برسر هوای آن دارم
که سر نهم بکف پای پادشاهی را

ز خسروان ملاحت کجا روا باشد
که در پناه نگیرند بی پناهی را

براه عشق بحدیست نا امیدی من
که نا امید کند هر امید گاهی را

چگونه لاف محبت زند نظر بازی
کز آب‌دیده نشستدست خاك‌راهی را

بریزخون محبان که درشریعت عشق
بهیچ حال نخواهد کسی گواهی را

نه من اسیر تو تنها شدم که از هرسو
بخاك ریخته‌ای خون بیگناهی را

بیك نگاه زرحمت، بکش **فروغی** را
مکن دریغ ز مشتاق خود نگاهی را



(۹)

میفشان‌جعد[۱] عنبر فام خود را
به بین دلهای بی آرام خود را

سپردم جان و بوسیدم دهانت
بهیچ آخر گرفتم کام خود را

به دشنامی توان آلوده کردن
لب شیرین درد[۲] آشام خود را

دلم درعهد آن زلف و بناگوش
مبارك دید صبح و شام خود را

در آغاز محبت کشته گشتم
بنازم بخت نیك انجام خود را

زبان از پند من ای خواجه بر بند
که بستم گوش استفهام خود را

ز سودای سر زلف رسایش
بدل کردم بکفر اسلام خود را

۱ ـ موی پیچیده ۲ ـلای شراب وآنچه از مایعات خصوصاً شراب ته نشین شود دردآشام کسی است که از ناچاری درد شراب را بخورد

من آن روزی که دل بستم بزلفش پریشان خواستم ایام خود را
بعشق از من مجو نام ونشانی که گم کردم نشان و نام خود را

فروغی سوختم اما نکردم
زسر بیرون خیال خام خودرا



(۰۱)

دادیم به‌یاك جلوهٔ رویت دل‌ودین را تسلیم تو کردیم‌هم آن را وهم این را
من سیر نخواهم شدن ازوصل تو آری لب تشنه‌قناعت نکند ماء معین[۱] را
میدید اگر لعل ترا چشم سلیمان[۲] میداد در اول نظر ازدست نگین را
بر خاك رهی تا ننشینی همهٔ عمر واقف نشوی حال من خاك نشین را
بر زخم دلم تازه فشاند نمکی عشق وقتی که گشائی لب لعل نمکین را
گرچین سر زلف تو مشاطه گشاید عطار به‌یك جو نخرد نافهٔ چین[۳] را
هر بوالهوسی تا نکند دعوی مهرت ای کاش بر آری ز کمر خنجر کین را

۱ ـ آب گوارا، آب پاك وروان ، آب چشمه که برروی زمین جاری شود

۲ ـ سلیمان بن داود یکی ازپیغمبران بنی اسرائیل (۹۷۱ ـ ۹۳۱ قبل ازمیلاد مسیح) است داستان انگشتری سلیمان واهمیت آن مشهوراست معروف است که دیو و پری ووحوش وطیور بخاطر آن انگشتری درفرمان سلیمان بودند ونیز آمده است که اهرمن خاتم سلیمان را ربود وبدان سبب چهل روزبر تخت سلیمان نشست و سلیمان دراین مدت به ماهیگیری می پرداخت تا دیو بگریخت و انگشتری را به دریا افکند و سلیمان آنرا ازشکم ماهی درآورد ودو باره بسلطنت رسید . گویند برنگین انگشتری سلیمان اسماءاعظم الهی نقش بود و بدان جهت برتمام آنچه مذکورشد حکومت داشت

۳ ـ ماده‌ای که درناف آهوی مشك جمع میشود وآن کیسه کوچکی است که در آن مادهٔ غلیظی جمع شده وهروقت آن کیسه پرشود حیوان احساس درد وخارش میکند وشکم خود را بسنگ میمالد تاآن کیسه پاره شود و ماده‌ای که در آن است بزمین بریزد پس ازآنکه این ماده خشك میشود مردم میروند وآنها را جمع میکنند . آهوی‌چین ،آهوی ختا ، آهوی ختن اغلب درکوههای هیمالیا پیدا میشود

در دایرهٔ تا جوران راه ندارد — هر سر که بپای تو نسائید جبین را

چون بازشود پنجهٔ شاهین محبت — درهم شکند شهپر جبریل[1] امین را

روزی که کند دوست قبولم بغلامی — آنروز کنم خواجگی روی زمین را

گرساکن آن کوی‌شود جان**فروغی**

بیرون کند از سرهوس خلد برین را



(۱۱)

آنکه نهاده‌دردلم حسرت‌یك‌نظاره را — برلب من کجا نهد لعل شرابخواره را

رشتهٔ‌عمرپاره‌شد بس که‌زدست جوراو — دوختدام به یکدگر سینهٔ پاره پاره را

کشتهٔ عشق‌رالبش داده‌حیات تازه‌ای — ورنه کسی نیافتی زندگی دو باره را

باهمه بی ترحمی باز برحمت آمدی — لختی اگرشمرده‌ی زحمت بی‌شماره را

برده نگاه چشم‌او ازهمه نقدهوش را — بسته سپاه عشق او برهمه راه چاره را

زآه شررفشان من نرم نمیشود دلش — آتش من نمیکند چارهٔ سنگ خاره را

تا ننهی وجود خود برسر کار بندگی — خواجهٔ ما نمیخرد بندهٔ هیچکاره را

خنجرخونفشان‌بکش‌آنگه‌استخاره کن — ازپی قتل من ببین خوبی استخاره را

چندزدود آه‌خود، شب،همه‌شب **فروغیا**

تیره کنم رخ فلك خیره کنم‌ستاره را



(۱۲)

گرفت خط رخ زیبای گلعذار مرا — فغان که دهر خزان کرد نوبهار مرا

کشید سرمه بچشم وفشاند طره به‌رو — بدین بهانه سیه کرد روزگار مرا

فرشته بندگیش را باختیار کند — پری رخی که‌ز کف‌برده اختیار مرا

۱ — نام یکی از فرشتگان مقرب الهی ، فرشته وحی ومعنی آن «بندهٔ خداست»

ربود هوش مرا چشم او به سر مستی / که چشم بد نرسد مست‌هوشیار مرا
چگونه کارمن‌از کار نگذرد شب هجر / که‌طره‌اش[1] بخود انداخت کارو بارمرا
نداده است کسی روز بیکسی جزغم / تسلی دل بی صبر و بی قرار مرا
گرفته‌ام بدرستی شکنج زلف بتی / اگر سپهر نخواهد شکست کار مرا
عزیزهر دوجهان باشی‌ای‌محبت‌دوست / که‌خواری توفزون ساخت‌اعتبار مرا

فروغی آنکه بمن‌توبه میدهد ازعشق
خدا کند که به‌بیند جمال یار مرا



(۱۳)

ای زلف تو بر همزن فرزانگی ما / وین سلسله سرمایهٔ دیوانگی ما
سر بر دم تیغ تو نهادیم بمردی / کس‌نیست درین‌عرصه بمردانگی ما
با ما نشدی محرم و از خلق دو عالم / سودای تو شد علت بیگانگی ما
آن مرغ اسیریم‌بدام تو که خوردند / مرغان گلستان غم بی دانگی ما
گفتم که کسی‌نیست به‌بیچارگی من / گفتا که بتی نیست به جانانگی ما
گفتم که‌بودقاتل‌صاحبنظران؟ گفت: / چشمی که بود منشأ مستانگی ما

عالم همه را سوخت بیك شعله **فروغی**
شمعی که بود باعث پروانگی ما



(۱٤)

*دی برهش‌فکنده‌ام‌طفل سرشك دیده را / در کف دایه داده‌ام کودك نورسیده را
بخت رمیده‌رام شد وحشت من‌تمام شد / کان سرزلف دام شد پای دل رمیده را

۱ ـ دسته موی تابیده درکنار پیشانی

ازلب شکرین او بوسه بجان خریده‌ام زانکه‌حلاوتی[1] بودجنس گران‌خریده‌را
گر بسر من آن‌پری از سرناز بگذرد بر سر راهش افکنم پیرهن دریده را
پرده‌زرخ گشاده‌ای داد کرشمه داده‌ای داغ دگر نهاده ای لالهٔ داغدیده را
دل به نگاه اولین گشت شکار چشم تو زخم‌دگرچه میزنی‌صید بخون تپیده را
چشم سیاه خود نگرهیچ ندیده‌ای اگر مست کمین گشاده‌را ترك کمان کشیده‌را
زهر اجل چشیده‌ام تلخی مرگ دیده‌ام تا زلبت شنیده‌ام قصهٔ نا شنیده را

هیچ نصیب من نشد از دهنش **فروغیا**
چون بمذاق‌بسپرم شربت‌نا چشیده را



(۱۵)

اولم رام نمودی به‌دل آرامیها آخرم سوختی ازحسرت ناکامیها
تو و نوشیدن پیمانه و خشنودی دل من وخاك در میخانه و بدنامیها
چشم سرمست توتا ساقی هشیارانست کی‌توان دست کشیدازقدح آشامیها
قدمی‌رنجه کن‌ای سروسمن‌ساق بباغ تا صنوبر نزند لاف خوش اندامیها
میخورد مرغ‌دل ازدوری‌خال‌و خط‌تو غم بی دانگی و حسرت بی دامیها
عاقبت چشم من‌افتادبدان طلعت نیك چشم بددور از این نیك سر انجامیها

سر وپا آتشم از عشق **فروغی** لیکن
پختگی‌ها نتوان کرد بدین خامیها



(۱٦)

دوش بخواب دیده‌ام روی ندیدهٔ ترا وز مژه آب داده‌ام باغ نچیدهٔ ترا
قطرهٔ خون تازه‌ای ازتو رسیده بر دلم به که بدیده جا دهم تازه رسیدهٔ ترا

---
۱ -- شیرینی

بادل‌چون کبوترم انس گرفته چشم تو ‏ ‏ رام بخود نموده ام باز رمیدهٔ ترا
من که بگوش خویشتن از تو شنیده‌ام سخن ‏ ‏ چون شنوم ز دیگران حرف شنیدهٔ ترا
تیرو کمان‌عشق‌راهر که‌ندیده، گوببین ‏ ‏ پشت خمیدهٔ مرا قد کشیدهٔ ترا
قامتم‌ازخمیدگی صورت‌چنگ[1] شدولی ‏ ‏ چنگ نمیتوان زدن زلف خمیدهٔ ترا
شام نمیشود دگرصبح کسی که‌هر سحر ‏ ‏ زان خم طره بنگرد. صبح دمیدهٔ ترا
خستهٔ طرهٔ ترا چاره نکرد لعل تو ‏ ‏ مهره[2] نداد خاصیت ، مار گزیدهٔ ترا
ای که بعشق اوزدی‌خنده بچاك سینه‌ام ‏ ‏ شکرخدا که دوختم جیب[3] دریدهٔ ترا
دست مکش بموی‌اومات مشوبروی او ‏ ‏ تا نکشد بخون دل دامن دیدهٔ ترا

باز**فروغی** ازدرت روی طلب کجا برد
زانکه کسی نمیخرد هیچ خریدهٔ ترا



(۱۷)

چشم بیمار[4] تو شد باعث بیماری ما ‏ ‏ بمیسیحا[5] نرسد فکر پرستاری ما
تا ز بندت شوم آزاد گرفتار شدم ‏ ‏ سخت آزادی ما بند گرفتاری ما
سر ما باد فدای قدم عشق ، که داد ‏ ‏ با تو آمیزش ما از همه بیزاری ما
بسکه‌تن خسته‌ودل زارشدازبار غمت ‏ ‏ ترسم آخر که‌بگوشت‌نرسدزاری ما

---

۱ ـ هرچیزخمیده ومنحنی ، یکی ازآلات موسیقی قدیم است .

۲ ـ مهره درپاره‌ای ازاشعارشعرا بمعنی داروی‌ضدزهراست ونیزمهرهٔ تریاك وسنگ زهرکش‌هم گفته‌شده . مثال از امیرخسرودهلوی:

مهرهٔ تریاك را بسیار عزت مینهند ‏ ‏ توازآن لب‌مهربگشامهرهٔ تریاك‌چیست

۳ ـ گریبان ، یقه پیراهن

٤ ـ بیماراول کنایه ازناز وکرشمه ودوم بمعنی دردمند و رنجور است چشم خمار معشوق‌را به‌بیمار تشبیه مینمایند .

٥ ـ لقب حضرت عیسی علیه‌السلام است . در قرآن مجید « مسیح » آمده است ، زیادت الف تصرف فارسیان است . دررسالهٔ معربات آمده که مسیحا معرب مشیخا (بشین وخا) است که در زبان‌سریانی «مبارك»است ،عیسی مسیح‌باراده خداوندومعجزهٔ نبوت‌کور مادرزاد ومبروص راشفا بخشیده و مرده زنده میکرد

صبح ما شام‌شد از تیرگی بخت سیاه	آه اگر شبرو زلفت نکند یاری ما
دوش در خواب لب نوش ترا بوسیدم	خواب ما به بود از عالم بیداری ما
بیکسی بین که نکرده‌است بشبهای فراق	هیچکس غیرغم‌روی توغمخواری ما
دل‌ودین‌تاب‌وتوان‌رفت‌وبرفتم ازدست	برسر کوی وفا کیست به پاداری ما
گفتم ازدست که‌شد زاردل اهل نظر؟	زیرلب گفت که‌ازدست‌دل‌آزاری ما

هوشم افزود **فروغی** کرم باده فروش
مستی ما چه بود ؟ مایهٔ هشیاری ما



(۱۸)

چنان‌برصیدمرغ‌دل‌فکند آن‌زلف‌پرچین‌را	که‌شاهی‌افکندبرصعوهٔ[۱] بیچاره‌شاهین را
گهی‌زلفش‌پریشان میکندیک‌دشت‌سنبل را	گهی‌رخسارش آتش‌میزندیک‌باغ‌نسرین‌را
گراز رخ آن بت‌زیبا گشاید پردهٔ دیبا	فرو بندند نقاشان ، در بتخانهٔ چین[۲] را
کسی کاندرجهان آن روی زیبارا نمی‌بیند	همان‌بهتر که‌بندداز‌جهان‌چشم‌جهان‌بین را
گذشتم بر در میخانه از مسجد به امیدی	که‌ساقی‌برسرچشمم گذارد ساق‌سیمین را
بشکراینکه واعظ‌غافل‌است‌ازرحمت ایزد	فدای دستت‌ای‌ساقی‌بده صهبای[۳] رنگین را
دمادم چون نبوسم لعل او درعالم مستی	که بهر بوسه‌یزدان آفرید آن‌لعل‌نوشین را
سبوی باده نوشیدم ، نگار ساده بوسیدم	ندانم پیش فضلش درشمار آرم کدامین را
گر آن‌شیرین‌دهن‌لبرا بشکرخنده‌بگشاید	کف‌خسرو[۴] بخاک‌تیره‌ریزدخون‌شیرین را
دهان شاهد ما را پر ازگوهر کند خازن	در آن‌مجلس که‌خواندمدح سلطان‌ناصرالدین‌را

---

۱ ـ پرنده‌ای است‌کوچکتر از گنجشک ، کنجشك

۲ ـ جائی است‌که انواع مجسمه‌ها ونقش ونگارها درآن نصب است

۳ ـ شراب

۴ ـ خسروپرویز نام‌یکی ازسلاطین ساسانی(۵۹۰ ـ ۶۲۸)که ماجرای دلدادگی و عشق او به شیرین زبانزد همه وبخصوص شعرا ونویسندگان دورهٔ اسلامی است

شهنشاه بلند اختر ، فلك فر وملك طر که برخاك درش بینی همه روی سلاطین را

فروغی قطرهٔ ون مرا کی در حساب آرد
سیه‌چشمی که دم‌خون کند دلهای مسکین را



(۱۹)

آشنا خواهی گر ای دل با خود آن بیگانه را — اول از بیگانه باید کرد خالی خانه را
آشنائیهای آن بیگانه پرور بین، که من — میخورم در آشنائی حسرت بیگانه را
چشم از آنچشم فسونگر بستن از نامردمیست — واعظ کوته نظر کوته کن این افسانه را
گر گریزد عاشق از زاهد عجب نبود که نیست — الفتی با یکدگر دیوانه و فرزانه را
کاش می آمدشبی آن شمع در کاشانه‌ام — تا بسوزانم زغیرت شمع هر کاشانه را
نیم جوشادی در آب و دانه صیاد نیست — شادمان مرغی که گوید ترك آب و دانه را
تا درون آمد غمش، از سینه بیرون شد نفس — نازم این مهمان که بیرون کرد صاحبخانه را
در اشکم را عجب نبود اگر لعاش خرید — جوهری داند بهای گوهر یکدانه را

بس که دارد نسبتی با گردش چشمان دوست
زان فروغی دوست دارد گردش پیمانه را



(۲۰)

تا لعل تو باده داده یاران را — بس توبه شکسته‌توبه کاران را
خواهی نرسی به نا امیدی ها — نومید مکن امیدواران را
سر پنجهٔ عشقت از سر کینه — بر خاك نشانده تاجداران را
رحمانی[1] خویش را چه‌خواهی کرد — رحم ار نکنی گناهکاران را

۱ ـ رحمان یکی از صفات الهی است که در دنیا هم شامل مؤمن و هم کافر شود

چوگان محبت تودر میدان چون گوی‌فکنده شهسواران را
تنها نه مرا بیك نظر کشتی کشتی به‌نگاه صد هزاران را
تا بر لب جام می‌نهادی لب می نشأه فزود میگساران را
بنمای چو ماه نو خم ابرو بگشای دهان روزه داران را
جمعیت طرهٔ پریشانت برده‌ست قرار بی قراران را
نسرین رخ و بنفشهٔ خطت بی رنگ نموده نو بهاران را
آه‌دل و اشک دیده‌ام دارد خاصیت برق وفیض باران را

یك عمر **فروغی** ازغمت جان داد
تا یافت مقام جان سپاران را



(۲۱)

ای کاش جان بخواهد معشوق جانی ما تا مدعی بمیرد از جان فشانی ما
گر در میان نباشد پای وصال جانان مردن چه فرق داردبازندگانی ما
ترك حیات گفتیم کام از لبش گرفتیم الحق که‌جای‌رشك‌است‌بر کامرانی ما
سودای او گزیدیم جنس غمش خریدیم یا رب زیان مبادا دربی زیانی ما
در عالم محبت الفت بهم گرفته نا مهربانی او با مهربانی ما
در عین بی زبانی با او بگفتگوئیم کیفیت غریبی است در بی زبانی ما
صد ره ز ناتوانی در پایش اوفتادیم تا چشم رحمت افکند بر ناتوانی ما
تابی‌نشان نگشتیم از وی نشان نجستیم غافل خبر ندارد از بی نشانی ما
اول نظر ، دریدیم پیراهن صبوری آخر شد آشکارا راز نهانی ما
تا وصف صورتش‌را درنامه ثبت کردیم ماندند اهل دانش پیش معانی ما

تدبیرها نمودیم در عاشقی **فروغی**
کاری نیامد آخر از کاردانی ما



(۲۲)

زره ز زلف گره گیر برتن است ترا
بروز رزم چه حاجت به‌جوشن است ترا

سزاست گرصف ترکان بیکدگر شکنی
که‌صف شکن مژهٔ‌لشگرافکن است ترا

توان شناختن ازچشم مست کافر تو
که‌خون ناحق مردم بگردن است ترا

چگونه روز جزا دامنت بدست آرم
که دست خلق دوعالم بدامن است ترا

بدوستی تو با عالمی شدم دشمن
چه دشمنی است ندانم که با من است ترا

دلم شکستی و چشم از دو عالمم بستی
دو زلف پرشکن وچشم پرفن است ترا

بسایهٔ تو خوشم ای همای زرین بال
که بر صنوبر دلها نشیمن است ترا

کجا ز وصل توقطع نظر توان کردن
که درمیان دل‌و دیده مسکن است ترا

چسان متاع دل و دین مردمان نبری
که‌چشم کافرومژگان رهزن است ترا

زبخت تیره **فروغی** بدان که دم نزند
که تیره بختی عشاق روشن است ترا



(۲۳)

صف مژگان تو بشکست چنان دلها را
که کسی نشکند اینگونه صف اعدا را

نیش‌خاری اگرازنخل‌توخواهم خوردن
کافرم، کافرم ،اگرنوش کنم‌خرما را

گر ستاند زصبا گرد رهت را نرگس
ای بسا نور دهد دیدهٔ نا بینا را

بی بها جنس وفا ماند هزاران افسوس
که ندانست کسی قیمت این کالا را

حالیا گر قدح باده ترا هست بنوش
که نخورده‌ست کس امروزغم فردا را

کسی از شمع دراین جمع نپرسد آخر
کزچه رو سوخته پروانهٔ بی‌پروا را

عشق پیرانه سرم شیفتهٔ طفلی کرد
که به‌یك غمزه زند راه دو صد دانا را

سیلی از گریهٔ من خاست ولی میترسم	که بلائی رسد آن سرو سهی[1] بالا را

بجز ازاشك **فروغی** که زچشم تو فتاد
قطره دیدی که نیارد بنظر دریا را



(۲٤)

به‌یك‌پیمانه باساقی چنان بستیم‌پیمان را	که تاهستیم بشناسیم از کافر مسلمان را
بکوی‌می‌فروشان باهزاران‌عیب‌خشنودم	که‌پوشیده‌ست‌خاکش‌عیب‌هر آلوده‌دامانرا
تکبر با گدایان در میخانه کمتر کن	که اینجا موربرهم‌میزندتخت‌سلیمان را
توهم خواهی گریبان چاك‌زد تا دامن محشر	اگر چون‌صبح صادق‌بینی‌آن‌چاك گریبان را
نخواهدجمع‌شدهرگزپریشانحال‌مشتاقان	مگروقتیکه سازدجمع آن‌زلف‌پریشان‌را
دل و جان نظربازان همه بریکدگر دوزد	نهدچون درکمان ابروی جانان تیرمژگانرا
کجاخواهد نهادن‌پای‌رحمت‌برسرخاکم	کسی کزسرکشی برخاك ریزد خون‌پاکانرا
گر آن‌شاهد که‌دیدم‌من، به‌بیندديدهٔ زاهد	نخست‌ازسر گذاردمایهٔ‌سودای‌رضوان را
من‌ارمحبوب‌خودرامیپرستم،دم‌مزن‌واعظ	که‌از کفر محبت اولیا جستند ایمان را
دمی‌ایکاش‌ساقی،لعل‌آن‌زیباجوان گردد	که خضر[2] ازبیخودی‌برخاك‌ریزدآب‌حیوان‌را

فروغی،زان‌دلم درتنگنای سینه ، تنگ آید
که‌نتوان داشت در کنج قفس‌مرغ گلستان را



(۲۵)

تا اختیار کردم سر منزل رضا را	مملوك[3] خویش دیدم فرمانده قضا را

---

۱ ـ درخت‌سروی که‌شاخه‌هایش راست باشد و نیز نام لحنی ازسی لحن باربد .
مثال‌ازنظامی:
وگرسرو سهی را ساز دادی	سهی سروش بخون خط بازدادی
۲ ـ نام یکی از پیغمبران است که بنا برحکایت تاریخ بظلمات رفته و آب زندگی (آب‌حیات ، آب‌حیوان) نوشیده‌وزندگی جاودانه یافت ۳ ـ غلام ، بنده زرخرید ، برده

تا ترك جان نگفتم آسوده دل نخفتم تا سیر خود نکردم ، نشناختم خدا را[1]
چون رو بدوست کردی سر کن بجور دشمن چون نام عشق بردی ، آماده شو، بلا را
دردا که کشت ما را شیرین لبی که میگفت من داده ام به عیسی[2] انفاس جانفزا را
یك نکته از دو لعلش گفتیم باسکندر خضر از حیا بپوشید سرچشمهٔ بقا را
دوش ای صبا از آن گل در بوستان چه گفتی کاتش بجان فکندی مرغان خوشنوا را
بخت ار مدد نماید از زلف سر بلندی بندی بپا توان زد صبر گریز پا را
یا رب چه شاهدی تو کز غیرت محبت بیگانه کردی ازهم یاران آشنا را
آئینه رو نگارا از بی بصر حذر کن ترسم که تیره سازی دلهای با صفا را
گر سوزن جفایت خون مرا بریزد نتوان ز دست دادن سر رشتهٔ وفا را

تادیده ام **فروغی** روشن بنور حق شد
کمتر ز ذره دیدم خورشید با ضیا[3] را



(۲۶)

تا بمستی نرسد بر لب ساقی لب ما بر نیاید ز خرابات مغان مطلب ما
عشق پیر یست که ساغر زده ایم از کف او عقل طفلیست که دانا شده درمکتب ما
توبه از شرب دمادم نتوانیم نمود که جز این شیوهٔ شیرین نبود مشرب ما
ملتی نیست بجز کفر محبت ما را هیچ کیشی نتوان جست به از مطلب ما
یارب ما اثری در تو ندارد ورنه لرزه برعرش فتاد از اثر یارب ما
کس مبادا بسیه روزی ما دره عشق که فلك تیره شد از تیرگی کوکب ما
دی سحر داد بما وعدهٔ دیدار ولی ترسم از بخت سیه، روز نگردد شب ما

---

۱ ـ این بیت درغزل شماره ٤ هم آمده است ۲ ـ عیسی بن مریم پیغمبر مسیحیان در ۳۰ سالگی به پیغمبری بر گزیده شده بنا برمشهور مرده از گور برمیانگیخت و کر و کور و مبروص را شفا میداد ، بهمین سبب نفس مسیحائی و دم عیسوی درادبیات ما مثل شده است .
۳ ـ روشنائی ، نور

تا نزد عشق بسر خط سعادت ما را خدمت حضرت معشوق نشد منصب ما

گر ره وادی مقصود **فروغی** اینست
لنك خواهدشدن اینجاقدم مرکب ما



(۲۷)

گر در شمار آرم شبی نام شهیدان ترا فردای محشر هر کسی گیرد گریبان ترا
گرسوی مصرت بردمی خون زلیخا[1] خوردمی زندان یوسف[2] کردمی چاه زنخدان ترا
سرمایهٔ جان باختم تن را زجان پرداختم آخر بمردن ساختم تدبیر هجران ترا
هرچند بشکستی دلم از حسرت پیمانه‌ای اما دل بشکسته‌ام نشکست پیمان ترا
هر گه که بهر کشتنم ازغمزه فرمان داده‌ای بوسیدم و برسرزدم شاهانه فرمان ترا
گرخون پاکم را فلك برخاك خواهدریختن حاشا که ازچنگم کشدپاکیزه‌دامان ترا
گر بخت درعشقت بمن فرمان سلطانی دهد سالارهرلشگر کنم بر گشته‌مژگان ترا
اشك شب و آه سحر ، خون دل و سوزجگر ترسم که سازد آشکار اسرار پنهان ترا
دانی کدامین مست را برلب توان زد بوسه‌ها مستی که بوسد دمبدم لبهای خندان ترا

زانرو **فروغی** میدهدچشم جهان‌را روشنی
کز دل پرستش میکندخورشید تابان‌ترا



(۲۸)

هرچه کردم بره عشق وفا بود ، وفا وانچه دیدم ، بمکافات جفا بود ، جفا
شربت من ز کف یار الم بود الم قسمت من‌ز در دوست بلا بود بلا

---

۱ ــ نام همسرعزیزمصر که‌داستان دلدادگی‌وعشق اوبیوسف معروف است ودرقرآن مجید هم این داستان آمده

۲ ــ یوسف فرزند یعقوب (ع) پیغمبر بنی اسرائیل بوده که بنابرمشهوربرادرانش ازمحبت پدرنسبت باو حسد برده و اورا بچاه افکندند واو بوسیله کاروانی ازچاه نجات یافته و بمصرش بردند واو را بعنوان برده به عزیز مصرفروختند و سرانجام بمقام سلطنت مصررسید وعزیز مصرشد این داستان در قرآن مجید بتفصیل آمده است

سکهٔ عشق زدن محض غلط بود غلط عاشق ترك شدن عین خطا بود خطا
بار خوبان ستم پیشه گران بود گران کار عشاق جگر خسته دعا بود دعا
همه شب حاصل احباب فغان بود فغان همه جا شاهد احوال خدا بود خدا
اشك ما نسخهٔ صد رشته گهر بود گهر درد ما مایهٔ صد گونه دوا بود دوا
نفس ما از مدد عشق قوی بود قوی سرما در ره معشوق فدا بود فدا
دعوی پیر خرابات بحق بود بحق عمل شیخ مناجات ریا بود ریا
هر که جز مهر تو اندوخت هوس بود هوس آنکه جز عشق تو ورزید هوا بود هوا
هرستم کز تو کشیدیم کرم بود کرم هر خطا کز تو بما رفت عطا بود عطا
زخم کاری ز فراق تو بجان بود بجان جان سپاری بوصال تو بجا بود بجا

درهمه عمر **فروغی** بطلب بود طلب
درهمه حال وجودش بهرجا بود رجا



(۲۹)

بوسه آخر نزدم آن دهن نوشین را لب فرهاد[1] نبوسید لب شیرین[2] را
صد هزاران دل دیوانه بزنجیر کشم گر بچنگ آورم آن سلسلهٔ پرچین را
گر شبی حلقهٔ آن طره مشکین گیرم مو بمو عرضه دهم حال دل مسکین را
سیم اگر برزبر سنگ ندیدی هرگز بنگر آن سینهٔ سیمین ودل سنگین را
ره بسرچشمهٔ خورشید حقیقت بردم تا گشودم برخش چشم حقیقت بین را
کسی ازخاك سر کوی تو بستر سازد که سرش هیچ ندیده‌ست سر بالین را

---

۱ ـ نام یکی ازعشاق بنام که افسانه‌دلدادگی وعشق اوبه‌شیرین و ماجراهای دیگر آن نزد همه بخصوص شعرا و نویسندگان معروف ولی درتاریخ اسمی ازاو نیست وچنانچه درمعجم‌البلدان ومجمل‌التواریخ والقصص آمده شاید این فرهاد همان فرهاد سپهبد است که ازسرداران بزرگ خسرو پرویز بوده ونسبت حجاری طاق بستان بوی احتمالا درست نیست زیرا آنکه بیستون راکند و طاق بستان را حجاری نموده شخصی بوده است از بلاد چین که ویرا « غطوس » نامیده‌اند

۲ ـ نام معشوق فرهاد و دلبر زیبای خسرو پرویز است .

گر برخ اشك مرا دردل شب راه دهی — بشکنی رونق بازار مه و پروین[۱] را
گر تو در باغ قدم رنجه کنی فصل بهار — بر کنی ریشهٔ سرو و سمن و نسرین را
گر تو در بتکده با زلف چو زنار آیی — بت پرستان نپرستند بت سیمین را
کفر زلف توچنان زد ره دین و دل من — که مسلمان نتوان گفت من بیدین را

ترسم از تیرگی بخت **فروغی** آخر
گرد خورشید کشی دایرهٔ مشکین را



(۳۰)

در قمارعشق آخر ، باختم دل‌ودین را — وا زدم‌دراین‌بازی،عقل‌مصلحت‌بین را
فصل نوبهار آمد ، جام‌جم چه میجوئی — ازمی کهن پر کن، کاسهٔ سفالین را
آنکه‌درنظر بازی،عیب کوهکن[۲] کردی — کاش‌یك‌نظر دیدی،عشوه‌های‌شیرین‌را
باد غیرت آتش زد ، درسرای عطاران — تابچهره‌افشاندی،چین‌زلف‌مشکین را
گرزقدورخسارت ،مژده‌ای‌بباغ آرند — باغبان بسوزاند، شاخ‌سرو ونسرین را
چون زتاب می‌رویت ، از عرق بیالاید — آسمان بپوشاند، روی‌ماه وپروین را
در کمال‌خرسندی، نیش‌غم‌توان‌خوردن — گر بخنده‌بگشائی آن‌دو لعل‌نوشین را
گرتوپرده ازصورت بر کنار بگذاری — ازمیانه‌برچینی، نقش چین‌وماچین[۳] را

دفتر **فروغی** شد پر ز عنبر سارا
تابرخ رقم کردی خط‌عنبرآگین را



۱ ــ نام چند ستاره کوچك که دریك جاجمع شده وبشکل یك ستاره دیده میشوند، ثریا ، پروین و پرون هم گفته شده . مثال از حافظ :
آسمان گومفروش این‌عظمت کاندرعشق — خرمن مه بجوی خوشه پروین بدوجو
۲ ــ کوهکن لقب فرهاد،عاشق شیرین است
۳ ــ اشاره به نگارخانه و بتخانه چین است که درآن انواع مجسمه‌ها و نقشها و نگارها نصب شده بود . وماچین بمعنی چین بزرگ‌است

(۳۱)

نازم خدنگ غمزهٔ آن دلپذیر را / کزوی گزیر نیست دل ناگزیر را
مایل کسی بشهپر فوج فرشته نیست / چندان که من زشست دلارام تیر را
منعم زسیر صورت زیبای او مکن / از حالت گرسنه خبر نیست سیر را
وقتی بفکر حال پریشان فتاده‌ام / کزدست داده‌ام دل وچشم وضمیر را
مقبول اهل راز نگردد نماز من / گر در نظر نیاورم آن بی نظیر را
فرخنده‌منظری‌شده منظورچشم من / کزجلوه میزند ره‌چندین بصیر را
شد گیسوان‌سلسله موئی کمند من / کزحلقه اش نجات نباشد اسیر را
تابادصبح،دم‌زداز آنزلف‌وخط‌وخال / آتش گرفت‌عنبر وعود و عبیر را
هردل که شدبگوشهٔ چشم‌وی آشنا / یکسو نهاد گوش نصیحت پذیر را
بوسی نمی‌دهد به**فروغی**مگر لبش / بوسیده‌درگه ملك ملك گیر را

زیب کلاه و تخت محمد شه[1] دلیر
کاراست‌ملك‌وملت وتاج‌وسریر را



(۳۲)

دوش در آغوشم آمد آن مه‌نخشب[2] / کاش که هرگز سحر نمیشدی‌این شب
مهوشی از مهر درکنار من آمد / چون قمر[3] اندر میان خانه عقرب[4]

---

۱ ـ محمد شاه قاجار(محمدمیرزا) (۱۲۵۰ - ۱۲۶۴ هجری قمری) فرزندعباس میرزا نائب‌السلطنه که ازطرف فتحعلیشاه بولایتعهدی برگزیده شد ودرمیان غوغای عجیب آنزمان درتهران و قیام مدعیان سلطنت وآشوبی‌که برپا بود بکوشش و کاردانی قائمقام برتخت سلطنت نشست و پس ازاستقرار دستور داد تا قائمقام را خفه کردند واین‌واقعه‌در سنه ۱۲۵۱ هجری قمری واقع شد و صدارت را به حاجی میرزا آقاسی که مردی عامی و درویش مآب بود واگذارد

۲ ـ نام شهری است درماوراءالنهر بین بخارا وسمرقند وآنرا نسف نیز گویند ونسف معرب نخشب است‌ماه‌نخشب نام ماهی منصوعی بود که هاشم‌بن حکیم ملقب به‌المقنع بسحر وجادو ازچاهی برمیاورد وآن ماه شبها مثل ماه فلکی‌نور میداد .

۳ ـ ماه

٤ ـ نام‌ماه‌دوازدهم از بروج دوازده گانه‌فلکی‌ودراصطلاح نجوم‌مقارنه‌قمروعقرب نحس‌است

عشق بجائی مرا رساند که آنجا	گردش گردون نبودو تابش کوکب
هست بسر تا هوای کعبهٔ مقصود	کوشش را کب خوشست و جنبش مرکب
تاکرم ساقی است و بادهٔ باقی	کام دمادم بگیر و جام لبالب
لاف تقرب مزن بحضرت جانان	زانکه خموشند بندگان مقرب
هم دل خسرو شکست وهم سر فرهاد	عشوهٔ شیرین تند خوی شکرلب
آنکه خبردار شد زمسألهٔ عشق	کار ندارد بهیچ ملت و مذهب
روز مرا تیره ساخت جعد معنبر	زخم مرا تازه کرد عنبر اشهب[1]
هیچ مرادم نداد خواندن اوراد	یار نشد مهربان ز گفتن یارب
سیمبران طالب زرند **فروغی**	جیب ملك دارد این دعای مجرب

کار گشای زمانه ناصردین شاه
آنکه دعا گوی او رسید بمطلب



(۳۳)

پایهٔ عمر گرانمایه بر آبست بر آب	همه جا شاهد این نکته حباب است حباب
باده خور باده ببانگ نی و فتوای حکیم	زانکه دل دردتر اچاره شرابست شراب
برسر کوی خرابات کسی آباد است	که مدام ازمی دیرینه خرابست خراب
گر بتیغم نزند محض گناهست گناه	ور بخونم بکشد عین ثواب است ثواب
رسم عشاق جگر خسته نیاز است نیاز	خوی خوبان ستم پیشه عتاب است عتاب
آنکه عشق تو نورزید جماداست جماد	وانکه می با تو ننوشید دوابست دواب[2]
تا ترا اهل نظر هیچ تماشا نکنند	خم بخم زلف تو بر چهره نقابست نقاب
درسفالین قدح ازشیشه مکن می بدر نگ	که مدار فلك سفله شتاب است شتاب

گر **فروغی** نروداز سر کویت چه کند
که ملاقات رقیب تو عذابست عذاب

---

۱ ــ عنبر اشهب نوعی عنبر است که نسبت به عنبر خشخاشی و عنبر حبشی بهتر باشد نوع ممتازی ازعنبر است .

۲ــ هرجنبنده را دواب گویند ومجازاً بچهارپایان اطلاق میشود



(۳٤)

اندوه تو شد وارد کاشانه‌ام امشب
مهمان عزیز آمده در خانه ام امشب
صد شکر خدا را که نشسته‌ست بشادی
گنج غمت اندر دل ویرانه ام امشب
من ازنگه شمع رخت دیده ندوزم
تا پاك نسوزد پر پروانه ام امشب
بگشالب افسونگرت ای‌شوخ پریچهر
تا شیخ بداند ز چه افسانه ام امشب
ترسم که سر کوی ترا سیل بگیرد
ای بیخبر از گریهٔ مستانه ام امشب
یك‌جرعهٔ آن‌مست کند هردو جهان را
چیزی که‌لبت ریخت به‌پیمانه ام امشب
شاید که شکارم شود آن مرغ بهشتی
گاهی شکن دام و گهی دانه ام امشب
تا بر سر من بگذرد آن یار قدیمی
خاك قدم محرم و بیگانه ام امشب
امید که بر خیل غمش دست بیابد
آه سحرو طاقت مردانه ام امشب
ازمن بگریزید که می‌خورده‌ام امروز
با من منشینید که دیوانه ام امشب

بی حاصلم از عمر گرانمایه **فروغی**
گر جان نرود درپی جانانه‌ام امشب



(۳۵)

درسینه دلت مایل هر شعلهٔ آهی‌است
در سیم سفیدتو عجب سنگ سیاهیست
جان ازسرمیدان‌تو بیرون نتوان‌برد
کزصف‌زده‌مژگان‌توهر گوشه‌سپاهیست
یکباره نشاید ز کسی چشم بپوشی
کاسوده دل‌ازچشم‌تو گاهی‌به‌نگاهیست
فریاد که دل در سر سودای تو ما را
انداخت‌براهی که‌برون‌ازهمه راهیست
گرشاهد درد دل عاشق رخ زرد است
دردعوی عشق تومرا طرفه گواهیست
از خط تو مهر کهنم تازه شد امروز
نازم سرخطت که‌عجب مهر گیاهیست[1]

۱ ـ گیاه مهرو محبت میگویند گیاهی است که هر کس باخود داشته باشد مردم او را دوست میدارند . مثال از کمال خجندی :

خط چو دمید برلبت‌مهردلم زیاده شد
نام خطت ازآن سبب‌مهرگیاه کرده‌ام

چون خون مرا تیغ تو هر لحظه نریزد — کز عشق توام هر نفسی تازه گناهیست
هرگز نکشم منت خورشید فلك را — تا برسر من سایهٔ کج کرده کلاهیست
در کوی کسی عشق فکندهست بچاهم — کز هر طرفش یوسفی افتاده بچاهیست
اندیشه‌ای از فتنهٔ افلاك ندارد — آنرا که زخاك در میخانه پناهیست
گویند **فروغی** که‌مه سال‌تو چونست
درمملکت عشق نه سالی و نه ماهیست



(۳۶)

پیام باد بهار از وصال جانان است — بیار باده که هنگام مستی جان است
قدم بکوچهٔ دیوانگی بزن چندی — که عقل برسر بازارعشق حیران است
وجود آدمی ازعشق میرسد به کمال — گر این کمال نیابی کمال نقصان است
بقای عاشق صادق زلعل معشوق است — حیات خضر پیمبر ز آب حیوان است
براستی همه کس قدر وصل کی داند — مگر کسی که‌بمحنت‌سرای‌هجران‌است
پسند خاطر مشکل پسند جانان نیست — وگرنه‌جان‌گرانمایه دادن‌آسان است
عجب مدار که در عین درد خاموشم — که‌دردیار پریچهره محض‌درمان است
چراغ‌چشم‌من آن‌روی‌مجلس‌افروزاست — طناب‌عمرمن آن موی عنبرافشان است
بیاد کاکل پرتاب وزلف پرچینش — دل‌من‌است که‌هم‌جمع‌وهم‌پریشان است
مهی که راز من از پرده آشکارا کرد — هنوز صورت او زیر پرده پنهان است
مه صفر[1] ز برای همین مظفر شد — که‌ماه عید همایون شاه ایران است
ابوالمظفر منصور ناصرالدین شاه — که زیر رایت او آفتاب تابان است
طلوع صبح جمالش فروغ آفاق است — بساط مجلس عیدش نشاط دوران است
فروغی از غزل عید شاه شادی کن
که شاد کامی شاعر زعید سلطان است

۱ ــ صفرالمظفر ماه دوم ازسال‌هجری‌قمری‌است ، مشهوراست که ناصرالدین‌شاه‌در ماه صفرالمظفر بدنیاآمده . مثال‌ازسروش‌اصفهانی:
صفررا مظفر از آن خواند داور — که اندر صفر زاد شاه مظفر



(۳۷)

یارا گر جلوه کند دادن جان اینهمه نیست / عشق اگر خیمه زند ملك جهان اینهمه نیست
نکته‌ای هست در این پرده که عاشق داند / ورنه چشم و لب و رخسار و دهان اینهمه نیست
مگر از کوچهٔ انصاف درآید یوسف / ورنه سرمایهٔ سودا زدگان اینهمه نیست
کوهکن تا بدل اندیشهٔ شیرین دارد / گر بمژگان بکند کوه گران اینهمه نیست
از دو بینی بگذر تا به حقیقت بینی / که میان حرم و دیر مغان اینهمه نیست
چارتکبیر[1] بزن زانکه ببازار جهان / بایع و مشتری و سود و زیان اینهمه نیست
گر نهان عشوهٔ چشم تو نگردد پیدا / فتنه انگیزی پیدا و نهان اینهمه نیست
اثر شست تو خون همه را ریخت بخاك / ورنه در کشمکش تیر و کمان اینهمه نیست
هیچکس ره بمیان توزموی تو نبرد / باوجودی که زموتا بمیان اینهمه نیست
خود مگر روز جزا رخ بنمایی ورنه / جلوهٔ حور و تماشای جنان اینهمه نیست
تو ندانی نتوان نقش توبستن به گمان / زانکه درحوصلهٔ وهم و گمان اینهمه نیست
جام می نوش بیاد شه جمشید[2] شعار / که مدار فلك ودور زمان اینهمه نیست
شاه دریا دل بخشنده ملك ناصر دین / که برهمت او حاصل کان اینهمه نیست

آنچه من زان دهن تنگ، **فروغی**، دیدم
کی توان گفت، که تقریر زبان اینهمه نیست

۱ـ ناصرالدین میرزا یا ناصرالدین شاه فرزند محمدشاه قاجار درحیات پدر بعنوان ولایتعهدی درتبریز حکومت میکرد وپس ازمرگ پدر بکوشش وکاردانی میرزا تقی‌خان امیر کبیر ملقب به وزیرنظام به پایتخت آمد و به‌تخت سلطنت نشست وپس ازچندی که از سلطنت وی گذشت دستورداد تا امیر کبیررا درحمام فین کاشان کشتند وخود نیزسرانجام بدست میرزا رضا کرمانی بضرب گلوله ازپای درآمد (۱۲۶٤ - ۱۳۱۳ هجری قمری)

۲ ـ چهار تکبیر زدن کنایه ازترك دنیا گفتن و گرائیدن بمرگ و نمازمیت بجای آوردن است، چه نماز میت چهار تکبیر والله اکبر دارد



(۳۸)

قطع نظر ز دشمن ما کرد چشم دوست دردی که داشتیم دوا کرد چشم دوست
درعین خشم اهل هوس را بخون کشید کامی که داشتیم روا کرد چشم دوست
برما نظر فکند و ز بیگانه برگرفت دیدی چه التفات بجا کرد چشم دوست
جمعی بکشت وجمعی دگر زنده ساخت باز بنگر بیك نظاره چها کرد چشم دوست
از بهر یك نگاه بلا خیز خویشتن مارا بصد بلیه رضا کرد چشم دوست
دوشینه داد وعدهٔ خونریزیم بناز وقت سحر بوعده وفا کرد چشم دوست
قابل نبود خون من از بهر ریختن این گردش از برای خدا کرد چشم دوست
تشبیه خود بآهوی دشت ختن[1] نمود مگذر زحق که عین خطا کرد چشم دوست
هر تن که سر کشید ز فرمان شهریار او را نشان تیر بلا کرد چشم دوست
شمس الملوك ناصر دین شاه کامکار کزرویش اقتباس ضیا[2] کرد چشم دوست
شاهی که بهر خاك قدوم مبارکش خود را غلام باد صبا کرد چشم دوست

هرسو **فروغی** از پی آشوب ملك دل
چندین هزارفتنه بپا کرد چشم دوست



(۳۹)

شیوهٔ خوش منظران چهره نشان دادنست پیشه اهل نظر دیدن وجان دادن است
چون بهلبش میرسی جان بده ودم مزن نرخ چنین گوهری نقدروان دادن است
خواهی اگر وصل یارازغم هجران منال زانکه وصول بهارتن بخزان دادن است
چشم وی آراسته ابروی پیوسته را زانکه تقاضای ترك زیب کمان دادن است

---

۱ - آهوی ختن همان آهوی مشك است که شرح آن گذشت
۲ - کسب نور کردن ، نور گرفتن

سنبلش از می‌برد صبرو قرارم چه باك تا صفت نرگسش تاب و توان دادن است
شاهد شیرین لبم بوسه نهان میدهد آری رسم پری بوسه نهان دادن است
یار خراباتیم رطل گران داد و گفت شغل خراباتیان رطل گران دادن است
دوش هلاك مرا خواجه بفردا فکند چون روش خواجگی بنده امان دادن است
گر بتو دل داده‌ام هیچ ملامت مکن عادت پیر کهن دل به جوان دادن است
دولت پاینده باد ناصر دین شاه را زانکه همه کاروی نظم جهان دادن است

نطق فروغی خوش است باسخن عشق دوست
ورنه ادای سخن زنج زبان دادن است



(٤٠)

قاعدهٔ قد تو فتنه بپا کردنست مشغله زلف توبستن و واکردنست
خرمی صحن باغ باتو خرامیدنست فرخی صبح عیدباتو صفا کردنست
هر که بناچار کرد ازسر کویت سفر منزلش اول قدم رو به‌قفا کردنست
چون نکند چشم تو چارهٔ دل‌خستگان زانکه قرارطبیب خسته دوا کردنست
عشق تو آزاد کرد از همه قیدی مرا زانکه سلوك ملوك بسته رها کردنست
وعدهٔ قتل مرا هیچ نکردی خلاف زانکه طریق وفا وعده وفا کردنست
شاید اگر چشم تو میکشدم بی‌خطا شیوهٔ ترك ختن عین خطا کردنست
بوسه پس ازمی‌بده کام دلم هی بده زانکه شعار لبت کام روا کردنست
من بدعا کرده ام مدعیان را هلاك زانکه خواص دعا دفع بلا کردنست
روشنی چشم من روی نکو دیدنست مصلحت کار من کار بجا کردنست
بندهٔ تقصیر کار بند خطا کاری است خواجه صاحب کرم فکرعطا کردنست
وادی بی انتها راه طلب رفتن است دولت بی منتها یاد خدا کردنست
قاصد فرخنده پی‌از در جانان رسید جان گرانمایه را وقت فدا کردنست
شغل فروغی ز شاه دامن زر بردنست کار مه‌از آفتاب کسب ضیا کردنست

ناصر دین شاه‌راد آنکه که بهر بامداد
بر گهرش آفتاب گرم دعا کردنست



(۴۱)

آنکه مرادش توئی ازهمه جویاتر است　　وآنکه‌درین‌جستجوست‌ازهمه‌پویاتر است
گرهمه صورتگران صورت زیبا کشند　　صورت زیبای تو از همه زیباتر است
چون بچمن‌صف زنند خیل سهی[1] قامتان　　قامت رعنای تو از همه رعناتر است
سنبل مشکین تو از همه آشفته تر　　نرگس شهلای تو ازهمه شهلاتر است
حسن دل آرای تو از همه مشهور تر　　عاشق رسوای تو از همه رسواتر است
مست مقامات شوق ازهمه هشیار تر　　پیرخرابات عشق از همه برناتر است
آنکه بمحراب گفت از همه مؤمن ترم　　گردوسه جامش‌دهنه‌ازهمه ترسا تر است
بادهٔ پایندگی از کف ساقی گرفت　　آنکه به پای قدح از همه بی‌پاتر است
سرّ غمم عشق را در دل اندوهناك　　هر چه نهان میکنی از همه پیداتر است
چونکه سلاطین کنند دعوی بالاتری　　رایت[2] سلطان عشق ازهمه بالاتر است
گرهمه شاهان برنددست به برنده تیغ　　تیغ جهان گیر شاه ازهمه برّاتر است
ناصر دین شهریار ، تاج ده و تاجدار　　آنکه بتدبیر کار از همه داناتر است
اختر فیروز او از همه فیروز تر　　گوهر والای او از همه والاتر است

مرغ چمن دم نزد پیش **فروغی** بلی
آنکه زبانش‌توئی ازهمه گویاتر است



(۴۲)

بار محبت از همه باری گران‌تر است　　وانکس کشدکه ازهمه‌کس ناتوان‌تر است

---

۱ - راست ، سرو‌سهی درخت‌سروی‌است که شاخه‌هایش راست باشد.

۲ - علم ، پرچم ، نشانه

دیگر ز پهلوانی رستم[۱] سخن مگوی | زیرا که عشق از همه کس پهلوان تر است
چون شرح اشتیاق دهد درحضور دوست | بیچاره ای که از همه کس بی زبان تر است
هردل که شد نشانهٔ آن تیر دلنشین | فردای محشر ازهمه صاحب نشان تر است
هر دم بتلخ کامی ما خنده میزنند | شکر لبی که ازهمه شیرین دهان تر است
مانند موی کرده تنم را بهلاغری | فربه تنی که از همه لاغر میان تر است
دانی که من بمجمع آن شمع کیستم | پروانه ای که ازهمه آتش بجان تر است
کی میدهد ز مهر بدست من آسمان | دست مهی که از همه نامهربان تر است
هربوستان که میرود اشك روان من | سرو روانش ازهمه سروی رواننر است
مستغنیم[۲] ز لعل در افشان مهوشان | تادست شاه ازهمه گوهر فشان تر است
دارای تخت ناصردین شه که وقت کار | بخت جوانش ازهمه بختی جوان تر است
قصر جلالش از همه قصری رفیع تر | نور جمالش ازهمه نوری عیان تر است

هرسو کمین گشاده **فروغی** بصید من
تیر افکنی که ازهمه ابرو کمان تر است



(۴۳)

دلم از نرگس بیمار[۳] تو بیمارتر است | چاره کن درد کسی کزهمه ناچارتر است
من بدین طالع برگشته چه خواهم کردن | که زمژگان سیاه تو نگونسارتر است
گرتواش وعدهٔ دیدار ندادی امشب | پس چرا دیدهٔ من ازهمه بیدارتر است
طوطی ار پسته خندان تو بیند گوید | که زتنگ شکر این پسته شکربارتر است
هر گرفتار که دربند تو میناند زار | میبرد حسرت صیدی که گرفتارتر است

۱ -- نام فرزند زال پهلوان افسانه ای ایران که حکیم فردوسی شرح جنگاوری و شجاعت او را درشاهنامه آورده است

۲ -- بی نیاز ، ثروتمند

۳ -- بیمار اول بمعنی، ناز وعشوه وبیمار دوم بمعنی ناتندرست ، دردمند ورنجوراست وشعرا چشم خمارمعشوق را به نرگس بیمار تشبیه نموده اند .

بهوای تو عزیزان همه خوارند ، اما گل بسودای رخت ازهمه کس خوارتر است

گر کشانند بیك سلسله طراران[1] را طرهٔ[2] پر شکنت از همه طرارتراست

گر نشانند بیك دایره عیاران[3] را چشم مردم فکنت از همه عیارتراست

گر گشایند بتان دفتر مکاری[4] را بت حیلت گر من از همه مکارتراست

عقل پرسید که دشوارتر ازمردن چیست عشق فرمود فراق ازهمه دشوارتراست

تیشه برسرزد وپاز در شیرین نکشید کوهکن[5] بردرعشق ازهمه پادارتراست

درهمه شهر ندیده‌است کسی مستی من زانکه مست می عشق از همه هشیارتراست

دوش آن صف‌زده مژگان به **فروغی** میگفت که‌دم خنجرشاه ازهمه خونخوارتراست

سرشاهان جوان بخت ملك ناصر دین

که بشاهنشهی ازجمله سزاوارتراست



(٤٤)

بهرغمی که رسد ازتوخاطرم شاداست که بندهٔ تو ز بند کدورت آزاد است

چگونه‌پیش تو ناید پری بشاگردی که‌مو بموی تو درعلم غمزه‌استاد است

زسیل حادثه غم نیست میگساران را که آستانهٔ میخانه سخت بنیاد است

غم زمانه مرا سخت در میانه گرفت بیافدای تو ساقی که وقت امداد است

دلی که هیچ فسونگر نکرد تسخیرش کنون مسخرافسون آن پریزاد است

هوای سر وبلندی فتاده بر سر من که سایه‌اش بسرهیچکس نیفتاد است

مذاق عیش مرا تلخ کرد شیرینی که‌تلخکام لبش صد هزارفرهاد است

هزار تیر بصید دلم فکند اما هنوز چشم امیدم بدست صیاد است

فغان که دادزدست ستمگری ست مرا که‌هرگزش نتوان گفت این‌چه بیداد است

---

۱ ـ عیاران، زبردستان، کیسه بران ۲ـ دسته‌موی تا بیده در کنار پیشانی ۳ ـ دوره گرد، ولگرد، تردست و زرنگ ٤ ـ حیله‌گر ، مکر کننده ٥ ـ لقب فرهاد عاشق شیرین .

شهی بخون اسیران عشق فرمان داد	که تیغ بر کف تر کان کج کله[1] داداست
فروغی از ستم مهوشان بدر گه شاه	چرا خموش نشینی که جای فریاد است
جهان گشای عد و بند شاه ناصر دین	که تیغ او همه درهای بسته بگشاد است
سر ملوك عجم تاجدار کشور جم
که ذات او سبب دستگاه ایجاد است



(٤٥)

ساقی فرخنده پی تا بکفش ساغر است	پیرو چشم خوشش گردش هفت اختر است
تشنه لب دوست را برلب کوثر[2] مخوان	مطلب این تشنه کام آن لب جان پرور است
عارف خونین جگر تشنه لب لعل دوست	واعظ کوته نظر در طلب کوثر است
خیز و بجو جام جم[3] سوی چمن خوش بچم	کز نم ابر کرم دامن صحراتر است
تا بخوشی میوزد باد خوش نو بهار	جام می خوشگوار گر تو دهی خوشتر است
حرف خراباتیان از کرم کردگار	ذکر مناجاتیان از غضب دوار است
سلسلهٔ شاهدان سلسلهٔ رحمت است	مسأله زاهدان مسأله دیگر است
حلقهٔ ارباب حال حلقه عیش و نشاط	مجلس اصحاب قال مجلس شور و شر است
حالت لب تشنه را خضر خبردار نیست	لذت لب تشنگی خاصهٔ اسکندر است
هم دل خسرو شکافت هم جگر کوهکن	کز همه زور آوران عشق تواناتر است

---

۱ ـ مغرور ، متکبر ۲ ـ هر چیز بسیار و نام چشمه ای در بهشت که نهر های بهشت از آن منشعب میشود ومراد دراین شعر همین معناست و نیز بمعنی شخص بزرك و پرخیر و بخشنده هم آمده است

۳ ـ جام جم چنانکه شرح آن گذشت جام جهان نمای جمشید است ودراینجا کنایه ازجام شراب است

هر کسی آورده روی برطرف قبله ای | قبلهٔ اهل نظر شاه ملك منظر است
داور نیکو نهاد ناصر دین شاه راد | آنکه گه‌عدل‌وداد‌برهمه‌شاهان‌سراست
طبع سخا پیشه اش فتنهٔ دریا و کان | دست کرم گسترش آفت‌سیم وزر است

سایه الطاف شاه تا به **فروغی** فتاد
نظم فروغ افکنش زیور هردفتر است



(٤٦)

حور توئی ، بوستان بهشت برین است | باده بمن ده که سلسبیل[1] همین است
حادثه ها را ز چشم مست تو بیند | برسرهر کس که چشم حادثه بین است
کس نستاند به هیچ ، نافهٔ چین را | تا سر زلف تو سربسر همه چین است
تا که دو زلف تو بریسار و یمین است | چشم دو عالم بدان یسار و یمین است
زلف گره گیر خود ببین که بدانی | کار گشای دل اسیر همین است
از دم تیر بلا کجا بگریزم | کزهمه سوترك غمزه‌ات به‌کمین است
تا تو سوار سمند برق عنانی | خرمن مه در میان خانهٔ زین است
کی کرمت نگذرد زبندهٔ عاصی | چون صفت خواجهٔ کریم چنین است
زخم درونم چگونه چاره پذیرد | تا سرو کارم بدان لب نمکین است
راز نهان مرا ز پرده عیان ساخت | شوخ پری پیکری که پرده نشین است
چشم من و دور جام . بادهٔ رنگین | تا که سپهر دو رنگ بر سر کین است
دورهٔ ساقی مدام باد که خوش گفت | دور خوشی دور شاه ناصر دین است
بستهٔ او هر چه در کنار و میانست | بندهٔ او هر که در زمان و زمین است

تاج و نگین دور از او مباد **فروغی**
تا که نشان‌درجهان زتاج و نگین است

۱ - نام‌چشمه‌ای است دربهشت ونیز کنایه ازآب گواراومی‌خوشگواراست.



(٤٧)

تا دیدن آن ماه فروزنده محال است / فیروزیم از اختر فرخنده محال است
تا زلف پراکندهٔ او جمع نگردد / جمعیت دلهای پراکنده محال است
تا از همه شیرین دهنان چشم نپوشی / بوسیدن آن لعل شکرخنده محال است
مشکل که بدستم رسد آن لعل گهربار / بر دست گدا گوهر ارزنده محال است
گر عشق من از پرده عیان شد عجبی نیست / پوشیدن این آتش سوزنده محال است
من درهمه احوال خوشم، تاتو نگوئی / کز بهر کسی شادی پاینده محال است
گر خواجهٔ مشفق بکشد یا که ببخشد / الا روش بندگی از بنده محال است
بشنو که دم تیشه چه خوش گفت به فرهاد / رفتن زسر کوی وفا، زنده محال است
کس در عقبش قوت رفتار ندارد / همراهی آن سرو خرامنده محال است
آگاه نشد هیچکس از بازی گردون / آگاهی از این گنبد گردنده[1] محال است
سرمایهٔ دریای گرانمایه **فروغی** / بی ابر کف خسرو بخشنده محال است

شه ناصردین آنکه بر رأی منیرش
تابیدن خورشید درخشنده محال است



(٤٨)

ای فتنهٔ هر دوری از قامت فتانت / آشوب قیامت را دیدیم بدورانت
یك قوم جگرخونند ازلعل می آلودت / یك جمع پریشانند از زلف پریشانت
هم چارهٔ هر نیشی از خندهٔ نوشینت / هم راحت هر جانی از حقهٔ مرجانت
هم نشأهٔ هر جامی از چشم خمارینت / هم شکر هر کامی از پستهٔ خندانت
کیفیت هرمستی از نرگس مخمورت / پیچیدن هر کاری از سنبل پیچانت

---

۱ ــ زمانه ، فلك ، دوران

فیروزی هر فالی از طلعت فیروزت — تابیدن هر نوری از اختر تابانت
سرمایهٔ هر تیغی از خم شده ابرویت — بر گشتن هر بختی از صف زده مژگانت
نطق همه گویا شد از غنچهٔ خاموشت — راز همه پیدا شد از عشوهٔ پنهانت
تا طرّهٔ طرارت زد دست بطرّاری — دست همه بر بستی، فریاد ز دستانت
تا تیر ترا خوردم پرّنده شدم آری — پرواز توان کردن از ناوك پرّانت
سهل است گر از دستت شد چاك گریبانم — ترسم نرسد دستم بر چاك گریبانت
آهی که دل تنگم از سینه کشید امشب — آه ار بکشد فردا در حضرت سلطانت
شه ناصردین کز دل دور فلکش گوید — ای ثابت و سیارم آمادهٔ قربانت

تا چند **فروغی** را حیرت‌زده میخواهی
ای ماه فروغ افکن مات رخ رخشانت



(۴۹)

تو و آن قامتی که موزون است — من و این طالعی که وارون است
تو و آن طره‌ای که مفتول[۱] است — من و این دیده‌ای که مفتون[۲] است
تو و آن پیکری که مطبوع است — من و این خاطری که محزون است
تو و آن پنجه‌ای که رنگین است — من و این سینه‌ای که کانون است
تو و آن خنده‌ای که نوشین است — من و این گریه‌ای که قانون است
تو و آن نخوتی که بیحد است — من و این حسرتی که افزون است
تو و روئی که لمعه[۳] نور است — من و چشمی که چشمهٔ خون است
تو و زلفی که عنبر سارا است — من و اشکی که در مکنون[۴] است
من و خون دلی که مقسوم[۵] است — تو و لعل لبی که میگون است

۱ ـ تابیده، تاب داده شده ۲ ـ شیفته، فریفته، عاشق و نیز بمعنی درفتنه قرار گرفته‌شده ۳ ـ روشنی، پرتو ۴ ـ مروارید بزرك که تنها در صدف باشد و گاهی: یتیم، خوشاب، ثمین، غلطان، ناب، شاهوار برای «در» صفت آورده میشود ۵ ـ مقدر، قسمت

من ندانم غم **فروغی** چیست
تو نپرسی که خسته‌ام چونست



(۵۰)

گر نه زلفش پی شبیخون است — پس چرا حال دل دگرگون است
درد شیرین دوای فرهاد است — غم لیلی[1] نشاط مجنون[2] است
صبر در چنگ شوق مغلوب است — عقل در کار عشق مفتون است
چون ننالم که تیغ برفرق است — چون نگریم که بخت وارون است
خون من ریخت قاتلی که بحشر — کشته‌اش از حساب بیرون است
قسمت من ز کارخانهٔ عشق — داغ و دردی که ازحد افزون است
می حرام است خاصه در رمضان — جز بر آن لعل لب که میگون است
گر ز دست تو گریه سر نکنم — چکنم با دلی که پر خون است

تا **فروغی** غزل سرای تو شد
صاحب صد هزار مضمون است



۱ – دختر مهدی بن سعد مکنی به (ام مالك) معشوق مجنون که از کودکی با «قیس بن ملوح» دریکجا بزرك شده وحتی با اودریك مکتب درس خوانده وبراثر کثرت مؤانست والفت بدو دل سپرد وماجرای دلدادگی این دو مشهوراست.

۲ – قیس بن ملوح بن معاذ بن خم بن عدی بن ربیعة بن عامر (مجنون عامری) ازقبیله بنی عامر و یکی از عشاق مشهور است . او از اوان کودکی بدختر مهدی بن سعد (لیلی) شیفته و دلباخته شد و بحکم همنشینی روز بروز آتش عشق این دو نسبت بیکدیگر شعله‌ورتر می‌گردید تا اینکه والدین لیلی او را از معاشرت و ملاقات با مجنون منع کرده واورا به ازدواج باعربی زشت رو نا گزیر ساختند وقیس(مجنون) را بجنون متهم ساختند . بالنتیجه مجنون از معاشرت بامردمی که احساسات وعواطف اورا درك نمیکردند روی گردان شد ودیوانه وارسر به بیابان نهاده باجانوران خوگرفت وسر انجام در کنار قبر معشوقه‌اش لیلی جان داد ونزد او دفن گردید .

(۵۱)

امروز ندارم غم فردای قیامت　کافروخته رخ آمد وافروخته قامت
در کوی وفا چاره بجز دادن جان نیست　یعنی که مجو در طلبش راه سلامت
تیری ز کمانخانهٔ ابروش نخوردم　تا سینه نکردم هدف تیر ملامت
فرخنده مقامی است سر کوی تولیکن　از رشك رقیبان نبود جای اقامت
چون دعوی خون باتو کنم درصف محشر　کز مست معربد[1] نتوان خواست غرامت[2]
تامحشر اگر خاك زمین را بشکافند　از خون شهیدان تو یابند علامت
با حلقهٔ زنار[3] سر زلف تو زاهد　تسبیح زهم بگسلد از دست ندامت
من پیرو شیخی که ز خاصیت مستی　در پای خم انداخته دستار امامت
کیفیت پیمانه گر اینست **فروغی**
چونست سبو کش نزند لاف کرامت



(۵۲)

تا براطراف رخت جعد چلیپائی[4] هست　هرطرف پای نهی سلسله درپائی هست
قتل عشاق تو خالی ز تماشائی نیست　وه که ازهرطرفت طرفه[5] تماشائی هست
بعد کشتن تن صد چاك مرا باید سوخت　که هنوز از تو بدل باز تمنائی هست
گر به تنگ آمدی از نالهٔ دل سوختگان　تیغ خونریزی و بازوی توانائی هست
دی پی تجربه از کوی تو بیرون رفتم　بگمانی که مرا از تو شکیبائی هست
جان شیرین ز غم عشق بتلخی دادم　بامیدی که ترا لعل شکر خائی هست
لب جان بخش تو گر بوسه بجان بفروشد　من سودا زده را هم سر سودائی هست

۱ - عربده جو ۲ - تاوان ، زیان وضرر
۳ - گردن بندی که نصاری باصلیب کوچکی بگردن خود آویزان میکنند
۴ - صلیب ، خاج ، داری که عیسی مسیح را بدان آویختند ودراینجا کنایه اززلف معشوق است که بشکل صلیب آویخته باشد
۵ - شگفت ، شگفت آور ، چیز تازه ونو

واعظ از سایهٔ طوبی سخنی میگوید غیر قد تو مگر عالم بالائی هست
من وسودای تو تادامن صحرا بر جاست من واندوه تو تاعشق غم افزائی هست
ای که بی جرم خوری خون **فروغی** هر روز
هیچ گویا خبرت نیست که فردائی هست



(۵۳)

بر سرراه تو افتاده سری نیست که نیست خون عشاق تو دررهگذری نیست که نیست
غیرت عشق عیان خون مرا خواهدریخت که نهان باتو کسی را نظری نیست که نیست
من نه تنها ز سر زلف تو مجنونم و بس شور آن سلسله درهیچ سری نیست که نیست
نه همین لاله بدل داغ تودارد ای گل داغ سودای رخت برجگری نیست که نیست
اثری آه سحر در تو ندارد فریاد ورنه آه سحری را اثری نیست که نیست
سیل اشك ار بکند خانهٔ مردم نه عجب کز غمت گریه کنان چشم تری نیست که نیست
جزشب تیرهٔ مارا که زپی روزی نیست پی هرشام سیاهی سحری نیست که نیست
چون خرامی ، بقفا از ره رحمت بنگر کز پیت دیدهٔ حسرت نگری نیست که نیست
بی خبر شوا گر ازدوست خبر میخواهی زانکه دربیخبریها خبری نیست که نیست
ترك سر تا نکنی پای منه در ره عشق که درین وادی حیرت خطری نیست که نیست
من مسکین نه همین خاك درش میبوسم خاکبوس در او تاجوری نیست که نیست
قابل بندگی خواجه نگردید افسوس
ورنه در طبع **فروغی** هنری نیست که نیست



(٥٤)

گر نه خورشید فلك خاك نشین ره تست پس چرا هرسحرافتاده بجولانگه تست
هر کجا میگذری شعلهٔ آه دل ماست هرطرف مینگری جلوهٔ روی مه تست
خاك درگاه توسرمنزل آسودگی است نیکبخت آن سر شوریده که بر درگه تست

دیده تازلف وزنخدان ترا یوسف دل — گاه در گوشهٔ زندان و گهی درچه تست
هیچ از کاردل غمزده آگاهی نیست — تامرا آگهی از غمزهٔ کار آگه تست
کاشکی خون‌مرا تیغ‌محبت میریخت — بر سر خاك شهیدی که زیارتگه تست
تو سهی سرو خرامان زکجا میآئی
که‌دل‌وجان **فروغی** همه‌جاهمره تست



(۵۵)

کارمن تابزلف یار من است — صدهزاران گره بکار من است
هر کجا روز تیره‌ای بینی — دست پرورد روزگار من است
شادمانی بدشمن ارزانی — تا غم دوست دوستدار من است
ناصح تیره‌دل چنان داند — که محبت باختیار من است
آنکه درهیچ‌جا قرارش نیست — دل بی‌صبر و بی قرار من است
پی طفلان نوش لب گیرد — طفل‌اشکی که در کنار من است
صبح محشر که گفت واعظ‌شهر — از پس شام انتظار من است
آن قیامت که عاشقان خواهند — قامت سر و گلعذار من است
مجلس آرای عالم معنی — صورت نازنین نگار من است
من **فروغی** پیمبر سخنم
معجزم نظم آبدارمن است



(۵٦)

غمش را غیردل سرمنزلی نیست — ولی آنهم نصیب هر دلی نیست
کسی عاشق نمی بینم وگرنه — میان جان‌وجانان‌حایلی[1] نیست

۱ ـ مانع و حجاب ، هرچه میان‌دوچیز مانع شود

کیش‌مجنون‌لیلی میتوان گفت کسی کافسانه‌درهرمحفلی نیست
کجا گردد قبول خواجهٔ ما غلامی را که بخت مقبلی نیست
نشاطی هست در قربانگه عشق که مقتولی ملول ازقاتلی نیست
شرابی خورده‌ام از جام طفلی که درخمخانهٔ هر کاملی نیست
من ازبی حاصلی حاصل گرفتم وزین خوشتر کسی‌را حاصلی نیست
سر کوی عدم گشتم که آنجا دو عالم را وجود قابلی نیست
شدستم غرق دریائی که هرگز غریقش را امید ساحلی نیست
منو آن صورت زیبا **فروغی**
که‌این‌معنی‌بهر آب‌و گلی نیست



(٥٧)

عمری که‌صرف‌عشق نگرددبطالت است راهی که رو بدوست ندارد ضلالتست
من مجرم محبت و دوزخ فراق یار وآه درون بصدق مقالم دلالتست
گیرم بخون دیده نویسم رساله را کس‌را در آن حریم چه حد رسالتست
در عمر خود به هیچ قناعت نموده‌ام تا روزیم به تنگ دهانش حوالتست
کام ار باستمالت[1] ازو میتوان گرفت هر ناله ام علامت صد استمالتست
گرسر نهم بپای تو عین سعادتست ور جان کنم فدای تو جای خجالتست
آمد بهار و خاطر من شد ملول تر زیرا که باغ بی تو محل ملالتست
گفتم که با تو صورت حالی بیان کنم دردا که حال عشق برون از مقالتست
بر خیز تا بپای شود روز رستخیز وانگه ببین شهید غمت درچه حالتست
کی میکند قبول **فروغی** به بندگی
فرماندهی که صاحب چندین جلالتست

---

۱ ـ دلجوئی کردن ، دلخوشی دادن



(٥٨)

عهد همه بشکستم در بستن پیمانت — دامن مکش ازدستم، دست من و دامانت
حسرت خورم از خونی کش ریخته شمشیرت — غیرت برم از چاکی کش دوخته پیکانت
بس جبهه[1] که بر خاك است از طلعت فیروزت — بس جامه که صد چاك است از چاك گریبانت
بس خانه که ویران است از لشکر بیدادت — بس دیده که گریان است از غنچهٔ خندانت
هم خون خریداران پیرایهٔ[2] بازارت — هم جای طلبکاران پیرامن[3] دکانت
از کشتن مظلومان عاجز شده بازویت — وز کثرت مشتاقان تنگ آمده میدانت
امید نظر بازان از چشم سیه مستت — تشویق سحرخیزان از جنبش مژگانت
دیباچهٔ زیبائی رخسار دل آرایت — مجموعهٔ دلبندی گیسوی پریشانت
خون همه در مستی خوردی به زبردستی — دست همه بربستی گرد سر دستانت
آن روز قیامت را برپای کند ایزد — کائی پی دلجوئی بر خاك شهیدانت
الهام توان گفتن اشعار **فروغی** را
تا چشم وی افتاده ست بر لعل سخندانت



(٥٩)

کفر زلفش رهزن دین است ، گوئی نیست، هست — کافری سرمایه‌اش اینست ، گوئی نیست، هست
تا چه کرد آن سنبل نورسته در گلزار حسن — کش قدم بر فرق نسرین است ، گوئی نیست، هست
تا هوای عنبرین مویش مرا بر سر فتاد — مو بمویم عنبر آگین است، گوئی نیست، هست
شانه تازد چین زلفش را به همراه صبا — کاروان نافهٔ چین است ، گوئی نیست، هست
باصف مژگان بقتل مردم صاحب نظر — چشم مستش مصلحت بین ست گوئی نیست هست
بانظر بازی که هرگز ترك مهر او نکرد — ترك چشمش برسر کین است ، گوئی نیست ، هست

١ ـ صورت ، رخ ٢ ـ زیور ، زینت و نیز بمعنی تهمت وافتراهم گفته شده
٣ ـ گرداگرد ، اطراف

تازدستم سر کشید آن گلبن باغ مراد	دیده‌ام پر اشك رنگین است ، گوئی نیست، هست
وصل جانان قسمت اهل هوس شدای دریغ	گل نصیب دست گلچین است ، گوئی نیست، هست
هر کجا کز عشق او عشاق ذکری سر کنند	الحق آنجا جای تحسین است ، گوئی نیست، هست
از دل خونینم ای زلف مسلسل سرمپیچ	زانکه اول نافه خونین است ، گوئی نیست، هست

گر فروغی گفت من عاشق نیم باور مکن
کوهکن را شور شیرین است، گوئی نیست، هست



(۶۰)

يك شب آخر دامن آه سحر خواهم گرفت	دادخود راز آن مه بیداد گر خواهم گرفت
چشم گریان را به توفان بلا خواهم سپرد	نوك مژگان را بخوناب جگر خواهم گرفت
نعره‌ها خواهم زد و در بحر و بر خواهم فتاد	شعله‌ها خواهم شد و در خشك و تر خواهم گرفت
انتقام را ززلفش مو بمو خواهم کشید	آرزویم را ز لعلش سر بسر خواهم گرفت
یا بزندان فراقش بی‌نشان خواهم شدن	یا گریبان وصالش بیخبر خواهم گرفت
یا بهار عمر من رو بر خزان خواهد نهاد	یا نهال قامت او را به بر خواهم گرفت
یا بپایش نقد جان بی گفتگو خواهم فشاند	یا ز دستش آستین بر چشم تر خواهم گرفت
یا بحاجت در برش دست طلب خواهم گشاد	یا بحجت از درش راه سفر خواهم گرفت
یا لبانش را ز لب همچون شکر خواهم مکید	یا میانش را ببر همچون کمر خواهم گرفت
گر نخواهد داد من امروز داد آن شاه حسن	دامنش فردا بنزد دادگر خواهم گرفت
بر سرم قاتل اگر بار دگر خواهد گذشت	زندگی را بادم تیغش زسر خواهم گرفت
باز اگر بر منظرش روزی نظر خواهم فکند	کام چندینساله را از يك نظر خواهم گرفت
یا سر و پای مرا در خاك و خون خواهد کشید	یا بر و دوش ورا در سیم و زر خواهم گرفت

گر فروغی ماه من برقع[1] زرو خواهد فکند
صدهزاران عیب بر شمس و قمر خواهم گرفت

---

۱ ـ روبند ، نقاب ، پارچه‌ای که زنان باآن چهره خودرا میپوشانند .



(٦١)

نخست نغمهٔ عشاق فصل گل این است | که داغ لاله رخان به ز باغ نسرین است
فغان ز دامن باغی که باغبان آنجا | همیشه چشم امیدش بدست گلچین است
سپرده مرهم زخمم فلك بدست مهی | که صاحب خط خوشبوی و خال مشکین است
علاج نیست خلاص از کمند او ورنه | ز پای تا بسرم چشم مصلحت بین است
بعهد عارض گلگون او بحمدالله | که کار اهل نظر ز اشك دیده رنگین است
کسی که شهد محبت چشیده میداند | که تلخ از آن لب نوشین بطعم شیرین است
اسیر آن خط سبزم که مو بمو دام است | غلام آن سر زلفم که سر بسر چین است
بهر کجا که منم شغل اختران مهر است | بهر زمین که توئی کار آسمان کین است
سواد زلف تو مجموعهٔ شب و روز است | نگاه چشم تو غارتگر دل و دین است
قد تو وقت روش رشك سرو و شمشاد است | رخ تو زیر عرق شرم ماه و پروین[1] است

فروغی ازسخن دوست لب نمی بندد
که نقل مجلس فرهاد ــ نقل شیرین است



(٦٢)

بنشست و زرخ پرده برانداخته برخاست | کار من دلسوخته را ساخته برخاست
ماهی است چو با طلعت افروخته بنشست | سرویست چو باقامت افراخته برخاست
پیداست ز بالیدن بالای بلندش | کز بهر هلاك من دلباخته برخاست
چشمش پی خون ریختن مردم هشیار | مستی است که با تیغ ستم آخته[2] برخاست
افسوس که از انجمن آن ماه سیه‌چشم | ما را همه نادیده و نشناخته برخاست

---

۱ ــ چند ستاره کوچك درآسمان که دریك جا جمع شده و بشکل یك ستاره دیده میشود وبدان ثریا ، پرون هم گفته شده

۲ ــ از غلاف بر کشیده

آن ترك نوازنده بسر حلقهٔ عشاق فریاد که ننشسته و ننواخته برخاست
تا سایهٔ شمشاد تو افتاد به بستان بر سرو سهی دود دلفاخته[1] برخاست
خندید به آئینه خورشید فروغی
تاصفحهٔدل ازهمه پرداخته برخاست



(٦٣)

تا حلقهٔ زنجیر دل آن زلف دراز است درهای جنون برهمن سودا زده باز است
شور دل فرهاد، شکر خندهٔ شیرین تاج سر محمود[2] کف پای ایاز[3] است
چشمی که توئی شاهد او محو تماشا جائی که توئی قبلهٔ او گرم نماز است
زان عمرمن وزلف تو کوتاه وبلنداست زیرا که بهرورطه نشیب است و فراز است

---

۱ - پرنده‌ای است خاکی رنك شبیه کبوتر وکمی کوچکتراز آن که دور گردنش طوق سیاهی دارد .

۲ - سلطان محمود غزنوی فرزند سبکتکین (سبکتکین پدرسلطان محمود غلام البتکین بود و او خود از غلامان ترك دربار سامانی بود) مردی دلیر و بی باك و بی رحم و کشور گشا بود ، فرمانروائی خودرا تا مغرب و جنوب ایران بسط داد و دولتی نیرومند بوجود آورد وبراثر پیکارهای مداوم برصفارن ، سامانیان ، آل زیار و بالا خره بوئیان چیره شد وچندین بار باسپاهی گران بهندوستان حمله برد وبتخانه هندوان وازآن جمله بتخانه معروف سومنات واقع درچونه گده نواحی گجرات را ویران ساخت وغنیمت بسیار باخود بایران آورد سلطان محمود مردی متعصب ومتظاهر بادب دوستی وشاعرنوازی بوده و داستان دلدادگی و دلباختگی او بغلام ترکش ایاز اویماق مشهور است.

۳ - ایاز بن اویماق مکنی به ابوالنجم از غلامان محبوب ومورد توجه سلطان محمود غزنوی است که داستان دلباختگی سلطان محمود بدو در ادبیات ما مشهور است ودرچهار مقاله نظامی عروضی نیز ذکری از این داستان آمده است . ایاز پس از مرگ سلطان محمود در سال ٤٢١ از غزنین گریخت وبدستگاه مسعود غزنوی در نیشابور پیوست.

صیدی که بچنگ تو نیفتاد چه داند حال دل آن صعوه[1] که درچنگل[2] باز است

گر خشم کند لعبت منظور و گر ناز صاحب نظر آنست که درعین نیاز است

سوز دل عشاق ز پروانه بپرسید کز شمع فروزنده مهیای گداز است

تشویش جزا با همه تقصیر نداریم چون خواجهٔ بخشندهٔما بنده نواز است

نازنده در آمد ز در آن شوخ **فروغی**

هنگام نیاز من و هنگامهٔ ناز است



(٦٤)

شب جدائی تو روز واپسین من است که نالههمنفس و گریه همنشین من است

میان گبر و مسلمان از آن سر افرازم کهزلف وروی تو آیات کفرودین من است

بعرصه ای که در آیند خیل سوختگان منم که داغ تو آرایش جبین من است

فتاده تا نظرم بر کمان ابروی تو چهدیدهها کهزهر گوشهدر کمین من است

از آن زمان که زمین بوس آستان توام سر ملوك جهان جمله بر زمین من است

به تختگاه محبت من آن سلیمانم که اسم اعظم تو نقش بر نگین من است

من آن وجود شریفم که درقلمرو عشق کمینه خاك رهت جان نازنین من است

بشادی دو جهانش نمی‌توان دادن غمی که از تو نصیب دل غمین من است

---

١ - پرنده‌ای که از گنجشك کوچکتراست ٢ - مخفف چنگال

فروغی از شرف خاك آستانهٔ دوست
تجلی کف موسی[1] در آستین من است



(٦٥)

امشب زروی مهر مهی در سرای ماست　　کز یمن مقدمش سرمه زیر پای ماست
ای عشق پا بتارك جمشید سوده ایم　　تا سایهٔ تو بر سر خورشیدسای ماست
ما از ازل رضا بقضای خدا شدیم　　زان تا ابد رضای قضا در رضای ماست
عهدی نبسته ایم که درهم توان شکست　　سختی که هیچ سست نگردد وفای ماست
منت خدای را که غم روی آن پری　　بیگانه از شماست ولی آشنای ماست
جان میدهیم و ناز طبیبان نمیکشیم　　زیرا که درد او بحقیقت دوای ماست
تاریخت خون مالب یاقوت رنگ دوست　　کون ومکان کنایتی ازخونبهای ماست
بالا تریم ما ز سکندر بحکم آنك　　آئینه عکسی از دل گیتی نمای ماست
یك شب قدم زچاه طبیعت برون گذار　　تابنگری صفای فلك از صفای ماست
گفتم که عیسی ازچه کند زنده مرده را　　گفتا نتیجهٔ نفس جان فزای ماست

١ - موسی فرزند عمران پیغمبر بنی اسرائیل که دستورهای دینی او در کتاب توراة فراهم آمده است و بنابرمشهور منجمان به مرنیتاه پسر رامسس دوم ، فرعون مصر گفتند که در بنی اسرائیل پسری بدنیا خواهدآمد که دولت فرعون بدست او منقرض و زایل خواهد گردید ، فرعون دستور داد تاهمه اطفالی را که بدنیا میآمدند سر ببرند ، یوکبد مادر موسی برای نجات فرزندش ازدست ایادی فرعون اورا در سبدی نهاده وبدریای نیل افکند وبالاخره بوسیله همسر فرعون ازغرق شدن رهائی یافت ودر منزل فرعون رشد کرد وپس از کشمکشها ونزاع باقبطیان ازمصر مهاجرت کرد وزمانیکه ماموریت یافت رسالت خودرا ابلاغ کند دوباره بمصر برگشت وماموریت خودرا از جانب خداوند ابلاغ کرد بنا بر تفاسیر از جمله معجزاتی که برای اثبات نبوت از موسی صادر شد افکندن عصا بزمین واژدها شدن آن و بلعیدن ادوات وچیزهائی را که ساحران بقدرت سحرساخته بودند ونیز داستان ید بیضای موسی که دست درگریبان بردو بیرون آورد ونوری ازآن ساطع شد مشهوراست.

گفتم هنوز بی‌تو **فروغی** نمرده است
گفتا بقای زنده دلان از بقای ماست



(٦٦)

کس نیست کو بلعل تو خونش سبیل نیست — الا کسی که تشنه لب سلسبیل نیست
مستغنیم بعشق تو از وصل حورعین — آری بچشم من همه‌چشمی کحیل[1] نیست
روز قیامت آمد و وصلت نداد دست — الحق که چون فراق تو لیلی طویل[2] نیست
آنان که بر جمال تو بگشاده‌اند چشم — یوسف بچشم همت ایشان جمیل نیست
جز نقد جان و دل که پسند تو نیستند — چیزی میسرم ز کثیر و قلیل نیست
امروز در میانهٔ عشاق روی تو — مانند بنده هیچ عزیزی ذلیل نیست
روز جزا که اجر شهیدان رقم زنند — مائیم و قاتلی که بفکر قتیل نیست
گر جذبه[3]‌ای ز حضرت جانان بجان رسد — حاجت برهنمائی پیر و دلیل نیست
منت خدای را که برندم خیال عشق — جائی که حد پر زدن جبرئیل[4] نیست
یار من آن طبیب مسیحا نفس گذشت — یك‌تن درست نیست کزین غم علیل نیست

برقی که سوخت کشت **فروغی** بیك فروغ
کمتر ز نور موسی و نار خلیل[5] نیست

---

۱ ـ چشم‌سرمه کشیده ، چشم‌سرمه‌گون ۲ ـ لیل طویل بمعنی شب درازاست
۳ ـ کشش ، جذب شده ، بسوی خود کشیده ٤ ـ نام یکی از فرشتگان مقرب الهی
۵ ـ ابراهیم‌خلیل‌الله پیغمبر بنی‌اسرائیل تحت قیمومیت عموی خود آذر رشد کرد ، آذر مردی بت‌تراش بود و بهمین سبب ابراهیم را توصیه میکرد که بت بفروشد ، ابراهیم چون برخلاف همه‌مردم عصرخود بخدای عالم معتقد بود بتهارا دنبال یکدیگر بسته ودر میان‌خاك‌روبه‌هامیکشید و هنگام عرضه بمشتریان میگفت بخرید خدایانی را که نه‌ضرر میتوانند رسانید ونه‌نفع وآنان‌را بخدا پرستی دعوت میکرد سرانجام دعوت اوموجب‌شد تا نمرود بدو خشم کرده ودستور داد تاآتشی‌عظیم فراهم آورند و اورا درآتش بسوزانند روز آتش رسید و ابراهیم‌را درآتش افکندند ، بنا بارادهٔ خدا آتش برابراهیم گلستان گردید .



(۶۷)

کیفیتی که دیدم از آن‌چشم نیم مست / باصد هزار جام نیارد کسی بدست
یك جسم ناتوان زسر راه او نخاست / یك‌صیدنیم جان زکمینگاه او نجست
کو آن‌دلی که نرگس فتان او نبرد / کوسینه‌ای که خنجرمژگان‌او نخست
جز یاد او امید بریدم ز هر چه بود / جزروی‌او کناره گرفتم زهر که هست
از من دوئی مجوی که یك‌بینم‌ازازل / وزمن ادب مخواه که‌سرمستم ازالست
منت خدای را که زهرسو بروی من / در باز شد ز همت رندان می پرست
بامن مگوکه بهر چه‌دیوانه گشته‌ای / با آن‌پری‌بگوی که‌زنجیرمن گسست
پهلو زند به شهپر جبریل ناوکی / کزشست اورهاشدوبرجان‌من‌نشست
زلف گره گشای تو پیوند من برید / چشم درستکار تو پیمان من شکست
از جعد سر بلند تو یك‌قوم دستگیر / وز عنبرین کمند تویك‌جمع‌پای‌بست،

سرو بلند من ننهد پا **فروغیا**
برفرق آنکسی که نگرددچوخاك‌پست



(۶۸)

ترك کمان کشیده دوچشم سیاه تست / تیری که بر نشانه نشیند نگاه تست
امروز هر تنی که بشمشیر کشته ای / فردای رستخیز بجان عذر خواه تست
بر دیده اش فرشته کشد از پی شرف / خون کسی که ریخته برخاك راه تست
پای غرور بر سر صید حرم نهد / هر آهوئی که قابل نخجیرگاه تست
بس دل اسیر زلف وزنخدان نموده‌ای / بس یوسف عزیز که در بند چاه تست
شاهان بهیچ حیله مسخر نکرده اند / ملکی که در تصرف خیل و سپاه تست
روزی که صف کشندخلایق‌پی حساب / جرمی که در حساب نیاید گناه تست

مستان زباده های دمادم ندیده اند کیفیتی که در نگه‌گاه گاه تست

رخشنده آفتاب **فروغی** فرورود

هرجا که جلوهٔ رخ تابنده ماه تست



(۶۹)

پیشتر زآنکه مهی جلوه درین محفل داشت مهرهٔ مهر تو در حقهٔ دل منزل داشت

من همی از نظر افتادهٔ چشمت بودم ورنه صد مسأله بامردم صاحبدل داشت

دوش باسرو حدیث غم خود میگفتم کوهم از قدتو خون دردل و پادر گل داشت

خونبهای دلم ازچشم تو نتوانم خواست که بیك غمزه دوصدغرقه بخون بسمل[1] داشت

هرتنی درطلبت لایق جان دادن نیست نیکبخت آنکه تن پاك و دل قابل داشت

خال هندوی تو بر آتش عارض شب و روز پی احضار دل سوختگان فلفل داشت

در ره عشق مرا حسرت مقتولی کشت کدنگاهی گه کشتن برخ قاتل داشت

ساخت فارغ زغم رفته و آینده مرا وه که ساقی خبرازماضی[2] ومستقبل[3] داشت

باهمه ناخوشی عشق **فروغی** خوش بود

شاد کام آنکه غم روی تراحاصل داشت

(۷۰)



دی درمیان مستی خنجر کشیده برخاست وزما بجز محبت جرمی ندیده برخاست

۱ ــ چون هنگام سر بریدن حیوان حلال گوشت «بسم الله» میگویندازاین جهت حیوان کشته‌شده را که درحال جان کندن است بسمل میگویندوظاهراً این اصطلاح اغلب درپرندگان مورد استعمال دارد مثال از خفاف:

دوزولفکانت بگیرم ، دل پرازغم خویش چومرغ بسمل کرده ازاودرآویزم

۲ ــ گذشته

۳ ــ آینده

چشم سیاه مستش آیا چه دیده باشد — کز کوی تیره بختان می ناچشیده برخاست

هم برهوای بامش مرغ پریده بنشست — هم برامید دامش صید رمیده برخاست

دوش ازرخش نسیمی بگذشت سوی گلشن — گل ازفراز گلبن برقع[1] دریده برخاست

هر بی خبر که خندید برحسرت زلیخا — آخر زبزم یوسف کف را بریده برخاست[2]

صید دل حریصم ازشوق تیر دیگر — ازصیدگاه خوبان درخون طپیده برخاست

دوشینه ماه نو رادیدم بروی ماهی — کز بهر پای بوسش چرخ خمیده برخاست

هر نیم شب که کردم یادی از آن بناگوش — از مشرق امیدم صبح دمیده برخاست

من بی رخش **فروغی** آفاق راندیدم
برخاست تازچشمم، نورم زدیده برخاست



(۷۱)

کیفیت نگاه توازجام خوشتر است — لعل لبت ز بادهٔ گلفام خوشتر است

نظارهٔ رخ تو بهاصرار خوبتر — بوسیدن لب تو به ابرام[3] خوشتر است

گرخال تست دانهٔ مرغان نیکبخت — ازصحن بوستان شکن دام خوشتر است

من کافر محبتم اما براستی — کفر محبت تو ز اسلام خوشتر است

ناموس ما بباد فنارفت و خوشدلیم — زیرا که ننگ عشق تواز نام خوشتر است

اکنون که نامرادی ماعین کام تست — گرخو کنیم بادل ناکام خوشتر است

---

۱ ــ روبند ، نقاب

۲ ــ ظاهراً عنایت بزمانی است که زنان مصر زلیخارا نسبت بهعلاقه وعشق مفرطش به یوسف توبیخ میکردند زلیخا مجلسی ترتیب داد و بدست هریك اززنان کاردوترنجی داد وسپس یوسف را طلبید . وقتی یوسف درآمد زنان حاضر در جلسه چنان شیفته جمال اوشدند که بجای ترنج دستهای خودرا بریدند

۳ ــ اصرارو ابرام ، هردو بمعنی پافشاری در انجام کاری است.

خود رابآتش غم‌روی توسوختیم　　چون روز گارسوخته‌ازخام‌خوشتراست
ماخوشدلیم باتو بهر شام و هرسحر　　کان‌روی‌وموزهرسحروشام‌خوشتراست
بهر شرابخوارهٔ بستان معرفت　　چشمت هزار باره ز بادام خوشتراست

الحق **فروغی** ازپی اسباب خوشدلی
ازهرچه هست وصل‌دلارام‌خوشتراست



(۷۲)

هم به‌حرم هم به‌دیر بدر دجا[1] دیدمت　　تانظرم بازشد در همه جا دیدمت
سینه بر افروختم ، خانه فروسوختم　　دیده بخود دوختم ، عین خدادیدمت
دل چونهادم‌بمرگ ، عمر ابدادیم　　خوچو گرفتم‌به‌درد،محض‌دوا دیدمت
زآتش‌لب تشنگی رفت‌چوخاکم بباد　　خضر مسیحا نفس ، آب بقا دیدمت
ازخطعنبرفروش‌مرد فکن‌خواندمت　　وزلب‌پیمانه نوش هوش ربا دیدمت
بندهٔ عاصی[2] منم خواجهٔ مشفق توئی　　زانکه بمزد خطاگرم عطا دیدمت

چشم **فروغی** ندیدچون توغزالی که‌من
هم به دیار ختن هم به ختا دیدمت



(۷۳)

ایمن از تیر نگاه‌تو دل زاری نیست　　مردم‌آزار تر ازچشم‌توبیماری‌نیست
باز در فکر اسیران‌کهن افتادی　　بکمند تو مگر تازه گرفتاری‌نیست
کی تواندکه بسر تاج سلیمانی‌زد　　هر که ازلعل تواش خاتم‌زنهاری‌نیست

۱ ـ ماه شب چهارده؛ بدر بمعنی ماه‌تمام ودجی بمعنی شب تاریك وتاریکی‌شب‌است.
۲ ـ گناهکار

هرگز آن دولت بیدار نصیبش نشود — هرکرا وقت سحر دیدهٔ بیداری نیست
دلمن گوهر مقصود بدستش نفتد — هرکرا در دل شب‌چشم گهر باری نیست
قدمی بیش نمانده است میان من و دوست — لیکن از ضعف مرا قوت رفتاری نیست
ایکه گفتی غم دل در بر دلدار بگو — خودچه گویم که مرا قدرت گفتاری نیست
کاشکی بارغمش بر کمر کوه نهند — تابدانند که سنگین‌تر از این باری نیست
یار از پرده هویداشد و یاران غافل — یوسفی هست دریغا که خریداری نیست
اثری درنفس پیر مغان است ارنه — سبحهٔ[1] شیخ کم از حلقهٔ زناری نیست

ازلب ساقی سرمست **فروغی** ما را
نشأه‌ای هست که‌درخانهٔ‌خماری نیست



(٧٤)

کی دل از حلقهٔ آن زلف دوتا خواهدرفت — آنکه اینجا به کمنداست کجاخواهدرفت
هرگز آزادی ازین بند نخواهد جستن — پای هردل که‌در آن‌زلف‌رسا خواهدرفت
چهرهٔ شاهد مقصود نخواهد دیدن — هرکه درحلقهٔ رندان بخطا خواهدرفت
گر بدینسان کمرجوروجفاخواهی بست — از میان، قاعدهٔ مهر و وفا خواهدرفت
گرچنین‌دست‌به‌شمشیرستم خواهی برد — هردلی ناله کنان روبخدا خواهدرفت
گر شبی وعدهٔ دیدار ترا خواهد داد — هر سری درقدم پیك صبا خواهدرفت
دل زنوشین دهنت کامروا خواهد شد — تشنه کامی به لب آب‌بقا خواهدرفت
نوشدارو‌ی دهان تو حرامش بادا — دردمندی که بدنبال دوا خواهدرفت
بامیدی که به خاك سر کوی تو رسد — قالب خاکیم آخر به هوا خواهدرفت
همه ازخاك در دوست بحسرت رفتند — تادگر برسرعشاق چها خواهدرفت

[1] ـ تسبیح

زآن سر زلف بهم‌خورده **فروغی** پیداست
که بسودای محبت‌سرما خواهد رفت



(٧٥)

طوطی وظیفه خوار لب نوشخند تست — شکرفروش مصرخریدار قند تست
دوزخ کنایتی زدل سوزناك من — جنت حکایتی ز رخ دلپسند تست
بگسیختم دل از خم گیسوی‌حورعین — تاحلق من بحلقهٔ مشکین کمندتست
طوبی سرازخجالت‌خویش‌افکند‌بزیر — هر جا حدیث جلوهٔسروبلند تست
رخ بر فروز واز نظر بد حذرمکن — زیرا که‌خال بر سرآتش‌سپند تست
ازبس که درقلمرو خوبی مسلمی — چشم زمانه در پی دفع گزند تست
هرسر سزای عرصهٔمیدان‌عشق نیست — الا سری که بر سم رعنا سمند[1] تست
گفتی ز شهربند خیالم بدر مرو — بیرون کسی نرفت که‌درشهر بند[2]تست

داند چگونـه جان **فروغی** بـه لب رسید
هرکس کـه در طریق طلب دردمند تست



(٧٦)

قصد همه وصل حور وخلد برین‌است — غایت مقصود ما نه آن ونه این است
برسر آزاده‌ام نه صلح‌ونه جنگ‌است — در دل آسوده‌ام نه مهرو نه کین‌است
شیخ و برهمن[3] مرید کعبه و دیرند — همت ما فارغ ازهم‌آن وهم این‌است
ره بخدا یافتم ز بیخودی آخـر — لیك ره اهل معرفت نـه چنین است

---

١ ـ اسب زردرنك و بمعنی تیرپیکاندار هم گفته شده .
٢ ـ شهر بنداول‌بمعنی دیوار دورشهروبارو وحصار و شهر بند دوم کنایه از زندان وزندانی‌وکسی که درمحاصره افتاده باشد .
٣ ـ عالم وپیشوای‌روحانی مذهب‌برهمائی.

حلقهٔ دیوانگان خوش است که دایم ذکر پری پیکران پرده نشین است
بزم بتان جای عشرتست که آنجا مستی شوریدگان بی‌دل و دین است
کس نشد از سر پردهٔ تو خبردار نقش تو بالاتر از گمان‌و یقین است
تا بخیال از رخ تو پرده کشیدم پردهٔ چشمم نگار خانهٔ چین[1] است
تا نوازی مرا بگوشهٔ چشمی چشم رقیب از چهار سو بکمین است
کو سر موئی که بستهٔ تو نباشد زلف تو زنجیر آسمان و زمین است
چشمهٔ پر نور آفتاب **فروغی**
عکس قمر طلعتان زهره جبین است



(۷۷)

همه‌جا جلوهٔ آن‌صاحب‌وجه‌حسن است همه کس بستهٔ آن‌زلف شکن‌برشکن‌است
رخ افروخته اش خجلت ماه فلك‌است قد افراخته اش غیرت سروچمن است
بهر قربانی آن چشم سیه بایدریخت خون‌هرآهوی مشکین که‌بدشت‌ختن است
گر نیارد بنظر سیم سرشکم نه‌عجب زانکه‌سیمین‌بروسیمین‌تن‌وسیمین‌ذقن[2] است
ترسم آخر ننهد پا بسر تربت[3] من بس که‌درهرقدمش کشتهٔ‌خونین کفن‌است
تا رقیب از لب او کامروا شد گفتم خاتم دست سلیمان بکف اهرمن[4] است
نه ازین‌بیش توان باسخن دشمن‌ساخت نه مرابا دهن دوست مجال سخن است
خسروازرشك‌شکرخون‌بدل شیرین کرد تاخبر شد که چها در نظر کوهکن است

۱ ـ نام محلی که درآن مجسمه هاونقشهاونگارها وهمچنین بتها نصب بوده است
۲ ـ زنخ ، چانه ، زنخدان
۳ ـ خاك ، قبر ، مقبره وآرامگاه
٤ ـ مشهور است که انگشتر حضرت سلیمان نبی علیه‌السلام‌را اهرمن ربود وچهل روز سلیمان سرگردان بود وبماهیگیری میپرداخت سرانجام اهرمن گریخت وانگشتررا دردریا افکند وسلیمان آنرا ازدهان ماهی بیرون آورد.

جستم از خیل عـرب واقعهٔ مجنون‌را لیلی‌ازخیمه‌برون‌جست که‌مجنون‌من‌است
گوشهٔ چشم بتی زد ره دیـن ودل من نازم‌این فتنه که‌هم‌رهزن‌وهم راهزن‌است
در همه شهر شدم شهره بشیرین سخنی تالبم برلب آن‌خسرو شیرین دهن است

یك تجلی همه‌را سوخت **فروغی** امشب
مگر آن شمع فروزنده دراین انجمن است



(۷۸)

طبیب اهل دل آن‌چشم‌مردم آزاراست ولی دریغ که آن هم همیشه بیمار است
نگار مست شرابست و مدعی هشیار فغان که‌دوست‌بخوابست‌وخصم‌بیداراست
چگونه در غم او دعوی وفا نکنم که‌شاهدم‌دل‌مجروح‌وچشم خونباراست
هنوز قـابل این فیض نیستم در عشق وگرنه از پـی قتلم بهانه بسیار است
پی پرستش خود بر گزیده‌ام صنمی[1] که زلف‌خم بخمش‌حلقه‌های‌زناراست[2]
نگیرم ار سر زلفش بـراستی چه کنم که روزگارپریشان وکاردشواراست
بهیچ خانه نجستم نشان جانان را که‌جانم‌ازحرم ودیر هردو بیزاراست
لبش بجان گرانمایه بـوسه نفروشد ندانم‌این چه متاع وچگونه بازاراست
ز سوز نالهٔ مرغ چمن توان دانست که در محبت گل موبمو گرفتار است

فروغی آن‌رخ رخشنده زیرزلف سیاه
تجلی مه تابنده در شب تار است



(۷۹)

زین‌حلاوتها که در کنج لب شیرین‌تست کی‌اجل بندد‌زبانی‌را که درتحسین‌تست
کامیاب آن‌تن که تنها باتو دربستر بخفت نیکبخت آن سر که شبها برسر بالین‌تست

۱ ــ بت ، کنایه از معشوق
۲ ـ رشته‌ای است که نصاری بشکل صلیب بگردن میآویزند .

هر که‌در کون‌ومکان‌میبینم‌ای‌سلطان‌حسن بی‌سروسامان عشق و بیدل‌و بیدین تست
آنکه چون طومار پیچیده‌است‌دلها را بهم چین‌زلف عنبرافشان وخط مشکین‌تست
غالباً غالب نگردد بـا تو دست روزگار زین توانائی که درسرپنجهٔ سیمین تست
خودمگراز لطف بنوازی دل مسکین ما ورنه کی‌این‌شیشه‌هم‌سنگ‌دل‌سنگین‌تست
خونبهائی‌ازتونتوان‌خواست، کزروزازل عشقبازی کیش‌تو، عاشق کشی آئین‌تست
هربلائی بر زمین نازل شود از آسمان جزبلای‌ما که از بالای با تمکین تست
روز مردم تیره شد از نالـهٔ شبگیر مـا وین‌هم از تحریک‌تار طرهٔ پرچین تست
گرچومیناخون‌بگریم‌برمن‌ازحیرت‌مخند کاین‌هم از کیفیت جام می‌رنگین تست
گرمن‌ازلب‌تشنگی‌درعشق‌میرم باك نیست زانکه‌آب زندگی درچشمهٔ‌نوشین تست

خواجه هی چشم‌عنایت از **فروغی** بر مدار
زانکه مملوك[1] قدیم وبندهٔ دیرین تست



(٨٠)

ما و هوس شاهد و می تا نفسی‌هست کی‌خوشتر از این‌درهمه‌عالم‌هوسی‌هست
ایخواجه‌بهش‌باش که‌با آن‌لب‌می‌نوش گر باده باندازه ننوشی عسسی[2] هست
گر مرد زهی بـاخبر از نالهٔ‌دل‌باش زیرا که بهر قافله بانگ جرسی هست
یـا قـافله سالار ره کعبه‌ندانست یا آنکه بصحرای طلب بار بسی هست
تنها نه همین است من اول‌قدم افتاد کافتاده در این بادیه هرسوفرسی هست
خواهی که‌دلت نشکند‌ازسنگ‌مکافات مشکن‌دل کسرا که‌دراینخانه کسی‌هست
از دیدهٔ دلسوختگان چهره مپوشان ای آینه هشدار که صاحب نفسی‌هست

---

۱ ـ بنده ، برده ، غلام زرخرید.
۲ ـ شبگرد ، ، پاسبان

تا داد مـرا از تـو ستمگر نگرفتند　　کس هیچ ندانست که فریاد رسی هست

مرغ دلم از باغ بتنگ است **فروغی**
تا حلقهٔ دامی و شکاف قفسی هست



(۸۱)

تـا خانهٔ تقدیر بساط چمن آراست　　نشنید کس از سروقدان یك سخن راست
هر جا گذری اشك من از دیده پدیدار　　هرسو نگری روی وی از پرده هویداست
مائیم وجهانی که نه بیم است و نه امید　　مائیم و نگاری که نه زیرست و نه بالاست
مائیم و نشاطی که نه پیدا و نه پنهان　　مائیم و بساطی که نه جام است و نه فرداست
در پردهٔ تحیقق نه نوراست و نه ظلمت　　در عالم توحید نه امروز و نه فردا است
دردیر وحرم نور رخش جلوه کنان است　　نازم صنمی را که هم اینجا وهم آنجاست
چشم من دلسوخته سرچشمهٔ خون شد　　کاش آن رخ رخشنده نمیدید و نمیخواست
هم باسگ کوی تو شهان را دل الفت　　هم باخم موی توجهان را سر سوداست
هم شیفتهٔ حسن تو صد والـهٔ بیدل　　هم سوختهٔ عشق تو صد عاشق شیداست
هم نسخهٔ لطف از تن سیمین تو ظاهر　　هم آیت جور ازدل سنگین تو پیداست

المنة‌لله کـه همه بـزم **فروغی**
دلبند و دلاویز و دلارام و دلاراست



(۸۲)

توو آن حسن دلاویز که تغییرش نیست　　من و این عشق جنون خیز که تدبیرش نیست
تو و آن زلف سراسیمه که سامانش نه　　من و این خواب پرا کنده که تعبیرش نیست
دردی اندر دل ما هست که درمانش نه　　آهی اندرلب ماهست که تأثیرش نیست
زرهی نیست که در خط زره سازش نه　　گرهی نیست که درزلف گره گیرش نیست
لشکری نیست که در سایهٔ مژ گانش نه　　کشوری نیست که درقبضهٔ شمشیرش نیست
کوسواری که دراین عرصه گرفتارش نه　　کوشکاری که دراین بادیه نخجیرش نیست

هیچ سر نیست که سودائی گیسویش نه
هیچ دل نیست که دیوانهٔ زنجیرش نیست

تادر آید ز کمین ترك کمان ابروی من
سینه‌ای نیست که آماجگه تیرش نیست

خم ابروی کسی خون مرا ریخت بخاك
که سر تاجوران قابل شمشیرش نیست

آنچنان کعبهٔ دل را صنمی‌ویران‌ساخت
که کس‌از بهرخدا در پی تعمیرش نیست

شیخ گر شد بره زهد چنین پندارد
که کسی باخبر ازحیله وتزویرش نیست

کامی از آهوی مقصود **فروغی** نبرد
هر که دردشت‌محبت‌جگر شیر ش نیست



(۸۳)

وصل‌تو نصیب دل صاحبنظری نیست
یاقوت‌لبت قسمت خونین جگری نیست

المنة لله که بعهد رخ وزلفت
بر گردن من منت شام و سحری نیست

پیداست زنالیدن مرغان گلستان
کاسوده ز سودای غمش‌هیچ سری‌نیست

فریاد که جزاشك شب و آه‌سحرگاه
اندر سفر عشق مرا همسفری‌نیست

در راه خطرناك طلب گم‌شدم آخر
زیرا که دربن‌ورطه[1] مرا راهبری نیست

تاآن صنم آمد بدرازپرده فلك گفت
الحق که درین پرده چنین‌پرده‌دری نیست

گفتی که چه‌داری‌بخریداری لعلش
جز اشك گرانمایه بدستم گهری نیست

تاخودنشودشانه‌بزلفش نزنی چنگ
انگشت کسی کارگشای دگری نیست

در کوی‌خرابات رسیدم بمقامی
کانجا ز کرامات فروشان اثری نیست

جزدرد سراز دردکشی[2] هیچ‌ندیدم
افسوس که در بیخبری هم خبری نیست

شرمنده شد آخر ز دل تنگ **فروغی**
پنداشت زتنگ شکرش تنگتری نیست

---

۱ - گرداب، منجلاب، جای خطرناك وزمینی که راه بجائی نداشته باشد، هرامری که نجات ازآن دشوار باشد.

۲ - آنچه ازمایعات خصوصا شراب ته‌نشین شود درد گویند ودردی‌کش کسی‌است که درد شراب را بخورد.

(۸٤)

هیچ سری نیست که، با زلف تو در سودا نیست	هیچ دل نیست که این سلسله‌اش در پا نیست
چون سر از خاك بر آرند شهیدان در حشر	بر سری نیست که از تیغ تو منتها نیست
میتوان یافتن از حالت چشم سیهت	که نگاه تو نگهدار دل شیدا نیست
تو ندانم ز کدامین گلی ای مایهٔ ناز	زانکه در خاك بشر این همه استغنا[1] نیست
دیده مستوجب دیدار جمالت نشود	ذره شایستهٔ خورشید جهان آرا نیست
گر بجان بندهٔ آن سروسهی بالا نیست	پس چرا سرو چمن از همه بند آزاد است
گفتمش چشم تو ای دوست هزاران خون کرد	گفت سرمستم و زین کرده مرا حاشا نیست
من بتحقیق صنم خانهٔ چین را دیدم	صنمی را که دلم خواسته بود آنجا نیست
گاه کافر کنم گاه مسلمان، چکنم	عشق بی قاعده را قاعده‌ای پیدا نیست
ساغری خورده‌ام از بادهٔ لعل ساقی	که مرا حسرت امروز و غم فردا نیست

مگر آن ماه بشهر از پی آشوب آمد
که **فروغی** نفسی فارغ از این غوغا نیست



(۸۵)

رسید قاصد و پیغام وصل جانان گفت	نوید رجعت جانرا بجسم بی‌جان گفت
چرا بسر ننهد هدهد[2] صبا افسر	که وصف شهر سبا[3] را بر سلیمان گفت
زعنبرین دم بادسحر توان دانست	که داستانی از آن زلف عنبرافشان گفت
حکایت غم او من نگفته ام تنها	که این مقدمه هم گبر و هم مسلمان گفت

---

۱ - بی‌نیازی، ثروتمندی

۲ - شانه سر، مرغ سلیمان پرنده‌ایست دارای خالهای سفید وسیاه و زرد، روی سرش دسته‌ای پر بشکل تاج یا شانه دارد ودر خوش‌خبری بآن مثل میزنند.

۳ - نام ولایتی از یمن که بلقیس همسر سلیمان درآنجا فرمانروائی داشت.

فغان که کام مرا تلخ کرد شیرینی　　که بالبش نتوان حرف شکرستان گفت
دل شکستهٔ ما را درست نتوان کرد　　غم نهفتهٔ او را بغیر نتوان گفت
زتوبه دادن مستان عشق معلوم است　　که‌میرمدرسه تب کرده بودوهذیان گفت
کسی بخلوت جانان رسد بآسانی　　که ترك جان‌بامید حضورش آسان گفت
غلام خاك در خواجهٔ خراباتم　　که خدمت همه کس‌را بقدرامکان گفت
مرید جذبهٔ بی‌اختیار منصورم[1]　　که سر عشق ترا در میان میدان گفت
نظر مپوش ز احوال آن پریشانی　　که پیش زلف تو حال دل پریشان گفت
کمال حسن ترا من براستی گفتم　　که حد خوبی گل را هزاردستان گفت
ستوده ناصردین شاه ، شهریار ملوك　　که منشی فلکش قبله گاه شاهان گفت

بآفتاب تفاخر سزد **فروغی** را
که‌مدح گوهر گیتی‌فروزسلطان گفت



(۸۶)

کسی که درسراوچشم مصلحت بین‌است　　بجزرخ تو نه بیند که مصلحت‌این است
من از حدیث دهان تولب نخواهم بست　　که نقل‌مجلس فرهاد نقل شیرین است
بـه تلخکامـی عشاق تنگدل رحمی　　ترا که‌تنگ شکر در دهان‌نوشین است
زمی‌کشان تهی کاسه می دریغ مدار　　کنون که بادهٔ عیشت بجام زرین است
زتاب‌آتش می چون عرق کند رویت　　گمان‌برند که برقرص‌ماه ، پروین‌است
شب گذشته کجا بوده‌ای که چشمانت　　هنوزمست‌وخراب از شراب دوشین است
ز اشك نیم شبی سرخ شد رخ زردم　　ببین زعشق تو کارم چگونه رنگین‌است
مسافر از سر کویت کجاتوانم شد　　که بند پای من آن زلف‌عنبر آگین‌است

۱ ـ حسین‌بن منصور معروف به‌حلاج‌یکی از مشاهیر عرفا وسالکان واقعی تصوف از اهالی‌بیضای پارس که در پیشگاه جمع کوس اناالحق زده و گفته بود در جبه من هیچ بجز خدا نیست،درسنه ۳۰۹ دربغداد روحانیان وی‌را تکفیر کرده وفتوای‌قتلش‌رادادند . عابدین عباس وزیر المقدر با الله خلیفه عباسی بقتلش اقدام واورا بدارآویخت .
مثال از حافظ:

منصور وارگر ببیرندم به پای‌دار　　مردانه جان دهم که جهان پایدار نیست

سپهر سفله نهاد ، از ره ستم تا کی   بهر که مهر تو ورزید بر سر کین است
بهای خون شهیدی نمیتوان دادن   که پنجه های توازخون‌او نگارین است
علی‌الصباح که بینم رخ تو ، پندارم   که صبح سلطنت شاه ناصرالدین است
شهی که حرف دعایش چو برزبان گذرد   لب فرشتهٔ رحمت بذکر آمین است
بدین طمع که شود قابل سواری شاه   سمند سرکش گردون همیشه درزین‌است

فروغی ازغزلش بوی مشك میآید
مگر که همنفس آن‌غزال‌مشکین‌است



(۸۷)

آنکه لبش مایهٔ حلاوت قند است   کاش بگوید که نرخ‌بوسه‌بچند‌است
دوش اسیر کسی شدم که ندانم   ترك سمرقند[1] یا سوار خجند[2] است
از پی جولان چو برسمند نشیند   چشمهٔ خورشید بر فراز سمند است
گرشب وصلش کشد بروز قیامت   دیده هنوز ازشمایلش گله مند است
پیکر زیبا بزیر جامهٔ دیبا   آتش سوزنده در میان پرند[3] است
عشق تو تا حلقه‌ای کشید بگوشم   گوش مرا کی سرشنیدن پنداست
گربفراق تو زنده‌ام عجبی نیست   تیغ نبرد سری که پیش توبند است
خال بر خسارهٔ نکوی تو میگفت   چارهٔ چشم بد زمانه سپند است

۱ ـ نام‌شهری ازشهرهای‌بزرگ ماوراءالنهروایران قدیم که امروز جزوازبکستان روسیه‌است ووجه تسمیه‌آن بسمرقند چنانکه‌درتاریخ طبری مرقوم‌است‌سمر نام‌پادشاهی‌بوده وکند بزبان ترکی شهررا گویند ومعنی ترکیبی آن شهر سمر است . و ابن خلکان در تاریخ خود وهمچنین‌درشرح مقامات حریری نوشته‌اند که کند بمعنی خراب و سمرنام پادشاهی‌است که‌این‌شهر راخراب کرده بود لذاآن‌شهررا سمر کند گفتندوآنرا معرب کرده سمرقند گویند نام گذارده‌اند .

۲ ـ خجند از شهرهای مهم ماوراء النهر وایران قدیم بوده وگویند کیخسروآنرا بنا نهاده وپس از خراب شدن مجدداً داراب آنرا تعمیر وتمام کرده‌است . خجند واژه‌ای است ایرانی مرکب ازخوو جند بمعنی جای‌خوب وشهرخوب وآنجا را عروس دنیاخوانند

۳ ـ حریر ، پرنیان

تا سر زلف تو شد پسند فروغی	شعر بلندش همیشه شاه پسند است
خسرو گردن فراز ناصرالدین شاه	آنکه سپهرش اسیر خم کمند است
شعرم از آنرو بلند شد که شهنشاه
صاحب نظم بدیع و طبع بلند است



(۸۸)

ای تنگ شکر تنگدل از تنگ‌دهانت	وی سرو چمن پابگل از سرو چمانت
خرسند شکاری که نشینی بکمینش	قربان خدنگی که رها شد ز کمانت
تا آینه از خوبی خود با خبرت کرد	خود را نگرانی و جهانی نگرانت
مانند تو بر روی زمین نادره‌ای نیست	زان خوانده فلك نادرهٔ دور زمانت
موئی که بدان بستگی رشتهٔ جانهاست	در شهر ندیدیم بجز موی میانت
مائیم و سری در سر سودای محبت	آنهم بفدای قدم نامه رسانت
گویند که بالات بلای تن وجانست	بر جان و تنم باد بلای تن وجانت[1]
آنجا که **فروغی** بسخن لب بگشائی
طوطی زچه رو دم زند از شرم لبانت



(۸۹)

مرا زمانه در آن آستانه جا داده است	چنین مقام کسی را بگو کجا داده‌است
خوشم بآه دل خسته خاصه در دل شب	که این معامله راهم به‌آشنا داده است
تومست گردش پیمانه‌ای چه میدانی	که دور نرگس ساقی بما چهاداده‌است
بخون من صنمی پنجه را نگارین‌ساخت	که کشته را زلب لعل‌خونبها داده‌است
چنان ز درد بجان آمدم که از رحمت	طبیب عشق بمن مژدهٔ دوا داده است
به‌تشنه کامی‌خودخوشدلم که‌خضرخطش	مرا نوید بسر چشمهٔ بقا داده است
بخون خویش‌طپیدیم و سخت خرسندیم	که آن دولعل، گواهی‌بخون‌ماداده‌است

مثال از سعدی
**جان وتنم ایدوست فدای تن و جانت	موئی نفروشم بهمه ملك جهانت**

خبر نداشت مگر از جراحت دل ما | که زلف‌مشك‌فشان بر کف‌صبادادهٔاست
خراش سینهٔ صاحبدلان فزونتر شد | تراش‌خط مگر آن‌چهره‌راصفادادهٔاست
کمال حسن به یوسف رسید روز ازل | جمال‌ووجه حسن دولت خدا داده است

مهی نشانده بروز سیه **فروغی** را
که آفتاب فروزنده را ضیا داده است



(۹۰)

من کیم‌پروانهٔ‌شمعی که‌در کاشانه‌نیست | خانه‌ام‌راسوخت‌بی‌باکی که‌اودرخانه‌نیست
دست همّت را کشیدم‌ازسر دنیا ودین | هر کسی را درطلب این‌همت مردانه‌نیست
از پس‌رنجی که بردم در وفا آخر مرا | دامن گنجی بچنك آمد که درویرانه‌نیست
میگساران فارغند از فتنهٔ دور زمان | کس‌حریف آسمان جز گردش‌پیمانه‌نیست
سبحهٔ صددانه ازبهر حساب ساغراست | ورنه یك جوخاصیت درسبحهٔ‌صددانه نیست
گریهٔ‌مستانه آخرعقده‌ام از دل گشود | خندهٔ شادی بغیر از گریهٔ مستانه‌نیست
نقد زاهد قابل آن شاهد زیبا نشد | زانکه هرجان‌مقدس درخور جانانه نیست
تاغم دلبر در آمدخرمی از دل برفت | زانکه جای آشنا سر منزل بیگانه نیست
در غم آن نوش لب افسانهٔ عالم شدم | وین‌غم دیگر که تأثیری‌دراین‌افسانه‌نیست
گفتم‌ازدیوانگی‌زلفش‌بگیرم‌عشق گفت | لایق این حلقهٔ زنجیر هر دیوانه نیست

تا **فروغی** پر تو آن شمع در محفل فتاد
هیچکس از سوز من آگه بجزپروانه نیست



(۹۱)

تاطرف نقاب ازرخ رخشان تو برخاست | خورشید فلك از پی فرمان تو برخاست
تا تنگ دهان را بشکر خنده گشودی | طوطی بهوای شکرستان تو برخاست
بر افسر شاهان سر افراز نشیند | هر گرد که ازگوشهٔ دامان توبرخاست

داغیست که در سینهٔ صد چاك نهفتند هرلاله که ازخاك شهیدان تو برخاست
در کار فـرو بستهٔ عشاق فکندند هرعقده که از زلف پریشان تو برخاست
صد ولوله در مردم صاحبنظر انداخت هرفتنه که از نرگس فتان تو برخاست
برخاك فشاند آب رخ مشك ختن را هرنافه که از طرهٔ پیچان تو برخاست
در انجمن بـاده کشانش ننشانند پیمانه کشی کز سر پیمان تو برخاست
تاسر زده خورشید جهانتاب زمشرق
خورشید **فروغی** ز گریبان تو برخاست



(۹۲)

خوشتر ازدانهٔ اشکم گهری پیدا نست حیف وصدحیف که اهل نظری پیدا نیست
کسی از سرّ دل جام خبردار شد بی‌خبرباش که صاحب خبری پیدا نیست
می فروش اربزند نوبت[1] شاهی شاید که بغیر ازدر میخانه دری پیدا نیست
سینه‌ام چاك شد وضارب خنجر پنهان پرده‌ام پاره شد وپرده دری پیدا نیست
جز تمنای تو در هیچ دلی مخفی نی غیر سودای تودر هیچ سری پیدا نیست
آنقدر در خم گیسوی تودل پنهان است کز دل گمشدهٔ ما اثری پیدا نیست
تاخط سبزتو ازطرف بناگوش دمید از پی شام سیاهم سحری پیدا نیست
صبر من با لب شیرین توزاندازه گذشت تنگ شدحوصله، تنگ شکری پیدا نیست
برسر کوی تواز حال دل آگاه نیم درچمن طایر بی بال وپری پیدا نیست
عجبی نیست که سر خیل نظر بازانم کزتو در خیل بتان خوبتری پیدا نیست
مگر آه تو **فروغی** ره افلاك گرفت
کامشب ازبرج سعادت قمری پیدا نیست

۱ ـ نوبتزن کسی است که در نقاره خانه کوس یا دهل میزند ونیز بمعنی پاسبان واسب یدك وخیمه پاسبانی هم گفته شده . مثال ازنظامی:
شنیدم کز پی یار هوسناك بماتم نوبتی زد بر سرخاك

(۹۳)

دل‌بحسرت زسر کوی کسی می‌آید مرغی ازسدره بکنج قفسی می‌آید
شکری چندبخواه‌ازلب شیرین‌دهنان تا بدانی که چها برمگسی می‌آید
در ره عشق پی نالهٔ دل باید رفت زانکه رهرو بصدای جرسی می‌آید
میروم گریه‌کنان ازسر کوئی کانجا عاشقی میرود و بوالهوسی می‌آید
کردیم مست بنوعی که‌ندانم امشب شحنه‌ای[1] میگذرد یا عسسی[2] می‌آید
نفسی‌باتو به از زندگی جاویداست وین میسر نشود تا نفسی می‌آید
توستم‌پیشه بر آنی که ستانی‌همه عمر من دراندیشه‌که فریاد رسی می‌آید
در گذرگاه‌توای‌چشم‌وچراغ‌همه‌شهر دل شهری زپی ملتمی می‌آید

گر نه در راه تو گم‌کرد **فروغی** دل‌را
پس چرا بر سر این راه بسی می آید



(۹٤)

هر کس که‌بجان دسترسی داشته‌باشد باید که بدل مهر کسی داشته باشد
زان بر سر بیمار غمش پا نگذارد ترسد که مبادا نفسی داشته باشد
دل ناله‌کنان رفت پی محمل دلدار کاین قافله باید جرسی داشته باشد
گر یاد گلستان‌نکندهیچ عجب‌نیست مرغی که به تنها قفسی داشته باشد
از الفت‌بیگانه بیندیش که حیف‌است دامان تو هر بوالهوسی داشته باشد

در پرده قدح‌نوش **فروغی** که مبادا
سنگی بکمینت عسسی داشته باشد



۱ -- داروغه ، پلیس ، پاسبان و نگهبان
۲ ـ شگبرد ، گزمه ، پاسبان

(٩٥)

دل در اندیشهٔ آن‌زلف گره گیر افتاد — عاقلان مژده که دیوانه‌بزنجیر افتاد
خواجه‌هی منع‌من‌ازباده‌پرستی‌تاکی — چکند بنده که درپنجهٔ تقدیر افتاد
دامنش را ز پی شکوه گرفتم روزی — که زبان ازسخن و نطق زتقریر افتاد
گفتم از مسألهٔ عشق نویسم شرحی — هم‌زکف نامه‌وهم‌خامه زتحریر افتاد
دلبر آمد پی تعمیر دل ویرانم — لیکن آنوقت که‌این‌خانه‌زتعمیر افتاد
نامی ازجلوهٔخورشیدجهان‌آرا نیست — گوئیا پرده‌از‌آن‌حسن جهانگیر افتاد
پری ازشرم‌تو ازچشم بشر پنهان شد — قمراز رشك تو ازبام فلك زیر افتاد
دل‌ز گیسوی‌تو بگسست‌و به‌ابرو پیوست — کار زنجیری عشق تو بشمشیر افتاد
بسکه بر نالهٔ دل گوش ندادی آخر — هم دل از ناله وهم ناله زتأثیر افتاد

گفت زودت کشم آن‌شوخ **فروغی** و نکشت
تا چه کردم که چنین کار بتأخیر افتاد



(٩٦)

هر که درعشق چومن عاجزمضطر باشد — جای رحم‌است براو گرهمه کافر باشد
قاتلی خون مرا ریخت که مقتولش را — باز برسر هوس ضربت دیگر باشد
گرصبا دم‌زندازمشك ختن‌عین‌خطاست — با دماغی که از آن طرّه‌معطر باشد
من ندانم که لب از وصف لبش بربندم — سخن قند همان به که مکرّر باشد
مشت‌خاکم زلحد رقص کنان برخیزد — وعدهٔ وصلش‌اگر درصف‌محشر باشد[1]
بر کند سیل سرشکم زمیان بنیادش — گرمیان من واو سدّ سکندر[2] باشد

---

١ - همین مضمون ازحافظ :

روز مرگم نفسی مهلت دیدار بده — تا ببویت .زلحد رقص کنان برخیزم

٢ - سد اسکندریاسدیاجوج وماجوج: چنانکه‌مؤلف‌مجمل‌التواریخ والقصص آورده جایگاه آن ورای شهرهای خزران است نزدیك شرق الصیف ومیان‌آن‌جایگاه وخزرهفتاد ودو روز راه است وروایتی نیز از سلام الترجمان در همان کتاب نقل شده است که در زمان الواثق بالله خلیفه عباسی بدانجا رفته و بعلت طویل بودن روایت از ذکر آن خود داری می شود .

خم آن طرهٔ مشکین و دل سنگینم   مثلِ شهپر شاهین و کبوتر باشد
واقف‌ازحال پراکنده‌دلان‌دانی کیست   دل جمعی که در آن جعد معنبر باشد
گرتو در مجلس فردوس نباشی ساقی   می نوشم اگر از چشمهٔ کوثر باشد
در ره‌عشق اگر بخت **فروغی** اینست
یار باید که جفاکار و ستمگر باشد



(۹۷)

آتش زدگان ستم، آب ازتونخواهند   دل سوختگان غیر عذاب ازتونخواهند
فردای قیامت که‌حساب‌همه خواهند   خونین‌کفنان هیچ حساب ازتونخواهند
گربی گنهان‌را کشی امروزبمحشر   تقصیر توبخشند و عقاب از تو نخواهند
گرخون‌محبان‌خوری از تاب‌محبت   پاداش عمل در همه باب از تو نخواهند
قومی که جگر سوختهٔ آتش‌عشقند   شاید که بجز بادهٔ ناب از تو نخواهند
جمعی که به‌بیداریشان کام ندادی   جوراست که‌یك‌بوسه‌بخواب‌ازتونخواهند
تاچند زخون مژه در کوی‌تواحباب   صد نامه نویسند و جواب از تونخواهند
مردم زسیه چشم تو در میکدهٔ عشق   مستند بحدی که شراب از تونخواهد
هرجا که برآید زغمت نالهٔ عشاق   ارباب طرب چنگ‌ورباب ازتونخواهند
الحق‌که غزالان سیه چشم **فروغی**
حیف‌است‌غزلهای‌خوشاب‌ازتونخواهند



(۹۸)

ای‌بدلها زده مژگان تو پیکانی چند   منت ناوك دلدوز تو برجانی چند
گوشهٔ چاك گریبانت اگر بگشائی   بشکنی رونق بازار گلستانی چند
تا بریدند بر اندام تو پیراهن ناز   بردریدند زهر گوشه گ...

جمع کن سلسلهٔ زلف پریشانت را تامگر جمع کنی حال پریشانی چند
یوسف‌دل که شدازچاه زنخدانت‌خلاص از خم زلف تو افتاد بزندانی چند
تنگ شد جای زبسیاری مرغان قفس بودی ای کاش مرا قوت افغانی چند
ناصحا منع **فروغی** ز محبت تا کی
گو بآن مه نکند عشوهٔ پنهانی چند



(۹۹)

آشوب شهر طلعت زیبای او بود زنجیر عقل جعد چلیپای او بود
ما و دلی که خستهٔ تیر بلای عشق ما و سری که برسر سودای او بود
بالای او مرا بـه بلا کـرد مبتلا یعنی بـلا نتیجهٔ بـالای او بـود
برخاك پای ماه من ارسر نسوده‌مهر پس چارمین سپهر چرا جای او بود
هشیاریش محال بود روز رستخیز هر کس که مست‌نر گس‌شهلای‌او بود
روزی که پاره‌میشود ازهم طناب‌عمر امید من بزلف سمن سای اوبود
هر سر سزای افسر زرین نمیشود الا سری که خاك کف پای او بود
هرجاحدیث چشمهٔ کوثر شنیده ای افسانه‌ای زلعل شکر خای او بود
هر انجمن که جلوهٔ فردوس دیده‌ای دیباچه‌ای زروی دلارای او بود
دانی قیامت از چه ندارد سر قیام در انتظار قـامت رعنای او بود
شد روشنم زنظم **فروغی** که برفلك
خورشید یك فروغ زسیمای او بود



(۱۰۰)

هرخم زلف تویك جمع پریشان دارد وه که این‌سلسله صدسلسله جنبان‌دارد
چنبرزلف تو گر نیست‌بگردون هم‌چشم پس چرا گوی‌قمردرخم چوگان دارد

سر نالیدن مرغان قفس کی داند — آنکه از خانه رهی تا بگلستان دارد
شد چمن انجمن از بوی خوشش پنداری — که سمن دزبغل و گل بگریبان دارد
باوجودی که رخ از پرده نداده است نشان — یك جهان واله و یك طایفه حیران دارد
بسکه ازالفت عشاق بخود پیچیده است — بر سر سرو سهی سنبل پیچان دارد
کاش یعقوب[1] بدیدی رخ او تا گفتی — فرقها یوسف من تا مه کنعان[2] دارد
تا نرفتم زدر دوست نشد معلومم — که سر کوی طلب این همه حرمان[3] دارد
تشنه لب کشت مرا شاهد شیرین کاری — که لبش مشك ز سر چشمهٔ حیوان دارد
دوست را صبر د گرهست **فروغی** ورنه
بوستان هم سمن وسنبل وریحان دارد



(۱۰۱)

هر گه که ناوکی ز کمانت کمانه کرد — اول شکاف سینهٔ ما را نشانه کرد
دستی که برمیان وصال تو میزدم — تیغ فراق منقطعش از میانه کرد
تا چشمم اوفتاد بشاهین زلف تو — عنقای[4] عشق برسر من آشیانه کرد
سیل غمت فتاد بفکر خرابیم — چندانکه درخرابهٔ من جغد خانه کرد

۱ - یعقوب بن اسحق بن ابراهیم خلیل‌الله ازپیغمبران بنی اسرائیل بوده ویکی‌از القاب او نیز اسرائیل است و بنا بمشهور وقتی فرزندان یعقوب در حق یوسف حسادت ورزیدند واورا بچاه افکنده وبدروغ خبر مرك اورا برای یعقوب بردند یعقوب ازفراق یوسف آنقدر گریست که چشمهایش کور شد و داستان رنج یعقوب در فراق یوسف نیزمشهوراست.

۲ - سرزمین کنعان ناحیه ایست واقع در آسیای غربی ، کناردریای مدیترانه که امروز فلسطین خوانده میشود وآنجا مسکن یعقوب ومولد یوسف علیهما السلام بوده‌است. ونیز نام پسر نوح وپدر نمرود نیز میباشد

۳ - نا امیدی

۴ - پرنده‌ایست افسانه‌ای که درنزد بعضی وجودفرضی‌دارد زیرا هیچکس آنرا ندیده است و درفارسی آنرا سیمرغ گویند.

در ناف آهوی ختا نافه گشت خون — تا جعد مشکبوی ترا باد شانه کرد
هرسر خبرز سرّ محبت کجا شود — الا سری که سجدهٔ آن آستانه کرد
تنها نه من اسیر خط و خال او شدم — بس مرغ‌دل که‌صیدبدین‌دام‌ودانه کرد
تیغ ستم کشیده بسر وقت من رسید — الحق که در حقم کرم بیکرانه کرد
گفتم مگر زباده بدامن نشانمش — برخاست از میانه و مستی بهانه کرد
منت خدای را که شراب صبوحیم — فارغ زورد صبح و دعای شبانه کرد
بی‌مهری از تو دید **فروغی** ولی مدام
فریاد ازآسمان وفغان از زمانه کرد



(۱۰۲)

غلام‌آن نظربازم که خاطر با یکی دارد — نه‌مملوکی[1] که‌هرساعت‌نظر باما‌لکی‌دارد
مسلم نیست عمر جاودان الا وجودی را — که‌از زلف رسای‌او بکف مستمسکی[2] دارد
حدیث بردباری را بپرس از عاشق صادق — که‌بردل‌حسرت بسیاروطاقت‌اندکی‌دارد
دم ازدانش مزن بادانهٔ خال نکورویان — که ازهرحلقه دام‌عشق‌مرغ زیرکی دارد
بحرمت‌بوسه‌باید داد خاك صید گاهی‌را — که صیادش‌هزاران‌بسمل‌ازهر ناوکی‌دارد
فقیه وچشمهٔ کوثر من و لعل لب ساقی — بقدرخویشتن‌هر کس که‌بینی‌مدرکی‌دارد
هوای دل عنانم میکشد هردم نمیدانی — که‌ازهر گوشه‌صیدافکن‌سوارخانگی‌دارد
یقین شدجانسپاریهای من برخویش‌اینگونه — هنوزآن صورت زیبا دراین معنی شکی دارد
فروغی رابجزمردن علاجی‌نیست دورازاو
که داغ اندرون سوزی و درد مهلکی دارد



۱ ــ بنده ، غلام زرخرید
۲ ــ دست آویز ، چیزی‌که به‌آن چنك بزنند.

(۱۰۳)

چینیان گر بکف ازجعد تو یك تار آرند | آنچه خواهی بسر نافهٔ تاتار[1] آرند
زال گردون[2] بکلافی نخرد یوسف را | گر بدین حسن ترا بر سر بازار آرند
روز روشن ندهد کاش فلك جمعی را | کز مه روی تو شمعی بشب تار آرند
کشتگان تو کجا زندگی‌از سر گیرند | که نه بر تربتشان مژدهٔ دیدار آرند
مردم آخر همه مردند ز بیماری دل | بامیدی که ترا بر سر بیمار آرند
گر بکیش تو گناه است محبت ، ترسم | که جهان را بصف حشر گنهکار آرند
اندکی صبر کن ای قاتل صاحبنظران | تا زمیدان غمت کشتهٔ بسیار آرند
ناله هم درشکن دام تو نتوان که مباد | خط آزادی مرغان گرفتار آرند
بلبل از شاخ گل افتد بزمین از مستی | گرسحر بوی‌خوشت‌جانب گلزار آرند
سخت بی‌چشم تودرعین‌خمارم‌ای کاش | یك دو جامم زدر خانهٔ خمّار آرند

خونبها را نبرد نام **فروغی** در حشر
اگرش بردم تیغ تو دگربار آرند



(۱۰٤)

گر نه آن زلف سیه قصد شبیخون دارد | پس‌چرا دل‌همه شب‌حال دگرگون‌دارد
من و نظارهٔ باغی که بهاران آنجا | خاك را خون شهیدان تو گلگون دارد
من دیوانه و زلف تو گرفتن ، هیهات | زانکه این سلسله صدسلسله مجنون‌دارد
درخورخرمی هر دو جهان دانی کیست | آنکه ازدست غمت خاطر محزون دارد
گرچه خوبان به ستم شهرهٔ شهرند اما | دل سنگین تو کین از همه افزون دارد
میتوان یافت ز خونباری چشم مردم | که لب لعل تو دلهای جگر خون دارد

۱ ـ نافهٔ تاتارهمان آهوی‌ختن‌است که‌شرح و تفصیل آن‌در صفحه۷ همین کتاب آمده‌است .
۲ ـ مراد از زال پیرزنی‌است که ازپیری موی‌اوسپیدشده‌باشد
ومراد از زال‌گردون‌در اینجا جهان پیر است .

دروجودی که توئی کی ره صحرا گیرد در درونی که توئی کی سر بیرون دارد
هر کجا جلوهٔ بالای تو باشد بمیان راستی سرو کجا قامت موزون دارد
نه همین‌فتنهٔ چشم تو **فروغی** تنهاست
چشم فتان تویك طایفه مفتون دارد



(۱۰۵)

گر بچین‌بوئی از آن سنبل مشکین آرند عوض نافه همی خون دل از چین آرند
همه ایجاد بتان بهر همین کرد خدا کزسر زلف دوتا چین بسر چین آرند
کوهکن[1] زنده نخواهد شدن ازنفخهٔصور مگرش مژدهٔ وصل از بر شیرین آرند
گرتوزیبا صنم از کعبه درآئی در دیر کافران بهر نثارت بت سیمین آرند
درد مندان همه در بستر حسرت مردند بامیدی که ترا برسر بالین آرند
پرده ز آئینهٔ رخسار خدارا بردار تابلاها بسر واعظ خود بین آرند
شب که روی توعرق ریز شود از می‌ناب کی توانند مثال از مه و پروین آرند
گر پیام تو بیارند ازآن به‌که مرا مژدهٔ سرو و گل وسوسن ونسرین آرند
هر کجا تازه کنند اهل هوس بزم نشاط عشق بازان تو یاد از غم دیرین آرند
رخ زردم نشود سرخ **فروغی** ازعشق
مگر آن دم که زخم بادهٔ رنگین آرند



(۱۰٦)

چون دم تیغ توقصد جان ستانی میکند بار سربردوش جانان زان گرانی‌میکند
چشم بیمار ترا نازم که با صاحبدلان دعوی زور آوری در ناتوانی میکند

۱ ـ لقب فرهاد عاشق شیرین‌است .

من غلام آن نظربازم که با منظور خود شرح حال خویش را با بیزبانی میکند
حالتی در باغ اودارم که با من هرسحر بـلبل دستانسرا همداستانی میکند
چون ننالدمرغ مسکینی که اوراداده‌اند دامن باغی که گلچین باغبانی میکند
من کجا و بزم آن شاهنشه اقلیم حسن صعوه[1] باشهباز کی هم آشیانی میکند
گر نه باد صبحدم در گلشن‌او جسته راه برق آهم پس چرا آتش فشانی میکند
ساقیا می ده که آخر گنبد نیلو فری ارغوانی رنگ ما را زعفرانی میکند
عافیت خواهی زمین بوس درمیخانه‌باش زانکه می دفع بلای آسمانی میکند
رهروی از کعبهٔ مقصود میجوید نشان کاووطن در کوی بی‌نام ونشانی میکند

عاشق صادق **فروغی** برسر سودای عشق
نقد جان را کی دریغ از یار جانی میکند



(۱۰۷)

تشنگان ـ تمت زند گی از سر گیرند کامی ازتیغ تو گر نوبت دیگر گیرند
برسر خاك شهیدان قدمی نه که مباد دامن پاك‌تو در دامن محشر گیرند
پادشاهان سر راه تو گرفتند بعجز چون‌فقیران که گذرگاه‌توانگر گیرند
خاك‌صاحبنظران راشود از دولت عشق گرزمانی سر سیمین تو در بر گیرند
تشنه کامان ره عشق کجا روز جزا عوض لعل تو سر چشمه کوثر[2] گیرند
پرده بر گیرز رخساده که مردم کمتر آستین از غم دل بر مژهٔ تر گیرند
لب شیرین بشکر خنده اگر بگشائی خار را تنگ دلان تنگ بشکر گیرند
چارهٔ درد مجانین محبت نبود مگر آن سلسلهٔ جعد معنبر گیرند

۱ ـ پرنده‌ایست‌از گنجشك کوچکتر.
۲ ـ نام جویی در بهشت که تمام‌چشمه ها ازآن منشعب‌میشود ونیز بمعنی‌خیر کثیر ، وشخص خیرهم‌آمده است .

باغبانان اگر آن عارض رنگین بینند خار را با گل خوش رنگ برابر گیرند

آخر از خصمی آن شوخ **فروغی** ترسم
داد خواهان بتظلم در داور گیرند



(١٠٨)

آنکه یك ذره غمت در دل پر غم دارد اگر انصاف دهد عیش دو عالم دارد
دیده با قد تو کی سایهٔ طوبی جوید سینه باداغ تو کی خواهش مرهم دارد
کم وبیش آنکه بدو چشم ترحم داری هرگز اندیشه نه از بیش و نه از کم دارد
عاقلی کز شکن زلف تو دیوانه شود سر این سلسله بایست که محکم دارد
آنکه کام از لب شیرین توخواهد، باید نیش را برقدح نوش مقدم دارد
من سودا زده جمعم ز پریشانی دل کاین پریشانی از آن طرهٔ پرخم دارد
شاکرم شاکر اگر زهر پیاپی بخشد خوشدلم خوشدل اگر نیش دمادم دارد
گر مکرر سخن تلخ بگوید معشوق عاشق آنست که این نکته مسلم دارد

یارب از هیچ غمی خاطرت آزرده مباد
که **فروغی** زغمت خاطر خرم دارد



(١٠٩)

زلف و خط دلکشش دام بنی آدمند این دو بلای سیاه ولولهٔ عالمند
حلقه بگوشان شوق با المش خوشدلند خانه بدوشان عشق با ستمش خرمند
راهروان صفا از همه دل واقفند کارکنان خدا در همه جا محرمند
خاطر آزادگان بند کم وبیش نیست مردم کوته نظر در غم بیش و کمند
عشق وسلامت مجو زانکه اسیران او کشتهٔ تیغ بلا غرقهٔ بحر غمند
چون سحری سر کنند از لب جانبخش او بر تن دل مردگان روح دگر در دمند

اهل خرابات راخوارمبین کاین گروه	مالك آب حیات صاحب جام جمند
آیت پیغمبری داده بتان را خدا	زانکه همه درجمال یوسف‌عیسی دمند
من بجنون‌خوشدلم‌زآنکه پری‌پیکران	شیفته را همنشین سوخته را مرهمند

قتل **فروغی** خوش است زانکه همه مهوشان
در سر ایـن مـاجـرا کار نمـای همند



(۱۱۰)

قتل ما ای دل بتیغ او مقدر کرده‌اند	غم مخورزیرا که روزی رامقرر کرده‌اند
هر کجاذکری‌از آن‌جعدمعنبر کرده‌اند	مشك‌چین‌راازخجالت‌خاك‌برسر کرده‌اند
تازخونت نگذری‌مگذارپادر کوی‌عشق	زانکه‌اینجاخاك‌راباخون‌مخمر[1] کرده‌اند
عاشقانش را بمحشر وعدهٔ دیدار داد	ساده‌لوحی‌بین که‌این‌افسانه‌باور کرده‌اند
بالب لعل بتان هیچ از کرامت دم مزن	زانکه اینان معجزعیسی مکرر کرده‌اند
هر سر موی مرا در دیدهٔ بدبین او	گاه نوك خنجر و گه نیش‌نشتر کرده‌اند
تاشب هجرانش آمد روشنم شد موبمو	آنچه باتقصیر کاران‌روزمحشر کرده‌اند
تا ببازار توجان دادم نکو شد کار من	سودمندان کی‌ازین‌سودانکوتر کرده‌اند
توبابرو کرده‌ای تسخیر دلها گرمدام	خسروان ازتیغ عالم را مسخر کرده‌اند
توزمژگان کرده‌ای‌باقلب‌مشتاقان‌خویش	آنچه‌جلادان‌سنگین‌دل‌زخنجر کرده‌اند

صورتی را کو زکف دین **فروغی** را ربود
معنیش در پردهٔ خاطر مصور کرده‌اند



(۱۱۱)

درپای تو تازلف چلیپای تـو افتاد	بس دل که ازین سلسله درپای توافتاد

---

۱ - عجین ، خمیرشده

تنها نــه من افتادهٔ سرپنجهٔ عشقم بس تن که زبازوی توانای تو افتاد
هرگز نشود مشتری یوسف مصری شوریده سری کز پی سودای تو افتاد
در دیدهٔ عشاق نه کم ز آب حیاتست خاکی که بر آن سایهٔ بالای تو افتاد
آسوده شد از شورش صحرای قیامت هر چشم که برقامت رعنای تو افتاد
آگاه شد از معنی حیرانی عشاق هردیده که بر صورت زیبای تو افتاد
هر دل که خبردارشد از عیش دوعالم در فکر خریداری غمهای تــو افتاد
از دامن شیرین دهنان دست کشیدم تا بر سر من شور تمنای تو افتاد
خورشید فتاد از نظر پاك **فروغی**
تاپرده ز رخسار دل آرای تو افتاد



(۱۱۲)

بردوش تو تازلف زره پوش تو افتاد بار دل عالم همه بــر دوش تو افتاد
تار سر زلفت ز گرانباری دلهـا صد بار سراسیمه در آغوش تو افتاد
یك سلسله دیوانهٔ آن حلقهٔ زلفند کز بهرچه برطرف بنا گوش تو افتاد
آن دل که نبودهست کسی جزتو بیادش فریاد که یکباره فراموش تو افتاد
آسوده حریفی که زمینای محبت تاروز جزا می زدو مدهوش تو افتاد
تا شام قیامت نکشد منت خورشید هردیده که برصبح بنا گوش تو افتاد
آن نقطه که پیرایهٔ پرگار وجوداست خالیست که بر کنج لب نوش تو افتاد
ازچشم ترم جوش زند خون دمادم تا درجگرم خار جگر جوش تو افتاد
یکباره نظر بست زسر چشمهٔ کوثر هرچشم که برلعل قدح نوش تو افتاد
خون میچکد از گلبن اشعار **فروغی**
تا در طلب غنچهٔ خاموش تو افتاد



(۱۱۳)

تا خیل غمش در دل ناشاد من آمد هرجا که دلی بود بامداد من آمد
سودای سر زلف کمند افکن ساقی سیلی‌است که در کندن بنیاد من آمد
هرسیل که برخاست ز کهسار محبت اول بـدر خـانـهٔ آباد من آمد
هرجا که بیان کرد کسی قصهٔ یوسف حال دل گمگشتهٔ خود یاد من آمد
هرشب که‌فلك‌زان‌مه‌بی‌مهرسخن گفت یك شهر بفریاد ز فریاد من آمد
زلفش بعدم گر کشدم هیچ غمی نیست کاین سلسله سرمایهٔ ایجاد من آمد
از چنگل شاهین اجل باك ندارد هر صید که در پنجهٔ صیاد من آمد
پیداست که از آب بقا خضر ندیده‌ست آن فیض که از خنجرجلاد من آمد
فریاد که داد از ستمش می‌نتوان زد بیدادگری کزپی بیداد من آمد
یك آدم عاقل نتوان یافت **فروغی**
شهری که در آن شوخ پریزادمن آمد



(۱۱٤)

بتان بمملکت حسن پـادشاهانند ولی دریغ که بد خواه نیك‌خواهانند
زاصل پرورش روح میدهند این قوم ولی زفرقت جانسوز جسم کاهانند
بجای‌شیرزبس خورده‌اند خون‌جگر هنوز تشنه‌لب خون بی گناهانند
کجا کمان‌سلامت‌زعرصه‌ای‌ماراست که‌در کمین‌زچپ‌وراست کج کلاهانند
بطاق آن خم ابرو شکستگی هرساد که در پناهش پیوسته بی‌پناهانند
گرت‌زتیغ کشدغمزه‌اش گواه‌مخواه که کشتگان ره عشق بی گواهانند
فروغی ازپی خوبان ماهروی مرو
که سربسرهمه بی‌مهر و دل سیاهانند



(۱۱۵)

تابدل خورده‌ام ازعشق گلی خاری چند
باز گردیده برویم در گلزاری چند

دست همت بسر زلف بلندی زده‌ام
که بهر تار وی افتاده گرفتاری چند

تامرادیده بر آن نرگس بیمار افتاد
هر سر مو شدم آمادهٔ آزاری چند

مست خواب سحر از بهر همین شد چشمش
که بگوشش نرسد نالهٔ بیداری چند

ای که هر گوشه مسیحا نفسی خستهٔ تست
چند غفلت کنی از حالت بیماری چند

بهتر آنست که از درد تو بسپارم جان
که بجان آمدم از رنج پرستاری چند

پس چرا در طلبت کارمن از کار گذشت
گر نه هرعضو مرا باتو بود کاری چند

آه اگر با سر سودای تو سودی نکنم
زآنکه رسوا شده‌ام برسر بازاری چند

مست وهشیار ندیده‌ست کسی جزچشمت
خاصه وقتی که شودرهزن هشیاری چند

کس بسرمنزل مقصود **فروغی** نرسد
تا نیفتد زپی قافله‌سالاری چند



(۱۱۶)

کسی زفتنهٔ آخرزمان خبر دارد
که زلف و کاکل وچشم تودرنظر دارد

نه دیده ازرخ خوب تومیتوان برداشت
نه آه سوختگان در دلت اثر دارد

نه دل زطرهٔ خم برخمت توان بر کند
نه شام تیرهٔ هجران زپی سحر دارد

ز سحر نرگس جادوی تو عیانم شد
که فتنه های نهانی بزیر سر دارد

هزار نشأه فزون دیده‌ام زهر چشمی
ولی نگاه تو کیفیت دگر دارد

ز ابروان تو پیوستهٔ میطپد دل من
که از مژه بکمان تیر کارگر دارد

حدیث سوختگانت به لاله باید گفت
کز آتش ستمت داغ بر جگر دارد

سری بعالم عشقت قدم تواند زد
که پیش تیغ بلا سینه را سپر دارد

برغم غیر مکش دمبدم **فروغی** را
که مهرت از همه آفاق بیشتر دارد



(۱۱۷)

کسی بزیر فلك دست بر فضا دارد — که اعتکاف[1] بسر منزل رضا دارد
مریض شوق کی اندیشهٔ دوا دارد — شهید عشق کجا فکر خونبها دارد
بدور لعل می آلود دوست دانستم — که باده این همه کیفیت از کجادارد
زخاك میکده در عین بیخودی دیدم — همان خواص که سرچشمهٔ بقا دارد
من وصراحی می بعد ازین ونغمهٔ نی — که همنشینی صافی دلان صفا دارد
سزای آنکه زدم لاف عاشقی همه عمر — اگر که تیغ زنندم بغرق جا دارد
حکایت غم جانان بپرس از دل من — که آشنا خبر از حال آشنا دارد
مرادلیست که از دردعشق رنجوراست — ترا لبی است که سرمایهٔ شفا دارد
یکی زجمع پراکندگان عشق منم — کهعقده بردل‌ازآن‌جعدمشکسادارد
یکی زخیل ستم پیشگان حسن توئی — که نامرادی عشاق را روا دارد

براه عشق بنازم دل **فروغی** را
که با وجود جفایت سروفادارد



(۱۱۸)

جهان عشق ندانم چه زیر سر دارد — که زیرهرقدمی‌یك جهان خطر دارد
دریده تا نشود پرده‌ات نمیدانی — که حسن پرده نشینان پرده در دارد
زروی وموی بتان‌میتوان‌یقین کردن — که شام اهل محبت زپی سحر دارد
بهای بوسهٔ او نقد جان دریغ مکن — که این معامله نفع از پی ضرردارد
گدا چگونه کند سجده آستانی را — که برزمین سر شاهان تاجور دارد
اسیر بند سواری شدم زبخت بلند — که در کمند اسیران معتبر دارد
فتاده برلب میگون شاهدی نظرم — که خون ناحق عشاق در نظر دارد

۱ـ درجائی برای عبادت ماندن ، گوشه نشین شدن ، گوشه نشینی‌برای عبادت.

چسان هوای توازسر بدر توانم کرد	که با تو هر سرمویم سر دگر دارد

بملك مهروفا کام‌خشك‌وچشم‌تراست
وظیفه‌ای که **فروغی** زخشك وتردارد



(۱۱۹)

عاشقی کز خون دل جام شرابش‌میدهند	چشم تراشك روان‌حال خرابش میدهند
هر کرا امروز ساقی میکشد پای‌حساب	ایمنی از هول فردای حسابش میدهند
هر که ماهی خدمت ما را بصافی میکند	سالها فـرمانـدهی آفتابش میدهند
هیچ هشیاری نمیخواهد خمار آلوده‌ای	کزلب میگون او صهبای نابش میدهند
گرد بیداری نمیگردد کسی‌در روزگار	کزخمارین‌چشم‌اوداروی‌خوابش‌میدهند
تشنه کامی کزپی ابروی ترکان میرود	آخر از سر چشمهٔ شمشیر آبش میدهند
هرکه‌اول زان‌صف‌مژگان‌سؤالی‌میکند	آخرالامر از دم خنجر جوابش میدهند
گر کمند حلق عاشق طرهٔ معشوق نیست	پس‌چرا برچهره‌چندین‌پیچ‌وتابش‌میدهند
چون زجعد پر گره آن‌ترك میسازد زره	ره بجیش[1] خسرو مالك رقابش میدهند
ناصرالدین‌شاه‌غازی[2] آنکه‌درمیدان‌جنگ	فتح و نصرت‌بوسه برزرین‌رکابش‌میدهند

کی **فروغی** روز وصل او براحت میرسد
بسکه شبها از غم هجران عذابش میدهند



(۱۲۰)

پیش من کام رقیب ازلعل‌خندان میدهد	ازیکی جان‌میستاند بریکی جان میدهد
میگشاید تازهم چشمان خواب آلوده را	هرطرف‌برقتل‌من ازغمزه فرمان میدهد

---

۱ ــ سپاه، لشکر
۲ ــ جنگنده ، جنگجو

میکشد عشقم بمیدانی که جان خسته را زخم مرهم میگذارد درد درمان میدهد
خوابم از غیرت نمی آید، مگر امشب کسی دل بدلبر می‌سپارد جان بجانان میدهد
گر چنین چشم ترم خوناب دل خواهد فشاند خانهٔ همسایه را یکسر به طوفان میدهد
من که دست چرخ را می پیچم از نیروی عشق هر دمم صد پیچ و تاب آن زلف پیچان میدهد
یارب آن موی مسلسل را پریشانی مباد زانکه گاهی کام دلهای پریشان میدهد
وای برحال گرفتاری که دست روزگار دست او میگیرد و بردست هجران میدهد
هر که میبوسد لب ساقی بحکم میفروش نسبت می را کجا با آب حیوان میدهد
یك جهان جان در بهای بوسه میخواهد لبش گوهر ارزنده‌اش را سخت ارزان میدهد
ناصر الدین شاه غازی آنکه در میدان جنگ نطق گوهر بار او خجلت بمرجان میدهد

تا **فروغی** گفتگو زان شکرین لب میکند
گفتهٔ خود را بسلطان سخندان میدهد



(۱۲۱)

دادن باده حرامست بنادانی چند کاب حیوان نتوان داد بحیوانی چند
گذر افتاد بهر حلقهٔ غم دوران را مگر آن حلقه که ساقی زده دورانی چند
خون دل چند خوری زین فلك مینائی ساغری چند بزن بالب خندانی چند
ایمن از فتنهٔ این گنبد مینا منشین خیز و بادور قدح تازه کن ایمانی چند
راه در حلقهٔ پیمانه کشانت ندهند تا سرت را ننهی برسر پیمانی چند
کرم خواجه بهر بنده مشخص نشود تا نباشد به کفش نامهٔ عصیانی چند
پای مجنون بدر خیمهٔ لیلی نرسد تا بسر طی نکند راه بیابانی چند
تشنه شو تا بخوری شربت از آن چشمهٔ نوش خسته شو تا ببری لذت درمانی چند
قصهٔ یوسف افتاده بچه دانی چیست گرفتد راه تو درچاه زنخدانی چند
تا در آئینه تماشای جمالت نکنی کی شوی باخبر از حالت حیرانی چند

بر سر زلف تو دیوانه دلم تنها نیست — که در این سلسله جمعند پریشانی چند
به تمنای تو ای سرو خرمان تا کی — سر هر کوچه زنم دست بدامانی چند
دادگر داور بخشنده ملك ناصردین — که رسیده است بفریاد مسلمانی چند

ترسم از چشم مسلمان کش کافر کیشت
بر در شاه **فروغی** کشد افغانی چند



(۱۲۲)

لب پیمانه اگر برلب جانانه نبود — بوسه گاه لب رندان لب پیمانه نبود
گوشهٔ چشمش اگر نشأه ندادی می را — یك جهان مست بهر گوشهٔ میخانه نبود
مایهٔ مستی ما باده نبودی هرگز — ساقی بزم گر آن نرگس مستانه نبود
بعد چندی که شدم داخل کاشانهٔ دوست — آنهم از دشمنی چرخ بکاشانه نبود
آشنای حرمی بوده‌ام ازجذبهٔ عشق — که در آنجا گذر محرم و بیگانه نبود
از پی مقصد دل در همه عالم گشتیم — گنج مقصود در این عالم ویرانه نبود
من بهر کشوری از عشق نبودم رسوا — گر بهر مجلسی ازحسن توافسانه نبود
پرتو روی تو آتش بدلم زد وقتی — که به پیرامن شمع اینهمه پروانه نبود
تاسرزلف توشد سلسله جنبان جنون — کس ندیدم بهمه شهر که دیوانه نبود
باوجود غزل شاه **فروغی** چکند — زانکه درطبع گدا گوهر یکدانه نبود

تاج بخشندهٔ خورشید ملك ناصردین
که رهین فلك از همت مردانه نبود



(۱۲۳)

دل نداند که فدای سرجانان چه کند — گر فدای سرجانان نکند جان چه کند

لب شکرشکنت رونق کوثر بشکست تادهان تو بسرچشمهٔ حیوان چه کند
جنبش اهل‌جنون‌سلسله هارا بگسست تاخم طرهٔ آن سلسله جنبان چه کند
گرهٔ کار مرا دست فلك باز نکرد تا قوی پنجهٔ آن طرهٔ پیچان چه کند
جمع کردم همه اسباب پریشانی را تاپریشانی آن زلف پریشان چه کند
شام من صبح زخورشید فروزنده نشد تافروغ رخ آن ماه درفشان چه کند
رازم از پردهٔدل‌هیچ هویدا نشده‌است تا که غمازی آن غمزهٔ پنهان‌چه کند
به خضر آب‌بقادادو به جمشید[1] شراب تا به پیمانهٔ ما ساقی دوران چه کند
جنبشی کردصنوبر که‌قیامت‌برخاست تاسهی قامت‌آن‌سروخرامان چه کند
نرگس مست‌بباغ آمد وپیمانه بدست تا قدح بخشی آن‌نرگس‌فتان‌چه کند
بسته های‌شکرازهند[2] به ری[3] آمده‌باز تاشکرخندهٔ آن پستهٔ خندان چه کند
صف ترکان ختائی همه آراسته شد تاصف آرائی آن‌صف‌زده‌مژگان‌چه‌کند
پایهٔ طبع **فروغی** زنهم چرخ گذشت تا علو نظر همت سلطان چه کند
ناصرالدین شه بخشنده که دست کرمش
می نداند که بسرمایهٔ عمان[4] چه کند



(۱۲٤)

روزی که خدا کام دل تنگدلان داد کام دل تنگ من‌از آن‌تنگ‌دهان داد

---

۱ - نزدبعضی شراب از کشفیات جمشید است واول کسی که شراب ساخت جمشید جم بود .

۲ - کشورپهناور هندوستان درآسیای جنوبی واقع است و خوبی وزیادی‌شکرآن ضرب‌المثل‌است .

۳ - ری‌پایتخت ایران ،وتقریباً نام‌قدیم تهران‌ونام‌یکی‌ازشهرهای بزرك ایران‌باستان بوده است که‌خرابه‌های‌آن نزدیك‌تهران‌واقع‌شده وشهری که‌درکنارآن خرابه‌هاست امروز شهرری‌نامیده میشود .

٤ - نام‌شهری است درقسمت جنوب شرقی شبه‌جزیرهٔ عربستان درکناردریای اعظم، دریائی که بین ایران وعربستان وپاکستان واقع است وبوسیله تنگهٔ هرمز به خلیج فارس می‌پیوندد بدینجهت‌دریای‌اعظم را بدان نسبت داده ودریای‌عمان گویند .

گفتم که مرا از دهنت هیچ ندادند | خندید که از هیچ کرا بهره توان داد

خرم دل مستی که گه باده پرستی | باشاهد مقصود چنین گفت و چنان داد

المنة‌لله که سبکبار نشستم | تاساقی میخانه بمن رطل گران داد

چون قمری ازاین رشك ننالند بچمنها | کاین اشك روان را بمن آن سرو روان داد

سودای نیاز من و ناز تو محال است | نتوان بهم آمیزش پیدا و نهان داد

در راه طلب جان عزیزم بلب آمد | خوش آنکه مقیم درجانان شد و جان داد

گر ایمنم از فتنهٔ دوران عجبی نیست | زیرا که بمن چشم تو سر خط امان داد

آخر خم ابروی تو خون همه راریخت | فریاد زدستی که بدست تو کمان داد

آنروز ملایك همه در سجده فتادند | کز پرده رخت راملك العرش نشان داد

هر اسم معظم که خدا داشت **فروغی** | در خاتم انگشت سلیمان[1] زمان داد

فخر همه شاهان عجم ناصردین‌شاه
کز روی کرم ، داد دل اهل جهان داد



(۱۲۵)

قدح باده اگر چشم بت ساده نبود | این همه مستی خلق از قدح باده نبود

سبب باده ننوشیدن زاهد اینست | که مراد همه اسباب وی آماده نبود

دوش در دامن پاك صنم باده فروش | اثری بود که در دامن سجاده نبود

تا به درها نروی هر سحری کی‌دانی | که دری غیر درمیکده بگشاده نبود

هر که دل بردن معشوق ببیند داند | که گناه از طرف عاشق دلداده نبود

هرگزایجاد نمی‌کرد خدا آدم را | عین مقصود گر آن شوخ پریزاده نبود

قاصد از دوست بسویم نفرستاد خوشم | که میان من و او جای فرستاده نبود

---

۱ - گویند بر نگین انگشتری سلیمان که بدان تمام دیو و پری وجن وانس را تسخیر کرده بود اسماء اعظم نقش بوده است . ودر اینجا مقصود ازسلیمان زمان ناصرالدین شاه قاجار است .

روز محشر بچه‌امید زجا برخیزد — هر سری کزدم شمشیر توافتاده نبود
واقف از داغ دل لاله نخواهد بودن — هرنهادی که در آن داغ تو بنهاده نبود
یا که من قابل قلاده [1] نبودم هرگز — یاسگ کوی تو محتاج بقلاده نبود
کی فروغی زفلك‌سرخط آزادی‌داشت — گر بدرگاه ملك بندهٔ آزاده نبود
آفتاب فلك جود ملك ناصردین
که بقدر کرمش گوهر بیجاده [2] نبود



(۱۲۶)

تا زشاه این پنج بیت‌الحق شنیدم — طبع‌من‌مستغنی از درّ ثمین [3] شد
عید مولود امیر المؤمنین شد — عالم بالا وپائین عنبرین شد
از برای مژدهٔ این عید حیدر [4] — جبرئیل از آسمان اندر زمین شد
پنج عنصر حیدر کرّار دارد — قدرت حق‌زانکه باخاکش‌عجین شد
ذوالفقار کج چنین گوید بعالم — راست از دست خدا شرع مبین شد
ناظم خرگاه اسرافیل [5] باشد — حاجب درگاه جبریل امین شد
دست حق ازپرده گردید آشکارا — تاعلی دستش برون از آستین شد
تا عجایبها کند ظاهر ز باطن — در نظر، گاهی چنان گاهی چنین شد

۱ ـ گردن بند ، آنچه بگردن آویزان کنند ، ریسمانی که بگردن جانوران افکنند وبهرطرف مایل باشنداورا ببرند.
۲ ـ نوعی ازیاقوت سرخ ، عقیق ، کهربا، بیجاد هم گفته شده . مثال ازفردوسی :
شدآن تخت شاهی وآن دستگاه — ربودش زمانه چو بیجاد گاه
۳ ـ گرانبها ، گران قیمت
٤ ـ یکی ازالقاب حضرت علی علیه السلام است وچنانکه مشهوراست حیدر بمعنی «پاره کننده مار» میباشدوحضرت مولا امیرالمؤمنین‌هنگام کودکی در گهواره آرمیده بود که ماری‌عظیم بالای گهواره‌اش آمد درهمان طفولیت مار را بدرید ازآنروزاین‌لقب بآنحضرت اختصاص یافت
۵ ـ نام‌یکی ازفرشتگان مقرب‌الهی که ماموربادونفخ صوراست.

تا قـدم زد در جهان آفـرینش　　آفرین برجانش از جان آفرین شد
عقدآب و خاك را بـربست محکم　　خـرگـه افلاك را حبل‌المتین[۱] شد
آفتـاب از طلـعت او شد منـور　　آسمان ازخرمن وی‌خوشه چین شد
هـم بصورت قبلهٔ اربـاب معنی　　هم بمعنی کعبهٔ اهل یقین شد
هم ملایك را بهرجـا کرد یاری　　هم خلایق را بهر حالت معین شد
هـم عـدویش وارد قعر جهنم　　هم محبش داخل خلـد بـرین شد
برخلیل[۲] ازمهر آن خورشید رحمت　　آتش نمرود[۳] بـاغ یـاسمین شد
درشب معراج ذات عـرش سیرش　　با احد بود وبه‌احمد[٤] همنشین شد
کس علی[٥] را جزخدا نشناخت‌آری　　قابـل ایـن نکته خیرالمرسلین شد
کی تواند عقل بشناسد کسی را　　کز طفیلش‌خلقت آن ماه وطین شد

۱ ــ رسن‌استوار ، ریسمان‌محکم ، اغلب مراد ازحبل‌المتین‌قرآن مجیدونیزیکی ازالقاب علی علیه‌السلام است .

۲ ــ دوست ، اختصاص این لقب به ابراهیم خلیل‌الله بدانجهت است‌که ابراهیم در جمیع مراحل‌بندگی بنحوشایسته‌ای‌امتحان داد وهیچگاه ازپیش‌آمدهااظهارنارضایتی‌نکرد وازطریق‌قربانی فرزند وبذل‌مال‌وتهدید ودشنام‌وبالاخره واقع شدن در آتش موردامتحان قرارگرفت وهمیشه تسلیم امرخدا بود ولذا ازجانب خدایتعالی بدین‌لقب ملقب‌گردید.

۳ ــ نمرود نام پادشاه کلده معاصر ابراهیم خلیل‌الله بود وی داعیه الوهیت‌داشت و مردم‌را به‌ستایش‌خودامرمیکرد بجزابراهیم خلیل‌الله که تنها موحدآن عصربود همهٔ مردم‌او راپرستش‌میکردند وچنانکه مختصراً گذشت نمرود دستوردادتاابراهیم را بپاس‌بی‌اعتنائی به او و شکستن بتها واهانت بخدایان نمرودیان در آتش دربیفکنند و بسوزانند ولی‌آتش برابراهیم گلستان شد وخدای تعالی پشه‌ای را برنمرود مسلط ساخت تادر دماغ او جای گرفت واورا هلاك ساخت .

٤ ــ یکی از القاب حضرت محمد رسول الله پیغمبر اسلام میباشد و بمعنی ستوده . ستوده تر ، سزاوار ستایش نیز میباشد .

٥ ــ ظاهراً اشاره به‌کلام حضرت رسول است که فرمود : یا علی خدا را نشناخت احدی جز من وتو ومرانشناخت جزتو وخداوند وتورا نشناخت جزمن و خدا

پیش بود از اول وآخر از آنرو پیشوای اولین و آخرین شد
تا **فروغی** رکن دین گردید برپا
ظل یزدان ناصر ارکان دین شد



(۱۲۷)

چون بتان‌دستی‌بتار زلف‌پرچین میبرند شیخ را از کعبه در بتخانهٔ چین میبرند
چون شهیدان طلب رازنده میسازند باز کوهکن را بر سر بازار شیرین میبرند
چون‌خداوندان‌خوبی کوس‌شاهی‌میزنند صبروآرام ازدل‌عشاق مسکین میبرند
چون بیاد چشم او اهل نظر را میکشند یك‌جهان کیفیت جام جهان بین میبرند
ترك‌جان‌میبایدم گفتن که‌این‌شیرین‌لبان بوسه می بخشند اما جان شیرین‌میبرند
تنگ‌شد کارشکر امشب‌مگر میخوارگان نقل مجلس‌را ازآن‌لبهای نوشین‌میبرند
هر که سرازعنبرین خط جوانان‌میکشد حلقه‌هادرحلقش‌ازگیسوی‌مشکین‌میبرند
من بباغی باغبانی میکنم با چشم تر کزدرختش‌دیگران گلهای‌رنگین‌میبرند
من ببزمی باده مینوشم که مستانش‌مدام مایهٔ مستی از آن چشم خمارین میبرند
من بتی‌را قبله میسازم که دردیر وحرم اسم اورا مؤمن وترسا به تمکین‌میبرند
برهمه گردن‌فرازان‌سجده واجب‌میشود چون‌بمجلس‌نام سلطان‌ناصرالدین‌میبرند
هم دعای دولتش خیل ملایك میکنند هم غبار موکبش چشم سلاطین میبرند
هر کجا برتخت‌شاهی می‌نشیند شادکام نوعروس بخت را آنجا به‌آئین میبرند
چون **فروغی** در سر هر هفته میسازد غزل
نزد شاهش از پی احسان و تحسین میبرند



(۱۲۸)

گربکاری نزنم دست بجزعشق توشاید مرد باید نزند دست بکاری که نباید

چون بگیرند پراکنده دلان زلف‌بتان‌را   من سرزلف تو گیرم اگرازدست برآید
گر گذارش بسر زلف دوتای تو نیفتد   کاروان سحر از هرطرفی مشك نساید
گر بدین‌پستهٔ‌خندان گذری‌درشکرستان   پس‌ازین‌طوطی‌خوش‌لهجه‌شکرهیچ‌نخاید
کی گشاید گره از کار فروبستهٔ دلها   شانه گر زلف گره گیر تو ازهم نگشاید
من بجز روی دل آرای‌تو آئینه ندیدم   که زآئینهٔ دل گرد کدورت بزداید
ترسم‌این‌باده که‌دورازلب‌میگون‌توخوردم   مستیم هیچ نبخشاید و شادی نفزاید
پیشهٔ من‌شده درمیکده ها شیشه کشیدن   تاازاین‌پیشه‌چه‌پیش‌آیدوزین‌شیشه‌چه‌زاید
هرچه معشوق کند عین عنایت بود اما   بیش ازاین جور بعشاق جگرخسته نشاید
شادباش از دهدت وعدهٔ دیدار بمحشر   در سر وعده اگر وعدهٔ دیگر ننماید
ناصرالدین‌شه منصور که‌درمعرکه‌تیغش   جان دشمن بستاند سر اعدا برباید

لایق بزم شهنشه نشود بزم **فروغی**
تاز سودای غزالان‌غزلی‌خوش‌نسراید



(۱۲۹)

کاشکی ساقی زلعلش می‌بجام من کند   چرخ مینا تاسحر گردش بکام من کند
گر بجنت همنشین با ابلهان باید شدن   کاش دوزخ را خدا یکجا مقام من کند
گرم‌تر از آتش حسرت بباید آتشی   تا علاج سردی سودای خام من کند
تانریزم دانه های اشك رنگین را بخاك   طایر دولت کجا تمکین دام من کند
پنجه‌ای درپنجهٔ شیر فلك خواهم زدن   گرچنین آهورمی را بخت رام من کند
آفتاب‌آید زگردون بر سجود بام من   گرچنین تابنده ماهی روببام من کند
باخیال روی و مویش غرق نور وظلمتم   کونظر بازی که سیر صبح وشام من کند
قامتی دیدم که میگوید گه برخاستن   کو قیامت تا تماشای قیام من کند
گر بدان‌درگاه‌عالی گام‌من‌خواهدرسید   سیر گاهش رافلاك در زیر گام من کند
گرغلام‌خویشتن‌خواند مراسلطان عشق   هرچه سلطانست‌ازاین‌منصب‌غلام‌من کند

گر بدرویشی بر دنام مرا آن شاه حسن　هر خطیبی خطبه درمنبر بنام من کند
گوهر شهوار شد نظم گهر بارم بلی　شاه میباید که تحسین کلام من کند
ناصر الدین شه که فرماید بشاه اختران　لشکرت باید که تعظیم نظام من کند

دیگر ازمشرق نمیتابد **فروغی** آفتاب
گر نظر بر منظر ماه تمام من کند



(۱۳۰)

زان سبب جان آفرینش جان روشن لطف کرد　تاهمایون سایه‌اش را بندگی ازجان کند
چون وجودش نیکخواه شاه جمجاه است بس　فرصتش بادا که نیکیهای بی پایان کند
نیك حال و نیك فال و نیکخوی و نیکخواه　نیکبخت آنکس که باوی جنبش جولا نکند
پاك یزدان فطرت پاکش زپاکی آفرید　تا تمام عمر میل صحبت پاکان کند
شب درایوانیکه ازجاهش حکایت کرده‌اند　صبح کیوان فلك تعظیم آن ایوان کند
سخت پیمانتر ندید از وی جهان سست عهد　مرد میباید که بامردی چنین پیمان کند
گر ز معماری ندارد اطلاعی پس ، چرا　فکر آبادی برای هر دل ویران کند
هر لئیمی[1] را که بر خلق خوش اوراه نیست　کی مشام خلقرا مشکین و مشك افشان کند
هر کسی بر خوان هستی خورده نانش را بسی　خودچنین کسرا خداالبته صاحب نان کند
هردلی کز نعمت الوان او آسوده نیست　عنقریب از آتش جوعش قضا بریان کند
هر زپا افتاده پیری را گرفت از لطف دست　من جوانمردی ندیدم کاین همه احسان کند
کوجوادی[2] همچو او کاندرحق بیچارگان　هرچه مقدورش بود در عالم امکان کند
داغ دلها را بدست مرحمت مرهم نهد　دردجانها را زفرط مکرمت درمان کند
یارب ازخمخانه‌ات پیمانه‌اش در دور باد　تافلك ساقی صفت گرد زمین دوران کند

۱ ــ بخیل ، ناکس ، فرومایه
۲ ــ بخشنده ، بسیار بخشنده

خضرسان از چشمهٔ احسان هستی بخش نوش جرعهٔ باقی بنوشد عمر جاویدان کند

بر **فروغی** لازم است اوصاف این بخشنده را
زیـور دفتر نماید زینت دیـوان کند



(۱۳۱)

نرگس مست تو راه دل هشیاران زد — خفته را بین که چسان بر صف بیداران زد
عشق هر عقده که درزلف گره گیر تو بود — گه بکار من و گاهی به‌دل یاران زد
ساقی آن باده که ازلعل تودرساغر ریخت — آتشی بود که درخانهٔ میخواران زد
تو که از قید گرفتاری دل آزادی — کی توان باتودم ازحال گرفتاران زد
تا عذار تو عرق ریز شد از آتش می — باغبان گفت که‌بربرگ سمن باران زد
تا خط سبز تو از یا سمن چهره دمید — برق یاس آمد و بر کشت طلبکاران زد
آنکه در بزم توام توبه‌زمی‌خوردن‌داد — گرم شوق آمد و سر بردرخماران زد
نازم آن چشم‌سیه مست که از راه غرور — سر گران آمد و برقلب سبکباران زد

جور خوبان جفا پیشه **فروغی** را کشت
تا دم از محکمی عهد وفاداران زد



(۱۳۲)

برزلف تو باید که ره شانه به بندند — یا مشك فروشان در کاشانه به بندند
آنجا که‌توئی جای نظر بستن ما نیست — گواهل نصیحت‌لب ازافسانه به بندند
خرم دل قومی که بیاد لب لعلت — پیمان همه با گردش پیمانه به بندند
عیشی به‌ازاین نیست که ازروی توعشاق — برقع بگشایند و در خانه به بندند
بگشا گرهی از شکن جعد مسلسل — تا گردن یك سلسله دیوانه به بندند

بنمای بمرغان چمن دانهٔ خالت　　تا دل بخریداری این دانه به بندند
شاید که بتحصیل تو ای گوهر شهوار　　شاهان جهان همت شاهانه به بندند
کیفیت چشم تو کفاف همه را کرد　　گو باده فروشان درمیخانه به بندند
بیرون نرود رنج خمار از سر مردم　　گر دیده از آن نرگس مستانه به بندند
اهل نظر از زلف تو خواهند کمندی　　تا دست عدوی شه فرزانه به بندند
کوشنده محمد شه غازی که سپاهش　　دست فلك از بازوی مردانه به بندند
ای شاه **فروغی** به تجلی گه آن شمع
مپسند رقیبان پر پروانه به بندند



(۱۳۳)

ازبنا گوش تو هرشب گله سرخواهم کرد　　شب خودرا بهمین شیوه سحرخواهم کرد
موبمو بندهٔ آن زلف سیه خواهم شد　　سالها خواجگی دور قمر خواهم کرد
با خم ابروی او نرد هوس خواهم باخت　　پیش شمشیر بلا سینه سپر خواهم کرد
گندم خال وی از جنت او خواهم چید　　من هم ازروی صفا کار پدرخواهم کرد
زان لب تنگ شکربارسخن خواهم گفت　　همهٔ شهر پراز تنگ شکر خواهم کرد
هم ز خاك در او سوی سفر خواهم رفت　　هم لب خشك بآب مژه تر خواهم کرد
خون دل درغم یاقوت لبش خواهم ریخت　　دیده راغرقه بخوناب جگر خواهم کرد
آخرازدست غمش چاك بدل خواهم زد　　عاقبت ازستمش خاك بسر خواهم کرد
دل بزنار سر زلف بتان خواهم بست　　خویشتن را بره کفرسمر[1] خواهم کرد
نعره خواهم زدودردشت جنون خواهم تاخت　　شعله خواهم شدودرسنگ اثرخواهم کرد
گر **فروغی** رخ او بار دگر خواهم دید
کی بجز دادن جان کار دگر خواهم کرد

---

۱ - افسانه ، افسانه شب ، داستان شب

(۱۳٤)

کاش میداد خدا هر نفسم جانی چند
تا بهر گام تو میکردم قربانی چند

چشم بد دور ز حسن تو پریچهره که کشت
حسرت خاتم لعل تو سلیمانی چند

چه غم از کشمکش گردش دوران دارد
هر که با چشم تو ساغر زده دورانی چند

ساقی چشم تواش باده به پیمانه نکرد
هر که بشکست در این میکده پیمانی چند

کسی از کافر چشم تو نپرسید آخر
کز چه رو ریخته‌ای خون مسلمانی چند

آه اگر دامن پاك تو نیارند بدست
خستگانی که دریدند گریبانی چند

از سر زلف پریشان تو معلومم گشت
که چرا جمع نشد حال پریشانی چند

بر نمی‌خورد دل از عمر گرانمایهٔ خویش
که نمی‌خورد ز مژگان تو پیکانی چند

ای دریغا که بدامان تو دستم نرسید
باوجودی که زدم دست بدامانی چند

مژده ای دل که ز دیوان[1] محبت امروز
از پی قتل تو صادر شده فرمانی چند

تا **فروغی** هوس چهرهٔ نیر دارد
پای تا سر شده آمادهٔ نیرانی چند



(۱۳۵)

گر نرخ بوسه را لب جانان بجان کند
حاشا که مشتری سر موئی زیان کند

چون از کرشمه دست به تیر و کمان کند
کاش استخوان سینهٔ مارا نشان کند

در دست هر کسی نفتد آستین بخت
الا سری که سجدهٔ آن آستان کند

گر عقل خواند از قد او خط ایمنی
اول علاج فتنهٔ آخر زمان کند

گر عشقم آشکار شد انکار من مکن
کاتش به پنبه کس نتواند نهان کند

من پیر سالخورده‌ام او طفل سالخورد
چندان مجال کو که مرا امتحان کند

۱ ــ دفترخانه ، دفترحساب ، دادگاه ، عدالتخانه

گاهی‌زمی خرابم و گاهی‌زنی کباب　　　کوحالتی که فارغم از این و آن کند
تنگ شکر شود همه کام دهان من　　　چون‌دل‌خیال آن‌بت‌شیرین‌دهان کند
سیمرغ کوه قاف حقیقت کنون منم　　　کوعارفی که قول مرا ترجمان کند
باید رضا بحکم قضا بود و دم نزد　　　مرد خدا چسان گله از آسمان کند

طوطی‌زشرم‌نطق **فروغی** شود خموش
هر گه بیان‌از آن لب شکرفشان کند



(۱۳۶)

دوش زلف سیهت بنده نوازیها کرد　　　دل دیوانه بزنجیر تو بازیها کرد
آتشین چهرهٔ تومجمره[1]سوزیهاداشت　　　عنبرین طرهٔ توغالیه[2] سازیها کرد
لب پرشکّر تو شهد فشانیها داشت　　　چشم افسونگرتوسحرطرازیها[3] کرد
تا نسیم سحر از جعد بلندت دم زد　　　عمر کوتاهم ازاین قصه درازیها کرد

تا **فروغی** دلش‌ازشوق فروزان گردد
چین کاکل بسرت چترفرازیها کرد



(۱۳۷)

زلف پرچین تومشاطه شبی‌شانه‌نکرد　　　که دو صد خون بدل‌محرم‌وبیگانه نکرد
خرمنی نیست که غمهای تو بربادنداد　　　خانه‌ای‌نیست که سودای‌توویرانه‌نکرد

---

۱ - عودسوز ، بخوردان ، ظرفی که‌درآن‌آتش‌میریزند.
۲ - داروئی بسیارخوشبو که درطب قدیم بکارمیرفته ، میگویند از ترکیب مشك و عنبر وحصی‌لبان (حسن‌لبه) درست میکرده‌اند وبرای تقویت دماغ وقلب وتسکین صداع ولقوه بکار میرفته است
۳ - زینت‌ونقش‌ونگارخانه ، طریقه ، روش ، نمط .

آخرش چرخ بزندان مکافات کشید هر که راسلسلهٔ موی تودیوانه نکرد
شیخ تا حلقه زناز سر زلف تودید هیچ در دل هوس سبحهٔ صددانه نکرد
رخ‌افروخته‌ات زآتش هجرانم‌سوخت آنچه او کرد بمن‌شمع به‌پروانه نکرد
خانهٔ هستیش از سیل فنا ویران باد هر که از روی‌صفاخدمت میخانه نکرد
نه عجب گر بکند دست قضا ریشه او هرحریفی که‌می‌از شیشه به‌پیمانه نکرد
آگهی هیچ ز کیفیت مستانش نیست آنکه در پای قدح نعرهٔ مستانه نکرد
پی بسر منزل مقصود **فروغی** نبرد
آنکه جانرا بفدای سرجانانه نکرد



(۱۳۸)

خوش آنکه‌نگاهش بسرا پای توباشد آئینه صف محو تماشای تو باشد
صاحبنظر آنست که در صورت معنی چشم از همه بر بندد و بینای تو باشد
آن سحر که‌چشم همه را بسته بیکبار سحریست که درنرگس‌شهلای تو باشد
آن‌نافه که‌بویش‌همه راخون‌بجگر کرد در چین سر زلف چلیپای تو باشد
چون طرهٔ بی تاب تو آرام نگیرد هر دل که سراسیمهٔ سیمای تو باشد
در مستی‌آن باده خماری ندهد دست کز چشمهٔ لعل طرب افزای تو باشد
صد صوفی‌صافی‌بیکی جرعه کند مست هر باده که در جام زمینای تو باشد
خاك قدمش تاج سر تاجوران است مردی که سرش‌خاك کف پای تو باشد
توخود چه متاعی که ببازار محبت هر لحظه سری را سر سودای تو باشد
من روی ندیدم بهمه کشورخوبی کاوخوب تر از طلعت زیبای تو باشد
من بر سر آنم که گرفتار نباشم الا به بلائی که ز بالای تو باشد
پیدا بود از حال پریشان **فروغی**
کاشفتهٔ گیسوی سمن سای توباشد

(۱۳۹)

آخر این نالهٔ سوزنده اثرها دارد | شب تاریك ، فروزنده سحرها دارد
غافل ازحال جگر سوختهٔ عشق مباد | که در آتشکدهٔ سینه شررها دارد
مهراو تازه نهالیست به بستان وجود | که بجزخون دل و دیده ثمرها دارد
قابل ناوك آن ترك کمان ابرو کیست | آنکه ازسینهٔ صد پاره سپرها دارد
گاهی ازلعل تومیگویدو گاه ازلب جام | ساقی بی خبران طرفه خبرها دارد
ناله سرمیزند ازهربن مویم چون نی | بامیدی که دهان تو شکرها دارد
تو پسند دل صاحبنظرانی ورنه | مادر دهر بهر گوشه پسرها دارد
تودرآئینه نظر داری و زین بیخبری | که بدیدار تو آئینه نظرها دارد

تیره شد روز **فروغی** بره مهر مهی
که نهان در شکن طره قمرها دارد



(۱٤۰)

کو جوانی که ز سودای غمت پیر نشد | کووجودی که زجان درطلبت سیر نشد
مالکی نیست که درعهدتومملوك نگشت | کشوری نیست که دردست تو تسخیر نشد
خاطری شاد از آن کوی شکرخند نشد | گرهی باز از آن جعد گرهگیر نشد
حلق ما لایق آن حلقهٔ فتراك[۱] نگشت | خون ما قابل آن قبضهٔ شمشیر نشد
بخت برگشتهٔ من بین که زمژگان کجش | هدف سینه‌ام آماجگه تیر نشد
تاکنون صورتی از پرده نیامد بیرون | که زمعنی رخش صورت تصویر نشد
تاز مجموعهٔ زلف تو پریشان نشدم | مو بمو خواب پریشانم تعبیر نشد
هیچ دیوانه ز سر حلقهٔ عشاق نخاست | کزخم سلسله‌ات بستهٔ زنجیر نشد
من ازآنروز که بیچارهٔ عشق تو شدم | چارهٔ کار من از نالهٔ شبگیر نشد

۱ — تسمه یاچرم باریکی که درعقب زین میآویزند وباآن چیزی بترك می‌بندند .

اثر از نالهٔ شبگیر مجودر ره عشق | که زصد ناله یکی صاحب تأثیر نشد
سالك آن نیست کهصد گونهملامت نکشد | عارف آن نیست که صد مرتبهتکفیر نشد

درهمه عالم ایجاد **فروغی** کس نیست
که دلش رنجه زسرپنجهٔ تقدیر نشد



(١٤١)

زان غنچه دهان دلم به تنگ آمد | وز دیده سرشك لاله رنگ آمد
هرگوشه که گوش دادم از عشقش | آواز نی و نوای چنگ آمد
بس چنك زدم به دامن پاکان | تا دامن پاك اوبچنگ آمد
از خانهٔ آن کمان ابرو بود | تیری که بسینه بی درنگ آمد
آهم بدلش نکرد تأثیری | فریاد که تیر من بسنگ آمد
ساقی بمذاقم از ازل کرده | شهدی که مقابل شرنگ[۱] آمد
چشمش پی صید دل مهیا شد | آهو بگرفتن پلنگ آمد
جز عاشق پاك دیده نشناسد | یاری که بصد هزار رنگ آمد
بازیچهٔ آن بت شکرلب شد | هر مغبچهای[۲] که از فرنگ[۳] آمد
من بندهٔ خواجهای که درمعنی | آسوده زقید صلح و جنگ آمد

تا میکده مسکن **فروغی** شد
فارغ ز خیال ونام وننگ آمد



---

۱ ـ زهر ، هرچیزتلخ ، حنظل . مثال ازانوری :

تیر فلك ستم خدنك است | شهد مژهٔ جهان شرنك است

۲ ـ مغ مخففمؤبد بمعنی دانشمند مغان است ونیز مغ ومغبچه کسی راگویند کهرز (درختانگور)را خوب تربیت کند وشراب را خوب بسازد .

۳ ـ درقدیم اصطلاحا اروپا ، بخصوص فرانسهوایتالیارا فرنگمیگفتندوچون کشور فرانسهفرنك نامیدهمیشدهوایرانیان ابتدا بفرانسه مسافرت نموده بودند ازاینجهت تماماروپا را فرنگ مینامیدند .

(۱۴۲)

همه شب راه دلم برخم گیسوی تو بود　　آه از این راه که باریکتر ازموی تو بود
رهرو عشق از ین مرحله آگاهی داشت　　که ره قافلهٔ دیر و حرم سوی تو بود
گر نهادیم قدم برسر شاهان شاید　　که سر همت ما برسر زانوی تو بود
پیش از آن دم که شود آدم خاکی ایجاد　　بر سر ما هوس خاك سر کوی تو بود
پنجهٔ چرخ ز سرپنجهٔ من عاجز شد　　که توانائیم از قوّت بازوی تو بود
زان شکستم بهم آئینهٔ خود بینی را　　که نگاهم همه در آینهٔ روی تو بود
پیر پیمانه کشان شاهد من بود مدام　　که همه مستیم ازنرگس جادوی تو بود
تا مرا عشق تو انداخت ز پا دانستم　　که قیامت مثل ازقامت دلجوی تو بود
ماه نو خاسته از گوشهٔ گردون سر زد　　که خجالت زدهٔ گوشهٔ ابروی تو بود
نفس خرّم جبریل و دم باد مسیح　　همه از معجزهٔ لعل سخنگوی تو بود
مهربانی کسی از دور فلك هیچ ندید　　زانکه همصورت و همسیرت و همخوی تو بود
هیچکس آب ز سر چشمهٔ مقصود نخورد　　مگر آن تشنه که جایش بلب جوی تو بود

دوش با ماه فروزنده **فروغی** میگفت
کافتاب آیتی از طلعت نیکوی تو بود



(۱۴۳)

این چه تابی است که آن حلقهٔ گیسو دارد　　که دل هردوجهان بسته بیك مو دارد
نقد یك بوسه بصد جان گرانمایه نداد　　داد از این سنگ که لعلش بترازو دارد
اهل بینش همه در جلوهٔ او حیرانند　　این چه معنی است که آن صورت نیکو دارد
مگر از دیدن او دیده بپوشد ورنه　　کی کسی طاقت نظّارهٔ آن رو دارد
پس چرا میرمد از حلقهٔ صاحبنظران　　گر نه آن چشم سیه شیوهٔ آهو دارد

یك مسلمان ز در کعبه نیامد بیرون / بندهٔ دیر مغان باش که هندو دارد
تاجداران همه خاك در آن درویشند / که بسر خاکی از آن خاك سر کودارد
من و اندیشه ز بسیاری دشمن حاشا / دست موسی چه غم از لشگر جادو دارد
من و از کوی تو رفتن بسلامت ! هیهات / که سرراه مراعشق ز هرسو دارد
مگرش دست بچین سر زلف تو رسید / که دم باد سحر نافهٔ خوشبو دارد

آه من دامن آن ماه **فروغی** نگرفت
زانکه یك شهر هواخواه ودعا گو دارد



(۱٤٤)

ای خوش آنان که قدم در ره میخانه زدند / بوسه دادند لب شاهد و پیمانه زدند
بحقارت منگر باده کشان را کاین قوم / پشت پا برفلك از همت مردانه زدند
خون من باد حلال لب شیرین دهنان / که بکام دل ما خندهٔ مستانه زدند
جانم آمد بلب امروز مگر یاران دوش / قدح باده بیاد لب جانانه زدند
مردم از حسرت جمعی که از آن حلقهٔ زلف / ... زنجیر بپای دل دیوانه زدند
بندهٔ حضرت شاهی شدم از دولت عشق / که گدایان درش افسر شاهانه زدند
عاقبت یك تن از آن قوم نیامد بکنار / که بدریای غمش از پی دردانه زدند
هیچکس در حرمش راه ندارد کانجا / دست محرومی برمحرم و بیگانه زدند
گرنه کاشانهٔ دل خلوت خاص غم تست / پس چرا مهر ترا بر در این خانه زدند
کس نجست از دل گمگشتهٔ ماهیچ نشان / مو بمو هرچه سر زلف ترا شانه زدند

آخر از پیرهن شمع **فروغی** سر زد
آتشی راکه نهان بر پروانه زدند



(۱۴۵)

بیداد گر نگارا تا کی جفا توان کرد — پاداش آن جفا ها یك ره وفا توان کرد
بیگانه رحمت آورد برزحمت دل ما — کی آنقدر تطاول[1] با آشنا توان کرد
مخمور و تشنگانیم زان چشم و لعل میگون — جانی بما توان داد کامی روا توان کرد
وقتی بیك اشارت جانی توان خریدن — گاهی به یك تبسم دردی دوا توان کرد
یك بار اگر بپرسی احوال بی نصیبان — باصد هزار حرمان دل را رضا توان کرد
هر مدعا که خواهی گر از دعا دهد دست — چندی بسر توان زد عمری دعا توان کرد
گر جذبهٔ محبت آتش بدل فروزد — بر گ هوس توان سوخت ترك هوا توانکرد
گر پیر باده خواران گیرد ز لطف دستم — هر سو بکام خاطر عیشی بپا توان کرد
گر جرعه‌ای بریزد برخاك لعل ساقی — خاك سبو کشان را آب بقا توان کرد
گر آدمی در آید در عالم خدائی — آدم ز نو توان ساخت عالم بنا توان کرد

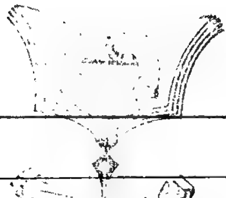
گر نیم شب بنالی ازسوز دل **فروغی**
راه قضا توان زد دفع بلا توان کرد



(۱۴۶)

نه حسرت وصالش از دل بدر توان کرد — نه صبر درفراقش زین بیشتر توان کرد
تا وقت بازگشتن چندی عزیز باشی — یکچند از آن سر کو عزم سفر توان کرد
گر بوسه‌ای توان زد یاقوت آن دو لب را — یك عمر از این تمنا خون درجگر توان کرد
گر کام جان توان یافت از روی و موی دلبر — روزی بشب توان بردشامی سحر توان کرد
گر بر مراد بلبل آن شاخ گل بخندد — دامان گلستان را از گریه تر توان کرد

۱ ـ دست درازي کردن ، تعدي و گستاخي کردن ، گردنکشي واظهار قدرت کردن.



گر دامن جوانان افتد بدست ما را پیرانه سر بعالم خود را سمر[1] توان کرد
هرجا که حسن معشوق سرگرم جلوه گردد جز عاشقی مپندار کار دگر توان کرد
درهر کمین که آن ترك تیراز کمان گشاید دل را هدف توان ساخت جانرا سپر توانکرد
کارم بجان رسیده است از ناصبوری دل پنداشتم کز آن رو قطع نظر توانکرد
ازمن بکوی محبوب بی قدرتر کسی نیست کی درغم محبت صبر آنقدر توانکرد
از کوی میفروشان جائی کجا توان رفت کانجا غم جهانرا خاکی بسر توانکرد

گرسر زند زمشرق آن آفتاب خوبی
هرذره را **فروغی** چندین قمر توانکرد



(۱٤۷)

بامیدی که وفا خواهم دید از تو تا چند جفا خواهم دید
تا کی از لعل شراب آلودت غیر را کامروا خواهم دید
گرتوان وصل ترا دید بخواب اینچنین خواب کجا خواهم دید
طاق ابروی تو گر قبله شود خوش اثر ها ز دعا خواهم دید
تا سر زلف تو در دست منست مشك چین را بخطا خواهم دید
حسن تو پرده ز چشمم برداشت تا از این پرده چها خواهم دید
گر تو شمشیر زنی مردم را چشم حسرت به قفا خواهم دید
گر کماندار توئی ، دلها را هدف تیر بلا خواهم دید
هر کجا قامت تو بنشیند بس قیامت که بپا خواهم دید
گر کف پای نهی بر سر خاك خاك را آب بقا خواهم دید

مگر آن ماه **فروغی** دیدی
که فروغت همه جا خواهم دید



۱- افسانه ، افسانهٔ شب

(۱٤۸)

مرا با چشم گریان آفریدند ترا با لعل خندان آفریدند
جهان‌را تیره روایجاد کردند ترا خورشید تابان آفریدند
خطت‌راعین‌ظلمت خلق کردند لبت راآب حیوان آفریدند
خم‌موی ترا دیدند برروی قرین کفر و ایمان آفریدند
پریشان‌زلف‌تو تاجمع گردید دل جمعی پریشان آفریدند
سرم گوی خم چوگان او شد چوگوی‌ازبهرچوگان آفریدند
من از روز جزا واقف نبودم شب یلدای هجران آفریدند
به‌مصر آن دم‌زلیخاجامه زدچاك که‌یوسف را به کنعان آفریدند
بچاه افتاد وقتی یوسف دل که آن چاه زنخدان آفریدند
زمانی سرو را از پافکندند که آن قد خرامان آفریدند
صف عشاق را روزی شکستند که‌آن صفهای‌مژگان آفریدند

فروغی راشبی پروانه کردند
که آن شمع شبستان آفریدند



(۱٤۹)

آنکه در عشق سزاوار سر دار نشد هرگز از حالت منصور خبردار نشد
نقشی از پردهٔ ایجاد پدیدار نشد کز تماشای رخت صورت دیوار نشد
آنکه بوسیدلب نوش توشکر نچشید وانکه خسبید درآغوش تو بیدار نشد
طرب انگیز گلی‌درهمه گلزارنرست که به ودای غمت بر سر بازار نشد
موبموحال پراکنده دلان کی داند آنکه در حلقهٔ موی توگرفتار نشد
هرچه گفتندمکررهمه در گوش آید بجز از نکتهٔ توحید که تکرار نشد
گر نگفتم غم دیرینهٔ دل معذورم که میان من او فرصت گفتار نشد
آنکه نوشیدن شراب ازقدح ساقی ما مست گردیدبدانگونه که هشیار نشد

آنکه درجمع خراباتنشینان ننشست — درحرمخانهٔ حق محرم اسرار نشد
زلف شاهد زسر طعنه بزاهد میگفت: — حیف از آن رشتهٔ تسبیح که‌زنار نشد

هر که را خون دل ازدیده **فروغی** نچکید
قابل دیـدن آن مشرق انـوار نشد



(۱۵۰)

ساقی بده‌رطل گران، زان‌می که‌دهقان‌پرورد — انده بردغم بشکرد(۱) شادی‌دهد، جان‌پرورد۲
زان داروی درد کهن ، پیمانه‌ای درده بمن — کش‌خضردرظلمات‌دن،۳ چون‌آب‌حیوان‌پرورد
برخیزو ساز باده‌کن فکر بتان ساده‌کن — ازبهر عیش آماده کن‌لعلی که مرجان‌پرورد
جامی بکش تاجم شوی‌بااهل دل‌محرم‌شوی — خضر مسیحا دم شوی انفاست انسان‌پرورد
تامی بساغر کرده‌ام کوثر بدست آورده‌ام — باشاهدی می خورده‌ام کاو باغ رضوان‌پرورد
برنفس کافر کیش من طعن مسلمانی مزن — زیرا که میر انجمن بایدکه مهمان‌پرورد
گرخواجه‌ازروی کرم‌من بنده‌را بخشدچه‌غم — پاکیزه دامان لاجرم آلوده دامان‌پرورد
بگزیدهٔ پیر مغان رندیست ازبخت جوان — کز طفلیش مام جهان زآب رزستان‌پرورد
گر برخرابی بگذری سویش‌بخواری ننگری — کایام گنج‌گوهری درکنج ویران پرورد
شوریده وشیداکند هر دل که دلبرجاکند — عین بقا پیدا کند هر جان‌که جانان پرورد
گرصاحب چشم تری‌گوهربدامان پروری — کزگریه ابر آذری درهای غلطان پرورد
مشکن دل مرد خدا زیراکه بازوی قضا — صد کافر اندازد زپاتا یك مسلمان پرورد
در بندنفسی‌موبمو ،هامون‌بهامون‌،کوبکو — یزدان ٤ نجویدهرکه‌اودرپرده‌شیطان۵ پرورد
چون دل‌بجائی‌شد گروهم کم‌بگوهم کم‌شنو — کاسرار خود را راهرو بهتر که پنهان‌پرورد

۱ـ شکردن ، بمعنی مغلوب ساختن ودر هم‌شکستن‌دشمن‌ونیز شکار کردن ، حیوانی را شکارکردن است ۲ ـ بامطلع این غزل که گویا ازمحمدشاه قاجاراست قاآنی نیز قصیدهٔ زیبا ساخته است ۳ ـ خم باده

٤ ـ یکی از اسامی خدایتعالی ودراصل جمع ایزد بوده است ، اکنون بطورمفرد استعمال میشود .

۵ ـ دیو ، اهرمن ، نافرمان ، متمرد وبنا بحکایت‌کتب مذهبی نام فرشته‌ای‌است که بعلت تمرد ازفرمان خدایتعالی دایربسجده نکردن به‌آدم ازبهشت رانده شد،داستان سجده‌نکردن‌شیطان برآدم‌وهمچنین‌اغوا وگول زدن‌آدم‌وخوردن‌آدم شجرهٔ منهیه راورانده شدن‌ازبهشت‌مشهوراست.

گرسالك دیرینه‌ای در یاب روشن‌سینه‌ای تحصیل کن آئینه‌ای کانوار یزدان پرورد
آن‌خسروشیرین دهن خندد بآب‌چشم من چون ابر گرید در چمن گلهای خندان‌پرورد
خط بر لب نوشش نگر چون‌مور بر تنگ شکر یا طوطئی کاوبال و پر درشکرستان پرورد
گیسوی چون زنار او آرایش رخساراو یك شمه است از کاراو کفری که ایمان پرورد
دارم بشاهی‌دسترس کاو منبع‌فیض‌است‌وبس در سایهٔ بال مگس، شاهین پران پرورد
شاهان‌همه‌هندوی‌او، زاری کنان درکوی‌او هر موری از نیروی او، چندین‌سلیمان‌پرورد
گوخصم از باب صفااز سحر سازد مارها تا دست موسی از عصا خونخوار ثعبان پرورد
همت مجوازهر خسی، درفقرجویاشوبسی درویش میباید کسی کز سیر سلطان پرورد
پیری **فروغی** سوی‌من‌داردنظردر انجمن کزیك فروغ خویشتن صد مهر رخشان‌پرورد
شاه جوانمردان علی ۱ هم درخفی هم درجلی
آن کز جمال منجلی خورشید تابان پرورد



(۱۵۱)

تا صورت زیبای تو از پرده عیان شد یکباره پری از نظر خلق نهان شد
گرمطرب عشاق‌توئی رقص‌توان کرد ورساقی مشتاق توئی مست توان شد
گیسوی دلاویز تو زنجیرجنون گشت بالای بلا خیز تو آشوب جهان شد
نقدی که زبازار تو بردیم تلف گشت سودی که زسودای تو کردیم زیان شد
جان‌ازالم هجر تو بی‌صبروسکون گشت تن از ستم عشق تو بی تاب وتوان شد
هم قاصد جانان سبك از راه نماید هم جان گرانمایه بتن سخت گران‌شد
چشمم همه دم دره آن ماه گهر ریخت اشکم همه جا در پی‌آن سروروان شد
مقصود خود از خاك در کعبه نجستم باید که بجان معتکف[۲] دیر مغان شد
تادم زدم از معجزهٔ پیر خرابات صوفی بیقین آمد زاهد بگمان شد

۱ـشاه‌مردان‌امیرالمؤمنین‌علی‌بن‌ابیطالب(ص) پسرعمو و دامادحضرت محمد(ص) که درجوانمردی وسخاوت یکتابود ویکی ازشعرای عرب در مدح‌او گفته :
لافتی‌الاعلی‌لاسیف‌الاذوالفقار (نیست جوانمردی‌همانندعلی وشمشیری جزذوالفقار)
۲ ـ گوشه گیری بمنظورعبادت، درجائی برای عبادت اقامت گزیدن

پیرانه سرآمد بکفم دامن طفلی   المنةلله که مرا بخت جوان شد

تا خاك نشین ره عشقیم **فروغی**
خورشیدزماصاحب‌صدنام‌و نشان‌شد



(۱۵۲)

گردر آید شب عید ازدرآن صبح امید   شب من روز شود یکسرو روزم همه‌عید
خستگیهای مرا عشق بیك جونگرفت   لاغریهای مرا دوست بیك مو نخرید
غنچه‌ای در همه گلزار محبت نشکفت   گلبنی در همه بستان مودت ندمید
هم سحابی[1] زبیابان مروت نگذشت   هم نسیمی ز گلستان عنایت نوزید
صاف بی‌درد کس‌ازساقی این‌بزم نخورد   گل‌بیخار کس از گلبن این باغ نچید
نه مسلمان ز قضا کامروا شد نه یهود   نه‌شقی مطلبش ازچرخ برآمد نه سعید
رهروی کو که درین بادیه ازره نفتاد   پیروی کو که‌درین‌معرکه‌درخون‌نطپید
نیکبخت‌آنکه دراین‌خانه نه بگرفت‌و نه‌داد   تیزهوش‌آنکه‌دراین پرده نه بشنیدو نه‌دید
از مرادت بگذر تا بمرادت برسی   که زمقصود گذشت آنکه بمقصود رسید
وقتی آسوده ز آمد شد اندیشه شدیم   که در خانه به بستیم و شکستیم کلید

ما **فروغی** بسیه روزی خود خشنودیم
زانکه هرگز نتوان منت خورشید کشید



(۱۵۳)

مهره توان برد ، مار اگر بگذارد   غنچه توان چید،خار اگر بگذارد
باهمه حسرت خوشم بگوشهٔ چشمی   چشم بد روزگار اگر بگذارد
کام توان یافتن ز نرگس مستش   یك نفسم هوشیار اگر بگذارد

۱- ابر ، ابربارنده

سرخوشم ازدور جام و گردش ساقی گردش لیلو نهار اگر بگذارد
فصل گل از باده توبه داده مراشیخ غیرت باد بهار اگر بگذارد
بوسه توان زدبر آن دهان شکرخند گریهٔ بی اختیار اگر بگذارد
پرده توانم کشید از آن رخ زیبا کشمکش پرده دار اگر بگذارد
برسر آنم که در کمند نیفتم بازوی آن شهسوار اگر بگذارد
وانگذارم بهیچکس دل خود را غمزهٔ آن دل شکار اگر بگذارد
دست نیابد کسی زخاطر جمعم زلف پریشان یار اگر بگذارد
هیچ‌نگردم بگردعشق **فروغی**
جلوهٔ حسن نگار اگر بگذارد



(۱۵٤)

مردان خدا پردهٔ پندار دریدند یعنی همه جا غیرخدا هیچ ندیدند
هردست که دادندازآن دست گرفتند هر نکته که گفتند همان نکته شنیدند
یك طایفه را بهر مکافات سرشتند یك سلسله را بهر ملاقات گزیدند
یك فرقه بعشرت درکاشانه گشادند یك زمره بحسرت سرانگشت گزیدند
جمعی بدر پیر خرابات خرابند قومی به برشیخ مناجات مریدند
یك جمع نکوشیده رسیدند بمقصد یك قوم دویدند و بمقصد نرسیدند
فریاد که در رهگذر آدم خاکی بس دانه فشاندند وبسی دام تنیدند
همت طلب از باطن پیران سحرخیز زیرا که یکی را ز دو عالم طلبیدند
زنهار مزن دست بدامان گروهی کزحق ببریدند و بباطل گرویدند
چون خلق درآیند ببازار حقیقت ترسم نفروشند متاعی که خریدند
کوتاه نظرغافل‌از آن سروبلنداست کاین‌جامه باندازهٔ هرکس‌نبریدند
مرغان نظر باز سبك سیر **فروغی**
از دامگه خاك برافلاك پریدند



(۱۵۵)

دل بابروی توای‌تازه جوان باید داد   بوسه برتیغ توبایدزد وجان باید داد
شمه‌ای از خط سبز تو بیان باید کرد   گوشمالی بهمه سبز خطان باید داد
یانباید خم ابروی تو شمشیر کشد   یا بیاران همه سرخط امان باید داد
بهوای دهنت نقد روان باید باخت   دربهای سخنت جان جهان باید داد
چشم بیمار توبازلف پریشان میگفت   که به‌آشفته‌دلان تاب وتوان‌باید داد
خون مردم همه گرچشم تو ریزد شاید   درکف مردچرا تیرو کمان باید داد
گر نمودم بهمه روی ترا معذورم   قبله را برهمهٔ خلق نشان باید داد
به زیانکاری عشاق اگر خرسندی   هرچه دارند سراسر بزیان باید داد
پنجه در چنبر آن زلف دوتا باید زد   تکیه برحلقهٔ آن موی میان باید داد
همه جادیده بدان‌چاه ذقن(۱) بایددوخت   همه دم بوسه برآن کنج دهان باید داد

آخرای ساقی گلچهره **فروغی** راچند
می ز خون مژه و لعل بتان باید داد



(۱۵۶)

هرجان که‌برلب‌آمد واقف‌از آن‌دهان‌شد   هرسر که ازمیان‌رفت‌آگاه‌از آن‌میان‌شد
هر دوستی که کردم تأثیر دشمنی داد   هرخون‌دل که خوردم ازدیده‌ام روان‌شد
سنبل زبوی زلفت بی‌صبرو بی‌سکون شد   نرگس بیاد چشمت رنجور وناتوان‌شد
در وصف تار مویت یك مو بیان نکردم   باآنکه درتکلم هر موی من زبان شد

---

۱ ــ چانه ، زنخ ، زنخدان وچاه ذقن همان چاه زنخدان است که در اغلب اشعار شعرا استعمال‌میشود.

از لعل پرفسونت گویا شدیم آری گرسامری[1] توباشی گوساله میتوان‌شد
پای طلب کشیدم از کعبه و کلیسا روزی که سجده گاهم آن‌خاك آستان‌شد
دیدی که زاهد شهر در کوی شاهد ما دی لاف سلطنت زد امروز پاسبان شد
در دورچشم‌ساقی بخت‌جوان کسی‌راست کزفیض جام باقی پیرانه سر جوان شد
فرش طرب بگستر چون باد نوبهاری فراش بوستان گشت نقاش گلستان شد
از دولت گدائی کردیم پادشاهی هر کس که‌بندگی کرد آخرخدایگان‌شد
در گلشن محبت منعم زناله کم کن خاموش کی‌نشیندمرغی که‌نغمه‌خوان‌شد
گفتی ز گریه یکدم فارغ نشین **فروغی**
برهم نمیتوان زد چشمی که خون فشان شد



(۱۵۷)

تاصبا شانه برآن سنبل خم در خم زد آشیان دل یك سلسله را برهم زد
بود از زلف پریشان توام خاطر جمع فتنهٔ عشق چو گیسوی تواش برهم زد
تابش حسن تو در کعبه و بتخانه فتاد آتش عشق تو بر محرم و نامحرم زد

۱ ـ سامری نام شخصی است ازشهر سامره و روایت است که‌بعد از هلاك فرعون‌بنی اسرائیل ازحضرت موسی قواعد و احکام شرع خواستند ، موسی‌با پروردگار خود دراین باب مناجات کرد ، خطاب رسید که با جمعی از اشراف بنی اسرائیل بکوه طور رود تاکتابی که جامع احکام شرع باشد بر اوکرامت کردد . موسی (ع) هرون برادرخویش را بجای خود گذاشت وبا هفتادتن از اخیار بنی اسرائیل متوجه طورشد ودر حین‌رفتن بقوم وعده داد که چهل‌روز دیگر میایم وکتابی‌که مشتمل بر قواعد شرع باشد میآورم درطول اینمدت سامری که‌از بعض آثارجبرئیل را میشناخت خاك زیرپای مادیان جبرئیل را برداشته درجوف مجسمهٔ گوساله‌ای که از طلا ونقره ساخته بود انداخت گوساله‌زنده شد وبه آواز آمد وجمعی کثیر از امت موسی رابسبب‌آن‌گوساله‌گمراه‌ساخت ودر تفسیر امام زاهد مرقوم است که سامری تا قیامت زنده خواهد بود منقولست که‌هر که اورالمس میکرد هردو را تب میگرفت واز این جهت او از مردم و مردم از او گریزان بودند و همانند وحوش درصحرا بسرمیبرد

تو صنم قبلهٔ صاحبنظرانی امـروز | که زنخدان توآتش بچه زمزم[1] زد
گر نه ازمردن عشاق پریشان‌حال‌است | پس چرا زلف توصد حلقه درین‌ماتم‌زد
حال دلسوختهٔ عشق کسی میداند | که بدل داغ تورا در عوض مرحم زد
اگرآن خال سیه رهزن من شد شاید | زانکه شیطان بهمین دانه ره آدم[2] زد
چشم بددور که آن‌صف‌زده مژگان‌دراز | خنجری بردل صدپارهٔ ما محکم زد
خجلت‌عشق‌بحدیست که‌درمجلس‌دوست | آستین هم نتوان برمژهٔ پرنم زد
اولین نقطهٔ پرگار محبت مائیم | پس از آن کلك قضا دایرهٔ عالم زد

هرچه در جام تو ریزند **فروغی** می نوش
که بساقی نتوان شکوه به بیش و کم زد



(۱۵۸)

کسی که دردل شب‌چشم خونفشان‌دارد | بیاض چهره‌اش ازخون دل نشان دارد
ز پرده راز دلم عشق آشکارا کرد | که شعله را نتواند کسی نهان دارد
بسختی از سر بازار عشق نتوان رفت | که این معامله هم سود وهم زیان دارد
به تیره روزی من‌چشم‌روزگار گریست | ندانم‌آن مه تابان چه در کمان دارد
کشاکش دلم آن زلف مو بمو داند | خوشا دلی که دلارام نکته دان دارد
سزد که اهل نظر سینه را نشان سازند | که ترك عشوه گری تیردرکمان دارد

---

۱ ـ چاهی است نزدیك کعبه که حاجیان برای‌تیمن و تبرك‌ازآن‌آب میآشامند.

۲ ـ وقتی که گل آدم سرشته و روح درآن دمیده شد خداوند فرشتگان را امر کرد تا به‌آدم سجده کنند همه ملائك امر خدارا اطاعت کردندبجز شیطان که‌گفت من از آتش خلق شده ام وآدم ازگل‌واز سجده آدم امتناع ورزید و ازمقام قرب الهی‌محروم گشت ومورد غضب واقع‌شد ، به‌آدم خطاب‌شد که خود وهمسرش حوا ساکن بهشت بوده وازنعمت‌های‌آن بهره مندباشندولی از نزدیك شدن به شجرهٔ منهیه که بعقیده بعضی «گندم» بوده خود داری‌کنندشیطان‌آنهارا اغواکرد و ازدرختی که نهی شده بودخوردند خطاب رسید که‌از بهشت‌بیرون رویدوفروشوید .

زسخت جانی آئینه حیرتی دارم که تاب جلوهٔ آن یار مهربان دارد
مهی زبرج مرادم طلوع کرد امشب که فخر برسر خورشید آسمان دارد
زهر طرف بتظلم نیازمندی چند رخ نیاز برآن خاك آستان دارد
من آن حریف عقوبت کش وفا کیشم که عشق زنده‌ام از بهر امتحان دارد
فروغی از غم آن نازنین جوان جان داد
کدام پیر چنین طالع جـوان دارد



(۱۵۹)

گر ز غلامیش نشانت دهند سلطنت کون و مکانت دهند
بندهٔ او شو که بیك التفات خواجگی هردوجهانت دهند
پیروی پیر خرابات کن تا شرف بخت جوانت دهند
دامن رندان سبك سیر گیر تا همه دم رطل گرانت دهند
سر بخط ساقی گلچهره نه تا زقضا خط امانت دهند
بادهٔ مستانه بنوش آشکار تا خبر از راز نهانت دهند
تا نرسد جان تو برلب کجا نوشی از آن کنج دهانت دهند
گر نگری لعل گوهربار او دیدهٔ یاقوت فشانت دهند
گر بدری پردهٔ تن را زهم ره بسراپردهٔ جانت دهند
در عوض خاك در او مگیر گر همه گلزارجنانت دهند
کاش **فروغی** شب هجران دوست
تا بسحر تاب و توانت دهند



(۱۶۰)

مگر خدا زرقیبان ترا جدا بکند عجب خیال خوشی کرده‌ام خدا بکند

سزای مردم بیگانه را دهم روزی
که روزگار ترا با من آشنا بکند

خبر نمیشود از سوز مامگر وقتی
که آه سوختگان دردل تو جابکند

بر آن‌سرم که‌جفای ترا بجان‌بخرم
دراین معامله گرعمر من وفا بکند

قبول حضرت‌صاحبدلان نخواهدشد
اگر بدرد تودل خواهش دوا بکند

پسند خواجهٔ ما هیچ بنده‌ای نشود
که قصد بندگی از بهر مدعا بکند

طریق عاشقی و رسم دلبری اینست
که ما وفا بنمائیم و او جفا بکند

کمال‌بندگی‌وعین‌خواجگی‌اینست
که ما خطا بنمائیم و او عطا بکند

ندانم این‌دل‌صدپاره راچه‌چاره کنم
خدا نکرده اگر تیر اوخطا بکند

بیاد زلف و بناگوش او دلم تا چند
شب دراز بنالد، سحر دعا بکند

فروغی از پی آن نازنین غزال برو
که در قلمرو عشقت غزلسرا بکند



(۱۶۱)

تا برخ چین سرزلف تو لرزان نشود
همه جا قیمت مشك ختن ارزان نشود

دل یك سلسله دیوانه نجنبد از جای
حلقهٔ موی توگر سلسله جنبان نشود

راه در جمع پراکنده دلانش ندهند
آنکه ازحلقهٔ زلف تو پریشان نشود

پیش صاحبنظران صورت بر دیوار است
آنکه درصورت زیبای توحیران نشود

خضر اگر بوسه زند لعل می‌آلود ترا
هرگز آلوده بسر چشمهٔ حیوان نشود

تادما دم نکشد جام لبالب ساقی
سربسر با خبر از گردش دوران نشود

تا کسی خواجگی هردو جهان را نکند
لایق بندگی حضرت انسان نشود

تا کسی ذره صفت پاك نگردد در عشق
قابل تربیت مهر درخشان نشود

دوش با آن مه‌تابنده **فروغی** میگفت
کز دلم مهر تو پیدا شد وپنهان نشود



(۱۶۲)

ای‌خوش‌ارندی که‌رود‌در‌ساحت‌میخانه کرد چارهٔ دور **فلك از گردش** پیمانه کرد
سالها کردم بصافی خدمت میخانه را تامی صاف محبت در وجودم خانه کرد
دانهٔ تسبیح ما را حالتی هرگز نداد بعدازاین درپای خم انگور باید دانه کرد
نازم آن چشم سیه کز یك نگاه آشنا مردم آگاه را از خویشتن بیگانه کرد
چشمهٔ‌خورشید رویش‌چشم‌را بیتاب‌ساخت حلقهٔ زنجیر **مویش** عقل را دیوانه کرد
من که درافسونگری‌افسانه‌ام‌درروزگار نرگس افسونگر ساقی مرا افسانه کرد
داه‌ن آن گنج شادی را نیاوردم بدست سیل غم بیهوده یکسر خانه‌ام ویرانه کرد
سر حق را برسر دار فنا کرد آشکار در طلب منصور الحق همت مردانه کرد
آنچه با جان **فروغی** کرد‌حسن‌روی‌دوست
کی **فروغی** شمع با آتش‌بجان پروانه کرد



(۱۶۳)

نرگس که‌فلك‌چشم‌و‌چراغ‌چمنش کرد چشم توسر افکنده بهر انجمنش کرد
تاغنچه بباغ از دهن تنگ تودم زد عطار صبا مشك ختن در دهنش کرد
تا گل بهواخواهی روی تو در آمد نقاش چمن صاحب وجه حسنش کرد
تا سرو پی بندگی قد تو برخاست دور فلك آزاد زبند محنش کرد
تالاف به همچشمیت آهوی حرم[1] زد سلطان قضا امر به‌خون ریختنش کرد
هر خون که‌بخاك ازدم‌تیغ‌تو‌فرو ریخت فردای جزا کس نتواند ثمنش[2] کرد
هر جامه‌که برقامت عشاق بریدند عشق تو بسرپنجهٔ قدرت کفنش کرد
هرشام ، دل‌از یاد سر زلف تو نالید مانند غریبی که هوای وطنش کرد

---

۱ ـ آهوی حرم ، آن آهوئی که در صحرای نواحی مکه معظمه میباشد و بعلت حرمت خانه کعبه صید آن‌حرام است.

۲ ـ ثمن بمعنی قیمت و بها است

هر کس که به شیرین دهنی دل نسپارد — نتوان خبر از حال دل کوهکنش کرد
با هیچ نشانی نکند سخت کمانی — کاری که بدل غمزهٔ ناوك فکنش کرد
دردا که ز معشوق نشد چارهٔ دردم — تا جذبهٔ عشق آمد و همدردمنش کرد
گفتم که دل اهل جنون را بچه بستی — دستی بسر زلف شکن برشکنش کرد
زنهار بمست در میخانه مخندید — کاین بیخبری باخبر از خویشتنش کرد
چشمی که بیك غمره مراطبع غزل داد — نسبت نتوانم بغزال ختنش کرد

یاقوت صفت خون جگر خورد **فروغی**
تا جوهری عقل قبول سخنش



(۱٦٤)

دل نام سرزلف ترا مشك ختا کرد — الحق که در این نکته غلط رفت وخطا کرد
مژگان تودل را هدف تیر ستم ساخت — ابروی تو جانرا سپر تیغ بلا کرد
هر نکته که آن تنگ شکر گفت نکو گفت — هرجلوه که آن رشك قمر کرد بجا کرد
ترکان ختائی روش مهر ندانند — نتوان ز ختا زاده تمنای وفا کرد
درمجلس غیر آن بت بی شرم وحیا را — دیدم که چها خورد وچها بردوچها کرد
صد جان گرانمایه گرفت ازلب جانان — یك جان بسرراه طلب هر که فدا کرد
گر بر سرما دست فلك تیغ ببارد — ما را نتوان زان مه بی‌مهر جدا کرد
خود را بهمه حال فراموش نمودم — تا پیر مغان آگهم از سرّ خدا کرد

یك خاطر آشفته نشد جمع **فروغی**
تا باد صبا شانه بر آن زلف دوتا کرد



(۱۶۵)

تاحریفان بردر میخانه مأوا کرده‌اند خانهٔ غم را خراب‌ازسیل صهبا[1] کرده‌اند
میگساران چنگ تادر گردن مینا[2] زدند دعوی گردنکشی باچرخ مینا کرده‌اند
تا بیادش ساقی از مینا بساغر ریخت‌می میکشان ازبیخودی صدگونه غوغا کرده‌اند
می‌بکشتی‌نوش کن کزفیض پیرمیفروش قطرهٔ می را خجالت‌بخش دریا کرده‌اند
تا زمستی شکر افشان شددهان تنگ او آرزوی تنگ عیشان را مهیا کرده‌اند
موی او تابا میان نازکش الفت گرفت تا صف دیوانگانش را تماشا کرده‌اند
پیر کنعان[3] را قرارازحسن‌یوسف‌داده‌اند شیخ‌صنعان[4]راطرب‌ازعشق‌ترسا کرده‌اند
سودها بردند تجاری که در بازار عشق نقد جانرا بر متاع بوسه سودا کرده‌اند
صحبت‌نوشین‌لبان‌دل‌مرد گان‌رازنده کرد کزدم جان بخش اعجازمسیحا کرده‌اند
ساختنداز بهرجانان خانه‌ای‌در کفرو دین گاه‌نامش‌را،حرم گاهی کلیسا کرده‌اند
دانهٔ تسبیح از آن خال معنبر ساختند حلقهٔ زنار از آن زلف چلیپا کرده‌اند
گرم شد بازار استغنای یوسف طلعتان تاتماشای خود از چشم زلیخا کرده‌اند
التفاتی نیست خوبان را بحال عاشقان تا مثال‌خویش در آئینه پیدا کرده‌اند

گر بتان خوردند خون ما ، **فروغی** دم مزن
کانچه باما کرده‌انداین قوم ، زیبا کرده‌اند



۱ ـ شراب
۲ ـ شیشه‌ای که شراب و گلاب درآن کنند
۳ ـ کنایه از یعقوب پدر یوسف است
٤ ـ صنعان شهری است ازیمن‌وشیخ صنعان از آنجاست و اورا هفتصد مریدبود . شیخ فریدالدین عطارهم ازمریدان اوست، گویند که ازبددعای غوث الاعظـم بر دختری عیسوی دل سپرده از اسلام درگذشت وبرای رسیدن بدو زنار برمیان بسته و تـرك آئین خویش گفت ولی‌سرانجام هدایت غیبی دست اوگرفت‌مسلمان از دنیارفت .
این داستان شیرین وعمیق را شیخ عطار در منطق‌الطیر بطرزی دلکش برشته نظـم درآورده وصاحب کشف اللغة صنعان را بشیخ مذکور تعبیر نموده وملاسالك یزدی‌هم در بیت زیرصنعان را بشیخ صنعان معنی کرده است :
بگسلانم‌سبحه وزنار بندم درمیان عشق ترسا بچه‌ای خواهم که‌صنعانم کند

(۱٦٦)

نفس نا مسلمانم از گنه پشیمان شد	راهبی براه آمد کافری مسلمان شد
دانه های خال او دام راه آدم گشت	حلقه های موی اومارحلق شیطان[1] شد
از سیاهی بختم زلف یار درهم گشت	وزتباهی حالم چشم دوست حیران شد
تـا بپای او دادم نقد جان بآسانی	مطلبم بدست آمد سخت کار آسان شد
مطربی بمستی کرد ذکر چشم وزلف او	حال ماد گرگون گشت جمع ما پریشان شد
خسروی بشیرینی تلخ کرد کامم را	کزلب شکرخندش نرخ شکّر ارزان شد
تا بخون خودخفتم زخم ازتو مرهم یافت	تا بدرد دل مردم دردم ازتو درمان شد
تا زمشرق خوبی طلعت تو طالع گشت	مشتری[2] بخاك افتاد آفتاب پنهان شد
در غلامیت ما را فرّ سلطنت دادند	خادم تو خسرو گشت بندهٔ تو سلطان شد
تا بشانه افشاندی زلف عنبر افشان را	خاك عنبرآگین گشت بادعنبرافشان شد
ساقی ازمی باقی جرعه‌ای بخاك افشاند	درقلمرو ظلمت نامش آب حیوان شد
زاری من آوردش بر سر دل آزاری	تا نیازم افزون گشت نازاوفراوان شد
چندی ازرخ وزلفش سنبل وسمن چیدم	خط سبز اوسرزد روزگار ریحان شد

عشق تا پدید آمد دانش **فروغی** رفت
در کمال دانائی محو طفل نادان شد



(۱٦۷)

شب که در حلقهٔ ما زلف دلارام نبود	تا بنزدیك سحر هیچ دل آرام نبود
حلقهٔ دام نجاتست خم طرهٔ دوست	وای برحالت مرغی که در این دام نبود
جز بدان آهوی وحشی که بمن رام نگشت	دل وحشت زده باهیچکسم رام نبود
یار در کشتن من اینهمه انکار نداشت	گردر این کار مراغایت ابرام[3] نبود

۱ ـ مشهور است که وقتی شیطان برای گول زدن آدم بنزد وی آمد بشکل مار بود .
۲ ـ نام ستاره‌ای که برفلك ششم است و اهل نجوم آنرا سعد اکبر دانند و آنرا قاضی فلك نیز گویند و بفارسی آنرا برجیس نامند .
۳ ـ اصرار ، در کاری ایستادگی کردن ، پافشاری در امری .

منت پیك صبارا نکشیدم در عشق	که میان من واو حاجت پیغام نبود
من ازانجام جهان‌واقفم‌از دولت جام	که‌بجزجام کسی واقف از انجام نبود
می‌خور ای‌خواجه که‌زیرفلك مینائی	خون دل‌خوردحریفی که می‌آشام نبود
خم‌فرح بخش نمیگشت‌اگرباده نداشت	جم‌سرانجام نمی جست اگرجام نبود
چشم‌بد دورکه در چشمهٔ نوش ساقی	نشأه‌ای بودکه در بادهٔ گلفام نبود
مایل گوشهٔ ابروی تو بودم وقتی	که نشان ازمه نو بر لب این بام نبود
جلوه‌گرحسن‌تواز عشق من‌آمدآری	صبح معلوم نمیگشت اگر شام نبود
فتنه در شهر زهرگوشه نمی‌شد پیدا	چشم فتان تو گرفتنهٔ ایام نبود
کفر زلف توگرفتی همهٔ عالم را	ناصرالدین شه اگرخسرو اسلام نبود

آن خدیوی که **فروغی** خبر شاهی او
داد آن روز که‌از خاتم جم‌نام نبود



(۱۶۸)

زاختران جگرم چند پر شرر ماند	خداکندکه نه خاور نه باختر ماند
زشامگاه قیامت کسی نیندیشد	که‌در فراق تویك شام تاسحر ماند
زستر پردهٔ غیب آن کسی‌خبرداراست	که باحضور تو از خویش‌بی‌خبر ماند
دلی‌که زد بدوزلف تولاف یکرنگی	چونافه غرق بخونابهٔ جگر ماند
هزار فتنه زهر حلقه‌ای برانگیزد	شبی‌که عقرب زلف توبر قمر ماند
دلت بسینهٔ سیمین زسنگ ساخته‌اند	که تیر نالهٔ عشاق بی اثر ماند
چوشام زلف‌تو سر منزل غریبانست	دل غریب من‌آن به‌که در سفر ماند
گراعتقاد بدامان محشر است ترا	مهل‌که دامنم از خون دیده تر ماند
من از وجود تو غافل نیم درآن‌غوغا	که بی‌خبر پدر از حالت پسر ماند
ز نارسائی طومار عمر میترسم	که وصف جعدرسای تو مختصر ماند
فتد بروی توای کاش دیده یوسف‌را	که محو حسن تو در اولین نظرماند

چه دانه‌ها که نکشتیم در زمین امید　　دریغ ودرد گر این کشته بی ثمر ماند
خواص باده ز آب حیات بیشتراست　　علی‌الخصوص که در شیشه بیشتر ماند
از آن شراب مرا کاسه‌ای بده ساقی　　که سر نماند و کیفیتش بسر ماند
پرستش صنمی کن که روی روشن او　　بـرأی[٭] انور گنجور[۱] نامور ماند
ستوده خان‌معیّر[۲] که در ممالك شاه　　بمهر او همه جـا گنج معتبر ماند
یگانه گوهر درج شرف حسینعلی[۳]　　که بحر با کف او خالی از گهر ماند
خدا یمین[٤] ورا آفرید بهر همین　　که زر فشاند واز زر عزیزتـر ماند

قدم بخاك **فروغی** نهد پی درمان
بدرد عشق جگر خسته‌ای که درماند



(۱۶۹)

زیب غزل کردم این‌سه بیت ملك را　　تا غزلم صدر هـر مراسله[٥] باشد
«ده دله از چیست عاشق معشوق　　عاشق معشوق به که یکدله باشد
با گله خوش نیست‌روی‌خوب تودیدن　　دیدن‌رویت خوش است بی گله باشد
طاقت وصبرم نمانده است دگر هیچ　　در شب هجرم چقدر حوصله باشد»
دوست نشاید ز دوست در گله باشد　　مرد نباید که تنگ حوصله باشد
دوش بهیچم خرید خواجه وترسم　　باز پشیمان از این معامله باشد
راهرو عشق باید از پی مقصود　　در قدمش صد هزار آبله باشد
تند مران ای دلیل ره که مبادا　　خسته دلی در قفای قافله باشد

---

۱ ـ خزینه‌دار ودر اصل گنجور (بضم‌واو) بوده یعنی صاحب گنج.
۲ ـ معیر بمعنی عیارگر، کسی که عیار سیم وزر را بسنجد و خان معیر لقب حسینعلی‌خان‌معیرالممالك‌است ۳ـ دوستعلیخان وزیرخزانه‌محمدشاه‌قاجارو نیز «خازن‌ملك» از القاب اوست
٤ ـ دست‌راست ٥ ـ انشاء، نامه
٦ ـ سه بیت اول‌غزل‌از ناصرالدین‌شاه‌قاجاراست .

موی توزدحلقه برمیانت ونگذاشت　　یك سر مودرمیانه فاصله باشد
آنکه مسلسل نمود طرهٔ لیلی　　خواست که مجنون اسیرسلسله باشد

با غزل شاه نکته سنج **فروغی**
من چه سرایم که قابل صله باشد



(۱۷۰)

مدام ذکرملك این کلام شیرین باد　　که خسروملکان شاه ناصرالدین باد
کبوتری که نیاید بزیر پنجهٔ شاه　　سرش زدست قضا پایمال شاهین باد
سمند چرخ که بی تازیانه میرقصد　　پی سواری او زیرزین زرین باد
کفش همیشه بشمشیرجوهرافشان است　　سرش هماره بدیهیم گوهرآگین باد
نصیب حضرت او سجده گاه خورشیداست　　فراز رایت او بوسه گاه پروین باد
بساط بارگهش چهرهٔ امیران است　　چراغ انجمنش دیدهٔ سلاطین باد
غبار رزمگهش بر سر سماواتست　　شهاب تیر پرش در دل شیاطین باد
زمانه درصف میدان اوبتوصیف است　　ستاره بر در ایوان او بتحسین باد
جمال اوهمه روز آفتاب اجلال است　　جلال او همه شب آسمان تمکین باد
رخ محبّ وی ازجام باده گلگون است　　کنارخصم وی ازخون دیده رنگین باد

همه دعای **فروغی** بدولت شاه است
همیشه ورد زبان فرشته آمین باد



(۱۷۱)

خدا خوان تاخداداان فرق دارد　　که حیوان تا بانسان فرق دارد
موحد را بمشرك نسبتی نیست　　که واجب تاباِمکان فرق دارد
محقق را مقلد کی توان گفت　　که دانا تا بنادان فرق دارد

مناجاتی خـراباتی نگردد — که سیرجسم تاجان فرق دارد
مخوان آلوده دامن هر کسی را — که دامان تابدامان فرق دارد
من وابروی یارو شیخومحراب — مسلمان تا مسلمان فرق دارد
من‌ومیخانه ، خضروراه ظلمات — که می با آب‌حیوان فرق دارد
مخوان دور فلك را دوز ترسا — که دوران تابدوران فرق دارد
مکن تشبیه زلفش را به سنبل — پریشان تا پریشان فرق دارد
مبر پیش دهانش غنچه را نام — که خندان تابخندان فرق‌دارد
چه نسبت شاه ایران را به‌خاقان — که سلطان‌تابسلطان فرق دارد
مظفر ناصرالدین شاه غازی — که فرّش با سلیمان فرق دارد

رخش رامه مگو هرگز **فروغی**
که خور با ماه تابان فرق دارد



(۱۷۲)

هر کرا که‌بخت، دیده میدهد ، در رخ‌تو بیننده میکند
وانکه میکند سیر صورتت ، وصف آفریننده میکند
خوی ناخوشش میکشد مرا، روی‌مهوشش‌زنده میکند
یار نازنین هرچه میکند، جمله را خوش‌آینده میکند
هرگه ازدرش خیمه میکنم ، جامه میدرم نعره میزنم
من بحال دل گریه میکنم ، دل بکارمن خنده میکند
هست مدتی کان شکر دهن ، میدهد مرا ره درانجمن
من حکایت از رفته میکنم ، اوحدیث‌ازآینده میکند
گردراین‌چمن‌من‌ببوی‌یار، زندگی کنم‌پس‌عجب‌مدار
کزشمیم خود باد نوبهار ، خاك مرده را زنده میکند

چون بروی خودپرده میکشد ، روز روشنم تیره میشود
چون بزلف خودشانه میزند ، خاطرم پرا کنده میکند

چون ببام حسن میزند علم ، ماه را پس پرده میبرد
چون بباغ نازمی نهد قدم ، سرو را سرافکنده میکند

کاسهٔ تهی هرچه باقی است ، پر کننده اش دست ساقی است
مادراین گمان کانچه میکند ، آسمان گردنده میکند

گاه میدهد جام می به جم ، گاه میزند پشت پا به غم
پیر میفروش از سر کرم ، کارهای فرخنده میکند

جام باده چیست؟ کشتی نجات ، باده خور کزاوست مایهٔ حیات
ورنه عاقبت سیل حادثات خانهٔ توبر کنده میکند

گاهی آگهم ، گاه بی خبر ، گاه ایمنم ، گاه درخطر
گاهم اختیار شاه تاجور ، گاهم اضطرار بنده میکند

نوعروس بخت هرشب ازدری ، جلوه میدهدماه انوری
وانچه میکند مشق دلبری ، بهرخان بخشنده میکند

خازن ملك ، گنج خوشدلی ، نام اوحسین ، اسم وی علی[1]
کزجبین اوست هرچه منجلی ، آفتاب تابنده میکند

زان فروغی ازشور آن پری ، مشتهرشدم درسخنوری
کزفروغ خود مهرخاوری ، ذرّه رافروزنده میکند



(۱۷۳)

می فروشان آنچه از صهبای گلگون کرده اند
شاهدان شهر مــا از لعل میگون کرده اند

۱ ــ مراد حسینعلیخان معیرالممالك است .

می پرستان ماجرا از حسن ساقی کرده‌اند
تنگدستان داستان از گنج قارون[1] کرده‌اند

در جنون عاشقی مردان عاقل دیده‌اند
حالتی از من که صد رحمت بمجنون کرده‌اند

از بلای ناگهان آسوده خاطر گشته‌ام
تا مرا آگاه از آن بالای موزون کرده‌اند

من نه تنها بر سر سودای او افسانه‌ام
هوشمندان را از این افسانه افسون کرده‌اند

جوی خون از چشم مردم میرود بی اختیار
بسکه دلرا در غمش سرچشمهٔ خون کرده‌اند

حال من داند غلامی کاو بجرم بندگی
خواجگانش از سرای خویش بیرون کرده‌اند

خلق را از لعل میگون تو مستی داده اند
عقل را از چشم فتان تو مفتون کرده‌اند

مرغ دل‌درسینه‌ام امشب **فروغی** میطپد
لشکر ترکان‌مگر قصدشبیخون کرده‌اند



۱ ـ قارون را بعضی منسوب بموسی دانسته و گفته‌اند عموزاده موسی است وبرخی وی راعمه‌زاده و خاله زادهٔ او میدانند وبعضی‌هم قائل بنسبت‌اوباموسی نبوده‌میگویندیکی‌از نزدیکان موسی‌بن عمران علیه السلام است ونخستین کسی‌که آیات توراة‌برای اوقرائت میشد قارون بود ، براثر دانستن اسماء اعظم الهی و یا آشنائی به فن کیمیاگری بآن درجه ازتوانگری رسید که گویند چهل (یاچهارصد) شتر کلید در خزانه های ویراحمل میکرد درحالیکه همه از چرم وبمقدار یك بند انگشت بوده‌اند وقتی موسی از اوخواست تامقداری‌معین از مال‌خودرا بعنوان زکوة وصدقه بفقرا دهد علاوه برآنکه از امتثال امر موسی‌خودداری کرد ویرامتهم بزشت کاری نمود.موسی را از اینعمل ناپسند تأثری شدید روی داد لهذادرحق او نفرین کرد تا او و دارائیش بزمین‌فرورفتند . داستان گنج‌قارون و موسی در تواریخ مشهور است .از حافظ :

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز خوانده باشی‌که هم از غیرت‌درویشان‌است

(۱۷٤)

بستهٔ زلف تو شوریده سرانند هنوز تشنهٔ لعل تو خونین جگرانند هنوز
ساقیا در قدح باده چه پیمودی دوش که حریفان‌همه‌درخواب گرانندهنوز
حال عشاق تو گلهای گلستان دانند که بسودای رخت جامه درانندهنوز
از غم سینهٔ سیمین توای سیمین ساق سنگ بر سینه زنان سیمبرانند هنوز
نه همین مات جمال تومنم کز هرسو والهٔ حسن تو صاحبنظرانند هنوز
کاش بر گردی‌ازاین‌راه که‌ارباب‌امید در گذر گاه توحسرت نگرانند هنوز
هیچکس را نرسد دعوی‌آزادی کرد که همه بندهٔ زرّین کمرانند هنوز
همت ما زسرهر دوجهان تند گذشت دیگران قید جهان گذرانند هنوز

کامی‌ازماه وشان هیچ **فروغی** مطلب
کز سر مهر بکام دگرانند هنوز



(۱۷۵)

دلا موافق آن زلف عنبرافشان باش سیاه روزو وسراسیمه و پریشان باش
بمعنی ار نتوانی‌برنگ یاران شد برو بعالم صورت شبیه ایشان باش
بخر بجان گرانمایه وصل جانان را وگرنه تا به‌ابد مستعد هجران باش
بعمر اگر عملی غیر عشق کردستی کنون ز کردهٔ بیحاصلت پشیمان‌باش
مراداهل دل‌ازدیرو کعبه بیرون‌است برون ز دایرهٔ کافر و مسلمان باش
غلام عالم ترکیب تا بکی باشی طلسم را بشکن شاه عالم جان باش
بزیر بار طبیبان شهر نتوان رفت بدردخو کن‌وآسوده دل زدرمان باش
نظر بدامن گلچین نمیتوان کردن به‌خارسر کن‌وفارغ زسیر بستان باش
نصیب خضرخدا کردآب حیوان‌را بگوسکندر ظلمت دویده حیران‌باش
بدست خواجه دهند آستین دولت را توخواه‌راضی‌ازین‌داده،خواه نالان‌باش
همای طالع اگر سایه برسرت فکند پی سجود همایون سریر خاقان باش

ستوده ناصردین شه کش آسمان گوید همیشه زینت اورنگ و زیب ایوان باش
ستاره تا که بود بر ستاره فرمان ده زمانه تا که بود درزمانه سلطان باش

فروغی ار بسخن نوبت[1] شهی بزنی
رهین منّت شاهنشه سخندان باش



(۱۷٤)

چو باد برشکند چین زلف غالیه[2] بارش فتد زهر شکنی صد هزار دل بکنارش
چه عشوه‌ها که خریدم زچشم عشوه فروشش چه باره ها که کشیدم زلعل باده گسارش
مرا بصید گهی میکشد کمند محبّت که خون شیر خورند آهوان شیر شکارش
اگر بدادن جان ممکن است دیدن جانان زپرده گو بدر آید که جان کنم به نثارش
چگونه سرو روانی بفکر خون من افتد که ریخت خون جهانی بخاك راهگذارش
دلی که میرود اندرقفای سلسله مویان نه میکشند بخونش نه میدهند قرارش
کسی که سلسله میسازداز برای مجانین خبرهنوز ندارد زموی سلسله دارش
کجاروا است که یکجارود بدامن گلچین گلی که بلبل مسکین کشید زحمت خارش

کنون وجود **فروغی** بهیچ کار نیاید
که بازداشته سودای عشق ازهمه کارش



(۱۷۷)

گر هلاك من است عنوانش سر نه پیچم ز خطّ فرمانش
مرد میدان عشق دانی کیست آنکه اندیشه نیست ازجانش
کس بمیدان عشق روی نکرد که نکردند تیر بارانش

---

۱ ـ نوبتی ونوبتزن کسی که درنقارخانه کوس یا دهل میزنند .
۲ ـ داروئی است خوشبو که درطب قدیم بکار میرفته ، ترکیبی است از مشك وعنبر وحصی لبان.

هیچ تیغی جدا نگرداند | دست امید من ز دامانش
مردم از فتنه ایمنی جویند | من و آشوب چشم فتانش
زاهد و گیسوان حورالعین | من و زلفین عنبر افشانش
تشنهٔ لعل او کجا باشد | التفاتی به آب حیوانش
ای که داری سر مسلمانی | بگذر از چشم نا مسلمانش
هست درمان برای هر دردی | من‌ودردی که نیست‌درمانش
واقف از حالت **فروغی** کیست
آنکه افتد ز چشم جانانش



(۱۷۸)

ای‌خواجه برو بندهٔ آن‌زهره‌جبین باش | در بندگی خاك درش صدر نشین باش
یك چند بگرد حرم و کعبه دویدی | یك‌چند مقیم در میخانهٔ چین باش
بگذر ز سر عقل وقدم نه بسر عشق | چندی پی آن رفتی چندی پی این باش
بگذار ز کف سبحه[۱] و بردار صراحی[۲] | یکچند چنان بودی یکچند چنین باش
بستان می باقی ز کف ساقی مجلس | آسوده دل‌از کوثروفردوس‌برین باش
خواهی که شوی‌خازن[۲] اسرار امانت | جبریل صفت در همه‌احوال امین باش
تاکی بگمان در پی مطلوب دوانی | در راه طلب پیرو ارباب یقین باش
ایمن مشو از فتنهٔ چشم سیه او | چون رندنظر بازشدی حادثه بین باش
شاید که شکاری ز کناری بدر آید | باتیرو کمان درهمه راهی‌بکمین باش
ای آنکه شدی آینه دار رخ یوسف | یك‌لحظه بفکر دل یعقوب حزین باش
هر گه که بخندند امیران ملاحت | خونین‌دل‌از آن خندهٔ لعل نمکین‌باش

۱ - تسبیح ــ ۲ شیشهٔ دهان‌تنگ که‌درآن شراب‌میکنند ، شیشه‌یا پالیهٔ شراب.
۲ ــ خزانه دار ، نگهبان خزانه

هرجا که درآیند ملوك از در حشمت — مشغول تماشای ملك ناصردین باش
شاهی که چنین عرضه‌دهد چرخ‌بلندش — تا دور زمانست شه روی زمین باش
شاها بدعای تو چنین گفت **فروغی** — تاتاج‌ونگین است‌توباتاج ونگین باش
تامقصد خویش ازمی ومعشوق توان یافت
ساغر کش و با شاهد مقصود قرین باش



(۱۷۹)

من نمیگویم که عاقل‌باش یادیوانه‌باش — گربجانان‌آشنائی ازجهان بیگانه باش
گرسرمقصود داری موبمو جوینده شو — وروصال گنج خواهی‌سربسرویرانه‌باش
گرزتیرغمزه خونت‌ریخت‌ساقی‌دم‌مزن — وربجای‌باده زهرت داد درشکرانه باش
چون‌قدح از دست‌مستان‌میخوری‌مستانه‌خور — چون‌قدم درخیل‌مردان میزنی مردانه‌باش
گرمقام خوشدلی میخواهی از دورسپهر — شام درمستی سحر در نعرهٔ مستانه باش
گرشبی در خانهٔ جانانه مهمانت کنند — گول‌نعمت‌رامخورمشغول‌صاحبخانه‌باش
یا بچشم آرزو سیر رخ صیاد کن — یابصحرای طلب درجستجوی دانه باش
یامشامت رازبوی سنبلش‌مشکین‌مخواه — یا هم آغوش صبا یا همنشین شانه باش
یا گل‌نورسته شو یا بلبل شوریده حال — یاچراغ خانه یاآتش بجان‌پروانه باش
یاکه طبل عاشقی‌یاکوس‌معشوقی بزن — یابرندی‌شهره شویادرجمال‌افسانه باش
یا بزاهد همقدم شو یا بشاهدهمنشین — یاخریدار خزف[1] یاگوهر یکدانه باش
یامسلمان باش یا کافر دورنگی تابکی — یامقیم کعبه شو یا ساکن بتخانه باش
یاکه‌درظاهر **فروغی** ذکردرویشی‌مکن — یاکه درباطن‌مرید خسرو فرزانه باش
ناصرالدین شه که چرخش عرضه میداردمدام
شادکام از وصل معشوق و لب پیمانه باش



۱ ـ سفال ،ظرف گلی که درکوره پخته شده باشد

(۱۸۰)

شاهد بکام وشیشه بدست و سبو بدوش مستانه میرسم ز در پیر می فروش
خواهی که کام دل ببری لعل‌وی‌ببوس خواهی که‌نیش‌غم نخوری‌جام‌می‌بنوش
مائیم و کوی عشق ودرونی‌پرازخراش مائیم وبزم شوق‌ودهانی پراز خروش
دانی که داد بلبل شید ابدست کیست ازدست‌آنکه‌کردلب غنچه را خموش
مرغی که میپرد بلب بام آن پری بس طعنه میزند پر اوبر پر سروش[1]
پند کسی چگونه نیوشم[2] که‌آن دولب ازمن گرفته‌اند دو گوش سخن نیوش
گرچشم فیض داری ازآن چشمهٔ کرم ای‌دل‌بسینه خون شووای‌چشم‌تربجوش
من والهٔ جمال تو با صد هزار چشم من بندهٔ خطاب توبا صد هزار گوش
زان باده دوش چشم تو پیموده خلق را شاید که روز حشر نیاید کسی بهوش
کارم ازین مثلث خاکی[3] بجان رسید قدبرفراز و زلف بیفشان ورخ مپوش

بی‌جهد از آن دهان نرسد هیچکس بکام
تا هست ممکن تو **فروغی** بجان بکوش



(۱۸۱)

تا دهان او لبالب شد ز نوش غنچه‌رادرپوست خون آمدبجوش
بزم او بهتر ز گلگشت بهشت نام اوخوشتر زالهام سروش

۱ ـ جبرئیل امین فرشتهٔ‌وحی
۲ ـ نیوشیدن بمعنی شنیدن است
۳ ـ مثلثات افلاك مراد ازبروج افلاك است و مثلث خاکی سه برج : ثور ، سنبله وجدی است. این‌سه برج باصطلاح منجمان سه برج خاکی یا مثلث و مثلثهٔ خاکی نامیده میشود ، منجمان برجهای دوازده گانه را بچهاربخش نموده وهربخشی را بیکی ازعناصر چهارگانه: آب ـ باد ـ آتش ـ خاك، نسبت میداده‌اند (برج حمل ، اسد ، قوس مثلثه‌آتشی) و (جوزا ، میزان ، دلو مثلثه‌بادی) و(ثور، سنبله ، جدی مثلثه خاکی) و (سرطان ، عقرب وحوت مثلثهٔ آبی)

با غمش تا طاقتی داری بساز / درپیش تا ممکنت باشد بکوش
صید قید او نمی‌یابد خلاص / مست جام او نمی‌آید بهوش
باچنان صورت چسان بندم نظر / باچنین آتش چسان مانم خموش
میخرم خار جفایش را بجان / میکشم بار گرانش را بدوش
ماو گلزاری که از نیرنگ عشق / گل بود خاموش و بلبل درخروش
تا پیامش بشنوی از هر لبی / پنبهٔ غفلت برون آور ز گوش
رهزن آدم شد آن خال سیاه / آه ازین گندم نمای جوفروش

دوش درخوابش **فروغی** دیده‌ایم
تاقیامت سرخوشیم ازخواب دوش



(۱۸۲)

تو و چشم سیه‌مستی که نتوان دید هشیارش / من و بخت گران خوابی که نتوان کرد بیدارش
نه الله است هر اسمی که بسرایند درقلبش / نه منصور است هرجسمی که بفرازند بردارش
بیازاری گذر کردم که زرنقشی است ازخاکش / بگلزاری قدح خوردم که گل عکسی است ازخارش
معطر شد دماغ جان من از بوی گیسویش / منور شد چراغ چشم من از شمع رخسارش
پریروئی که من دیدم همه خلقند مفتونش / مسیحائی که من دارم همه شهرند بیمارش
بروئی دیده بگشادم که خون میجوشد از شوقش / بموئی عهد بربستم که جان میریزد از تارش
چه مستیها که کردم ازشراب لعل میگونش / چه افسونها که دیدم از نگاه چشم سحارش
چه شادیها که دارم در سرسودای اندوهش / چه منتها که دارد یوسف من بر خریدارش
دمادم تلخ میگوید دعا گویان دولت را / مکرر قند میریزد لب لعل شکربارش
جواب هرسلامم را دوصد دشنام میبخشد / غرض هرلحظه کامی میبرم از فیض گفتارش
پی شمشاد قد ماهی، نماندم قوت رفتن / که سرو بوستان پادرگل است ازشرم رفتارش

پرستش می‌کند جان **فروغی** آفتابی را
که ظلمت خانهٔ دلها منور شد با نوارش



(۱۸۳)

توئی آن آیت رحمت که نتوان کرد تفسیرش
منم آن مایهٔ حسرت که نتوان داد تغییرش

تو وزلف گرهگیری که نتوان دیددرچنگش
من و خواب پریشانی که نتوان کرد تعبیرش

تعالالله ازاین صورت که من ماتم زتحسینش
بنام ایزد از این معنی که منلالم زتقریرش

دل آرا صورتی دیدم که دل میبرد دیدارش
بصورتخانهای رفتم که جان میداد تصویرش

حریفی شد نگارمن که شاهانند محتاجش
غزالی شد شکار من که شیرانند نخجیرش

بلای جان مردم فتنهٔ چشم سیه مستش
گشاد کار عالم حلقهٔ زلف گرهگیرش

بقتل عاشقان مایل دل پرورده از کینش
بخون بیدلان شایق لب ناشستهاز شیرش

زدستی خفتهام درخون که تن میناز داز تیغش
زشستی خوردهام پیکان که جان میر قصداز تیرش

درآن مجمع که بسرایندذکرازجعدحورالعین
من و امید گیسویش من و سودای زنجیرش

شبی نگذشت کز دست غمش چون نی ننالیدم
دریغ ازنالهٔ پنهان که پیدا نیست تأثیرش

بمردن هم علاجی نیست رنجور محبت را
فغان زین درد بیدرمان که درماندم زتدبیرش

سرمعماری ار داری بیای خواجهٔ منعم
کهمن ویرانهای دارم که حیرانم زتعمیرش

مسخر ساخت نیر[1] تا دل پاك **فروغی** را
توپنداری کهازافسون پری کردست تسخیرش



۱ - (بفتح نون و کسر و تشدید یاء) صیغه مبالغه بمعنی بسیارنور دهنده وبمناسبت کثرت نور، برآفتاب اطلاق میشودوگاهی نیراصغر گفته میشود ومراد ماهاست و در اینجا مراد ممدوح شاعر است .

(۱۸٤)

آنرا که اول ازهمه خواندی بسوی خویش آخر بکام غیر مرانش ز کوی خویش
جوئی زخون دیده گشادم بروی خویش برروی خویش بسته‌ام آبی زجوی خویش
نتوان بقول زاهد بیهوده کوی شهر برداشت دل زشاهد پاکیزه خوی خویش
کی میرسی بحلقهٔ رندان پاکباز تا نشکنی زسنگ ملامت سبوی خویش
ای نوبهار حسن خزانت ز پی مباد گر ترکنی دماغ ضعیفم ببوی خویش
هر بسته‌ای گشاده شود آخر از کمند الا دلی که بستیش از تار موی خویش
گیرد سپهر چشمهٔ خورشید را بگل گر بامداد پرده نپوشی بروی خویش
دانی چرا نشسته بخاکستر آفتاب تا بنگری درآینه روی نکوی خویش
من جان بزیر تیغ تو آسان نمیدهم تا برنیارم از تو همه آرزوی خویش
بوسیدن گلوی تو بر من حرام باد گر در محبت تو نبرّم گلوی خویش

امشب **فروغی** آن مه بیدار بخت را
درخواب کردم ازلب افسانه گوی خویش

(۱۸۵)

چشم عقلم خیره شد از عکس روی تابناکش
روزگارم تیره شد از تار موی مشکبویش
شب که از خوی بد او رخت میبندم زکویش
بامدادن عذر میخواهد ز من روی نکویش
عارف سالک کجا فارغ شود از ذکر و فکرش
صوفی صافی کجا غافل شود از های و هویش
خوشدل از وصلت نسازد تا نسوزی از فراقش
زندگی از سر نگیری تا نمیری زآرزویش
هرچه خود رامیکشم از دست عشقش برکناری
میکشد باز آن خم گیسو، دل ما را بسویش

تا بصد حسرت لب و چشمم نبندد دست گیتی
من نخواهم بست چشم ازروی و لب از گفتگویش
سایهٔ سروی نشستستم که از هر گوشه دارد
آب چشم مردم صاحبنظر آهنگ جویش
گر نشان جوئی ازاو یکباره گم کن خویشتن را
زانکه خود را بارها گم کرده‌ام درجستجویش
من که امروز از غم دیدار او مردم بسختی
آه اگر فردا نیفتد چشم امیدی برویش
اشك خونین میرود از دیده‌ام هنگام مستی
تا می رنگین بجامم کرده ساقی از سبویش
بند مهر او **فروغی** کی توان از هم گسستن
زانکه صد پیوند دارد هر سر مویم بمویش



(۱۸٦)

درمیکده خدمت کن بی‌معر که سلطان باش
فرمانبر ساقی شو فرمانده دوران باش
در حلقهٔ میخواران بیکار نباید شد
یا خواجهٔ فرمانده یا بندهٔ فرمان باش
گر صحبت یوسف را پیوسته طمع داری
یا آینهٔ روشن یا آینه گـردان باش
خواهی که بچنگ آری آن زلف مسلسل را
یا سلسله برگردن یـا سلسله جنبان باش

گر باده ننوشیدی شرمندهٔ ساقی شو
ور عشق نورزیدی از کرده پشیمان باش
چون خنده زند لعلش دُر دردل دریا ریز
چون گریه کند چشمم آمادهٔ طوفان باش
سر چشمهٔ حیوان را نسبت بلبش کم کن
از عالم حیوانی بیرون رو وانسان باش
گر بر سر کوی او افتد گذرت روزی
نه طالب جنت شو نه مایل رضوان باش
خواهی که فلك گردد گرد خم چوگانت
در عرصهٔ میدانش گوی خم چوگان باش
اسباب پریشانی جمع است برای من
جمعیت اگر خواهی‌زان‌طره پشیمان باش
تا آگهیت بخشند از مسألهٔ معنی
در کارگه صورت عاشق شو و حیران باش
در عهد ملك غم را از شهر بدر کردند
شکرانهٔ این شادی ساغرکش وخندان باش
شه ناصردین کز دل پیر فلکش گوید
تا مهر درخشانست ، آرایش ایوان باش
گرروز **فروغی** را تاریك نمیخواهی
درخانهٔ تاریکش‌خورشیددرخشان‌باش



(۱۸۷)

رنج‌بیهوده مکش که بحرم گاه بدیر گنج مقصود بجو از دل‌ویرانهٔ خویس
از بلا مـرد خدا هیچ ندارد پروا وز هوا شیر علم هیچ ندارد تشویش

همه شاهان سپر افکندهٔ تیر فلکند　مردمیدان قضا نیست کسی جز درویش
دل یك قوم بخون خفتهٔ آن چشم سیاه　حال یك جمع پرا کندهٔ آن زلف پریش
چکنم گر نخورم تیر بلا ازچپ وراست　که سرراه مراعشق گرفت ازپس وپیش
قوت من خون جگر بود زیاقوت لبش　هیچکس درطلب نوش نخورد اینهمه نیش
من وترك خط آن ترك ختائی هیهات　که میسر نشود توبهٔ صوفی ز حشیش
عشق نزدیك سر زلف توام راه نداد　تا نجستم ز کمند خرد دور اندیش
باوجود تو دگر هیچ نیاید ما را　که هم آسایش رنجوری وهم مرهم ریش

مهر آن ماه **فروغی** نپذیرد نقصان
نور خورشید فروزنده نگردد کم و بیش



(۱۸۸)

آزادی اگر خواهی ازعقل گریزان باش　سرخیل مجانین شو سرحلقهٔ طفلان باش
گر با رخ و زلف او داری سر آمیزش　هم صبح جهان آرا هم شام غریبان باش
خواهی نکند خطش از دایره بیرونت　هرحکم که فرمایدسر برخط فرمان باش
هرجا که چنین ترکی باتیرو کمان آید　آماجگه پیکان آمادهٔ قربان باش
دور از خم گیسویش تعظیم برویش کن　از کفرچو بر گشتی جویندهٔ ایمان باش
با نفس خلاف اندیش یك بار تخاف کن　یکچندشدی کافر یکچند مسلمان باش
گر کاستهٔ رنجی یك خمکده صهبا نوش　وردرطلب گنجی یك مرتبه ویران باش
پر کن قدح از شیشه بشکن خم اندیشه　آتش بزن این بیشه سوزندهٔ شیران باش
چون خنده‌زندساقی‌صهباخوروخوشدل‌زی　چون گریه کندمیناساغر کش وخندان باش
اکسیر قناعت را سرمایهٔ دستت کن　در عالم درویشی افسرزن و سلطان باش

شمشاد **فروغی** را در شهر تماشا کن
آسوده زبستان شو فارغ ز گلستان باش



(۱۸۹)

دلا مقید آن گیسوان پرچین باش
درین دوسلسله خاقان[1] چین وماچین باش

غلام خواجهٔ عنبر فروش نتوان شد
اسیر حلقهٔ آن چین زلف‌مشکین باش

چوشاهدان شکرخنده درحدیث آیند
تو درمشاهدهٔ آن دهان نوشین باش

اگربشربت شمشیر او سری داری
حریف ضربت آن بازوان سیمین باش

بده بشیوهٔ فرهاد جان بشیرینی
مرید پستهٔ شکر فشان شیرین باش

شبی ز روی عرقناك او سخن سر کن
پی شکستن بازار ماه و پروین باش

به‌بین خرابی‌دوران چرخ مینارنگ
توهم‌خراب زجام شراب رنگین باش

چرازسینه‌برون رفتی ای کبوتر دل
کنون زطرهٔاو زیرچنگ‌شاهین باش

نگارساده اگر پیکرت بخون بکشد
رهین منت سر پنجهٔ نگارین باش

اگر زمسکنت‌اورنگ‌سلطنت‌خواهی
بر آستانهٔ سلطان عشق مسکین باش

گراز مقام مقیمان سدره[2] بی خبری
مقیم بارگه شاه ناصرالدین باش

زفرّ طلعت او آفتاب تابان شو
زقرب حضرت اوآسمان تمکین باش

گهی‌زدولت او مستحق احسان شو
گهی زخدمت او مستعدتحسین باش

شها **فروغی** شاعر مدیح گستر تست
گهی مراقب مدحت‌شعار دیرین باش



(۱۹۰)

چه غنچه ها که نپرورد باغ نسرینش
چه میوه ها که نیاورد سرو سیمینش

چه فتنه‌ها که‌نینگیخت‌چشم پرخوابش
چه حلقه ها که نیاویخت‌زلف‌پرچینش

۱ـ پادشاه بزرگ، ازلغات ترکی است، که‌درقدیم لقب‌پادشاهان‌چین وترکستان‌بوده واکنون برهرپادشاه اطلاق کنند. وماچین بمعنی‌چین بزرگ‌است.

۲ ـ سدره‌وسدرة‌المنتهی نام‌درختی‌است درفلك هفتم که منتهای اعمال مردم‌ونهایت رسیدن اعلم‌خلق ومنتهی رسیدن‌جبرئیل‌علیه‌السلام است‌وهیچکس ازآن‌نگذشته مگرپیغمبر ما حضرت محمد رسول‌الله (ص).

چه دانه ها که نپاشید خال هندویش چه دامها که نگسترد خط مشکینش
چه کیسه ها که نپرداخت جعدطرارش چه کاسه ها که نپیمود لعل نوشینش
چه صیدها که نشد کشته‌در کمینگاهش چه تیغها که نزد پنجهٔ نگارینش
چه قلبها کـه نیازرد لشکر نازش چه سینه ها که نفرسود خنجر کینش
چه پنجه ها که نپیچید زور بازویش چه کشته‌ها که نینداخت‌دست‌رنگینش
چه کلبه ها که نیفروخت ماه تابانش چه خوشه ها که نیندوخت‌عقدپروینش
چه شرمها که نکرد آفتاب از رویش چه رشکها که نبرد آسمان ز تمکینش
چه جامه ها که نپوشید قد دلکش او که در کنار کشد شاه ناصرالدینش
خدیو[1] مملکت آرا خدایگان ملوك که کرده بار خدا قبلهٔ سلاطینش
سر ملوك عجم مالك ممالك جم که مهرخیره شدازتاج گوهر آگینش
ابوالفوارس[2] ببرافکن هژبر شکن که رفته خنگ[3] فلك زیرزین زرینش
ابوالمظفر غازی سوار تیغ گذار که خون خصم گذر کرده از سرزینش
یکی رسول فرستد ز خطهٔ رومش[4] یکی سلام رساند زساحت چینش
صفات ذات ورا شرح کی توانم داد اگر که وصف کنم صد هزار چندینش
گدا چگونه کند مدح پادشاهی را که خسروان‌همه‌جا کرده‌اندتحسینش

فروغی ازلب نوشین او مگر دم زد
که شهره‌درهمه شهراست‌شعرشیرینش

---

۱ ـ خداوند ، پادشاه ، امیر ، خدیو هم گفته شده.
۲ ـ این لقب معمولا به سواران فارس اطلاق‌میشود ، اسب‌سوارخوب.
۳ ـ سفید ، اسب سفید.
٤ ـ مؤلف‌فرهنگ آنندراج گوید :رملس‌ورمس دو برادر بودند از دختر زادگان نومیتار حکمران مملکت ایطالیه‌بتکلف او در کنار رودخانه تیبر‌بشرکت شهری خواستند ساخت ودرتقدیم وتأخیر بنادر میان آن‌دوبرادر اختلاف شد و بمحاربه انجامید و رمس کشته شد ورملس آنشهررا بانجام رسانید،روز بروز مردم از اطراف بآنجا آمده ساکن شدند ورملس نام آن‌شهررا روم نهاده ومنسوب بخود کرده‌وپادشاهی یافت ،چون در آن ایام بناء عقاب برسراو پریده بود نشان دولت خودرا عقاب قرارداد وسی و هفت سال بعد از بنای آن‌شهر در آن ملك شهریاری داشت واعراب روم را رومیةالکبری خوانند .

(۱۹۱)

چون صباشانه زند طرهٔ عنبر بارش
دل یك جمع پریشان شود از هر تارش
عشق گوید که بیادرخم مشکین مویش
عقل گوید که مرو بردم پیچان مارش
صف‌شکافی که‌چنین چشم‌خمارین‌دارد
چشم امید مدار از مژهٔ خون خوارش
سر زلفی که بیك جو نخرد یوسف را
ای بسا سر که شود خاك سر بازارش
آنکه نادیده رخش‌خلق‌چنین‌حیرانند
چکند دیدهٔ حیرت زده با دیدارش
یارمست می دوشین وحریفان بکمین
آه اگر باد سحرگه نکند هشیارش
با طبیبی است سر کار دل بیمارم
کز مسیحا نفسان به نشود بیمارش
کارمن ساخت به‌یك بوسه‌لب شیرینش
جان‌شیرین بفدای لب شیرین کارش
گرچنین ترك زتوران[1] سوی ایران آید
صاحب بار کند شاه فلك در بارش
سر شاهان جوانبخت ملك ناصردین
که نگهدار جهانست دل بیدارش
گرسحر خسرو خاور نکند خدمت او
برق غیرت نگذارد اثر آثارش

خسروا شعر **فروغی** همه در مدحت تست
جاودان باد بطومار جهان اشعارش



(۱۹۲)

خوشادلی که توباشی‌نگار پرده نشینش
بزیر پرده بری در نگار خانهٔ چینش
گهی زبوسه شیرین شکر کنی بمذاقش
گهی زبادهٔ رنگین قدح دهی به‌یمینش
کمین گشاده در آئی‌بهردری‌بشکارش
کمان کشیده نشینی زهر طرف‌بکمینش
گشاده چهره بیا درحضور خازن‌جنت[2]
که بر کسی نگشاید در بهشت برینش
مریض عشق‌ترا جان‌بلب رسیده‌وترسم
که بر رخ تو نیفتد نگاه باز پسینش
نظرز چارهٔ بیمار خود مپوش‌خدا را
کجابریم‌دلی‌را که کرده‌ای تو چنینش

۱ ـ مملکتی‌معروف منسوب به«پور» پسر فریدون که‌جزو ترکستان شورویو قسمتی از افغانستان است.

۲ ـ کلیددار بهشت.

فتاده‌ای که تو برداشتی زخاك مذلت کجا زمانه تواند که افکندبزمینش
فسون من چکند باحریف شعبده بازی که‌هیچ معجزه باطل نکرد سحر مبینش
بدین امید که مرهم نهد بزخم درونم چه زخمها که بخوردم ز حقهٔ نمکینش
سپند در ره‌آن شهسوار میزنم آتش که‌چشم بد نزند آتشی بخانهٔ زینش
خدنگ‌عشق‌بهرقلب‌خسته‌ای که نشسته نهاد سنگ بناله زناله های حزینش
کسی که سر کشد ازحلقهٔ کمند محبت حواله کن بدم تیغ شاه ناصردینش
ستوده خسرو اعظم، جهانگشای معظم که باد تا باید ملك جم بزیر نگینش
فلك بچشم **فروغی** طلوع داده مهی‌را
که آفتاب قسم میخورد بصبح جبینش



(۱۹۳)

بسکه‌بنشسته‌است تاپربرتنم پیکان‌عشق طایر پران شدم از ناوك پران عشق
نوح[1]را کشتی‌شکست‌ازلطمهٔ توفان عشق کس نیامد بر کناراز بحربی پایان عشق
نعرهٔ منصورت از هرمو بسرخواهد زدن گرنهی پای طلب در حلقهٔ مستان عشق
نشأه عشاق را هرگزنمیدانی که چیست تانبوشی جرعه‌ای از بادهٔ رخشان عشق
تودهٔ خاکسترت گوگرد احمر[2] کی‌شود تا نسوزد پیکرت بر آتش سوزان عشق

۱ ـ نوح‌یکی ازپیغمبران‌الهی است و بنابر مشهور چون امت وی نا فرمانی خدا کردندطوفان بزرگی برخاست و آب همه‌روی زمین را فرا گرفت ، نوح بامر خداوند برای نجات خودوگرویدگانش کشتی بزرگی ساخت وخود ویاران باگروهی ازجانوران بدان پناه بردند .

چنانکه نوشته‌اند نوح باهمسر مؤمنه وسه‌پسران‌خویش‌حام، یافت وسام وزنان ایشان که جمعا با نوح هشتاد تن بودند ، بکشتی نشستند . نوح سرپوشی بر بالای آن ترتیب داده بود وگفته اند که‌کشتی تایکسال درروی آب سیر میکرد.

۲ ـ دربرهان قاطع آمده استکه گوگرد احمر ازجواهرات ومعدن آن دروادی سوزان میباشد ـ گویند درشب مانند آتش میدرخشد ، چنانکه روشنائی آن چند فرسخ میرود وچون ازمعدن بیرون آورند این‌خاصیت ندارد وآن جزء اعظم اکسیر است وآنرا ابوالاجساد نیز نامند .

گوشهٔ ابروی معشوقت نیاید در نظر　تا نریزد خونت از شمشیر خون‌افشان عشق
میخورد خون دل وازدیده میریزد برون　هر که را میسازد آن یاقوت لب مهمان عشق
فصل گل گر اشك گلگونت زسر خواهد گذشت　گل بسر خواهی زدن از گلبن بستان عشق
گشته ویران خانه‌ام از سیل عشق خانه کن　چشم آبادی مدار ازخانمان ویران عشق
سر بسر گردانی ما را نخواهی یافتن　تا نگردد تارك ت گوی خم چوگان عشق
یالبم را میرسانم برلب میگون دوست　یا سرم را میگذارم بر سر پیمان عشق
چون تو خورشیدی نتابیده است در ایوان حسن　ذرهٔ چون من نرقصیده است در میدان عشق
همت سلطان عشقم داد طبع شاعری　شاعر سلطان شدم از دولت سلطان عشق
ناصرالدین شاه غازی ، کارفرمای ملوك　آنکه نافذتر بود فرمانش ازفرمان عشق

ازطبیبان هم **فروغی** چارهٔ دردم نشد
جان من برلب رسیداز درد بیدرمان عشق



(۱۹۴)

تاشکن زلف تست سلسله جنبان دل　جمع نخواهد شدن حال پریشان دل
شوق تو درهم شکست پنجهٔ شاهین صبر　عشق تو لشکر کشید بر سرسلطان دل
هم خط نوخیز تو سبزهٔ گلزار جان　هم لب جانبخش تو چشمهٔ حیوان دل
کار من آمد بجان از ستم پاسبان　رفتم از آن آستان جان تو و جان دل
چارهٔ هر درد را خلق بدرمان کنند　درد تورا کرده عشق مایهٔ درمان دل
گرچه صبوری خوش است درهمه کاری ولی　کردن صبر ازرخت کی شود امکان دل
دل بتو بربست عهد کز سر جان بگذرد　جان گرانمایه رفت بر سر پیمان دل
در طلب چشم تو دور بآخر رسید　آه که آن هم نشد حاصل دوران دل
رشتهٔ عقلم گسیخت برسر سودای عشق　گوهر اشکم بریخت بر در دکان دل
سوزن فکرت[1] شکست رشتهٔ طاقت گسیخت　بسکه بهم دوختم چاك گریبان دل

۱ ـ اندیشه ، فکر

عمر **فروغی** گذشت کام دل آخر نیافت
گر تو مراد دلی وای ز حرمان[1] دل



(۱۹۵)

گر دست دهد دامن آن سرو روانم　　آزاد شود دل ز غم هر دو جهانم
آمد بلب بام که خورشید زمینم　　بگرفت بکف جام که جمشید زمانم
افروخت رخ از باده که آتش زن شهرم　　افروخت قد از جلوه که غارتگر جانم
گر از درم آن سرو خرامنده در آید　　برخیزم و بر چشم خود او را بنشانم
دی صبح شنیدم زلب غنچه که میگفت　　من تنگدل از حسرت آن تنگدهانم
در عالم پیری سر و کارم بجوانیست　　پیرانه سر آمد بسرم بخت جوانم
اکنون نه مرا کشتی از آن ابرو و مژگان　　دیریست که من کشتهٔ این تیر و کمانم
صبحم همه با یاد سر زلف تو شد شام　　یك روز نبودم که نبودی بگمانم
هم قطره فرو ریختنی از چشمهٔ چشمم　　هم پرده برانداختی از راز نهانم
گفتم که بجویم ز دهان تو نشانی　　گم گشت در این نقطهٔ موهوم نشانم

جز فکر رخ و ذکر لبش نیست **فروغی**
فکری بضمیر من و ذکری بزبانم



(۱۹٦)

دامن خیمهٔ سفر از در دوست میکنم　　خون جگر بدیده‌ام پارهٔ دل بدامنم
هیچکس ازمعاشران هم سفرم نمیشود　　ترسم ازین مسافرت جان بدر آید از تنم
هر قدمی که میروم پای بسنگ میخورد　　هر نفسی که میکشم شعله بدشت میزنم
غیر الم در این قدم هیچ نشد مشخصم　　غیر خطر در این سفر هیچ نشد معینم
روز وداع من کسی تنگدلی نمیکند　　بسکه بدوستی او با همه شهر دشمنم
من که ز آستان او جای دگر نرفته‌ام　　رو بکدام در کنم بار کجا بیفکنم

---

۱ - یأس و ناامیدی

از سر من هوای او هیچ بدر نمیرود | گر زدر سرای او بخت کشد بگلشنم
خوشهٔ اشتیاق اودر دل من فزون شود | گر بزنند آتشم ور ببرند خرمنم
گرهمه استخوان‌من‌سنگ فراق‌بشکند | عهد که بسته‌ام باویك سرموی نشکنم
قمری[1] باغ او منم تا بشناسیم به بین | داغ جفا بسینه‌ام طوق وفا بگردنم
مرغ هوا گرفته‌ام از سر سدره رفته‌ام | تا بکدام شاخه‌ای باز شود نشیمنم
از سر کوی آشنا برده فلك بغربتم | همت شه مگر کشد بازبسوی مسکنم
گوهرتاج خسروی، ناصردین‌شه قوی | آنکه زخاك مقدمش صاحب‌چشم‌روشنم

درهمه جا **فروغیا** رفت‌فروغ‌شعرمن
چشم‌وچراغ‌شاعران درهمه مجلسی‌منم



(۱۹۷)

بجلوه کاش در آید مه نکو سیرم | که آفتاب نتابد مقابـل قمرم
زکار خلق بیکباره پرده بردارند | اگر ز پرده درآید نگار پرده درم
اگر بچشم درستی نظر کند معشوق | من از شکسته سرزلف‌اوشکسته ترم
رسیده‌ام بمقامی ز فیض درویشی | که از کلاه نمد پادشاه تاجورم
باعتبار من امروز هیچ شاهی نیست | که پیش باده فروشان گدای معتبرم
هزار مرتبه بـالاتـرم ز چرخ امّا | بکوی میکده کمتر ز خاك رهگذرم
نخست عهدمن‌این شدبه‌پیرباده فروش | که بی شراب کهن ساعتی بسر نبرم
ازآن بخوردن می شاهدم اجازت داد | که‌گول زاهد مردم فریب را نخورم
ترا بمستیم ای شیخ هوشمند چه کار | که تو ز شهر دگر من ز عالم دگرم
فروغی از هنر شاعری بسی شادم | که طبع شاه جهان مایل‌است برهنرم

۱ - پرنده‌ایست خاکی‌رنك‌وکوچکتر از کبوتر که جفت‌جفت باهم‌زندگی‌میکنند ، گوشتش‌بسیار لذیذاست ودر فارسی بدان کوکو وکالیچه‌هم میکویند .

خدایگان سخن‌سنج ناصرالدین شاه
که درمدایح ذاتش محیط پر گهر



(۱۹۸)

به بوسه‌ای زدهان تو آرزومندم　فغان که‌باهمه حسرت‌بهیچ خرسندم
تو از قبیلهٔ خوبان سست پیمانی　من از جماعت عشّاق‌سخت پیوندم
برید از همه جا دست روزگارمرا　بدین گناه که در گردنت نیفکندم
شرارشوق تو برمی جهد زهرعضوم　نوای عشق تو سرمیزند زهربندم
اگر توداغ گذاری چگونه نپذیرم　وگر تو دردفرستی چگونه نپسندم
پدرعلاقه به فرزند خویشتن دارد　من ازتعلّق روی تو خصم فرزندم
زمانه تا نکند خیمه‌ات نمیدانی　که‌من‌چگونه‌از آن کوی‌خیمه بر کندم
براه وعده خلافی نشسته‌ام چندی　که زیرتیغ تغافل[۱] نشانده یك‌چندم
معاشران همه دربزم‌پسته می‌شکنند　شکسته دل‌من‌از آن پستهٔ‌شکر خندم
بگریه گفتم‌از آن‌پسته‌یك‌دو بوسم بخش　بخنده گفت‌مگس کی‌نشسته‌برقندم
زباده دوش مراتوبه داد مفتی[۲] شهر　بتان ساده اگر نشکنند سوگندم
نجات داد ملك هر کجااسیری بود　من از سلاسل زلفش هنوز در بندم
ستوده‌ناصردین‌شه که ازشرف گوید　بهیچ دوره ندید آفتاب مانندم

کسی‌سزای‌ملامت‌بجز **فروغی** نیست
که دایم ازمی و معشوق میدهد پندم



(۱۹۹)

تا شدم صید تو آسوده ز هر صیادم　وای برمن گر ازین قید کنی آزادم

---

۱ - اظهار بی خبری کردن ، غفلت ورزیدن وخودراغافل‌وانمود کردن.
۲ - فتوی دهنده ، کسی که فتوی‌بدهد ، فقیه ، مرجع تقلید.

نازها کردی واز عجز کشیدم نازت عجزها کردم و از عجب[1] ندادی دادم
چون مرامیکشی از کشتنم انکار مکن که من از بهر همین کار ز مادر زادم
توقوی‌پنجه شکارافکن‌ومن صیدضعیف ترسم از ضعف بگوشت نرسد فریادم
آب چشمم مگر ازخاك درت چاره شود ورنه این سیل پیاپی بکند بنیادم
گاهی از جلوهٔ لیلی‌روشی مجنونم گاهی از خندهٔ شیرین‌منشی فرهادم
جاودان نیست **فروغی** غم و شادی جهان
شکر زان گویم اگر شاد وگر ناشادم



(۲۰۰)

ازدادن جان خدمت جانانه رسیدیم درعشق نظر کن که‌چه‌دادیم‌وچه‌دیدیم
زان‌پستهٔ‌خندان‌چه‌شکرها که‌نخوردیم زان‌سروخرامان‌چه ثمرها که‌نچیدیم
هرعقده که آن‌زلف‌دوتاداشت گشودیم هرعشوه که آن‌چشم‌سیه کرد، خریدیم
هرباده که سیمین کف‌اوداد، گرفتیم هرنکته که شیرین لب‌او گفت‌شنیدیم
درخدمت جانانه ، کمر بسته ستادیم در ساحت میخانه ، سراسیمه دویدیم
یك دم بر آن شاهد میخواره نشستیم یك عمر بخون دل صدپاره طپیدیم
در عهد بتان آنچه وفا بود نمودیم در عالم عشق آنچه بلا بود کشیدیم
زلف سیهش گفت که ما شام مرادیم روی چومهش گفت که ماصبح امیدیم
هرلحظه بزخمم نمکی‌ریخت‌دهانش زین کان ملاحت‌چه نمکها که‌چشیدیم
صدبار بزخم دل ما زد نمك ، اما یك بسار لبان نمکینش نمکیدیم
خیاط وفا در ره آن سرو قباپوش هرجامه که برقامت‌ما دوخت‌دریدیم
آخر سر ما را بمکافات بریدند در نامهٔ او بسکه سر خامه بریدیم

---

۱ - خود پسندی ، کبر ، خود بینی.

چندان که در آفاق دویدیم **فروغی** الاکرم شه نه شنیدیم و نه دیدیم
فخر همه شاهان عجم ناصردین شاه
کز بار خدا شادی جانش طلبیدیم



(٢٠١)

فدای قاصد جانان کز او آسوده شد جانم
بشارتهای خوش داد از اشارتهای جانانم
بعالم هیچ عیشی را از این خوشتر نمیدانم
که جام از من تو بستانی ومن کام از توبستانم
نمیدانم چه عشق است اینکه یکجا کند بنیارم
ندانم چه سیل است اینکه یکسرساخت ویرانم
شنیدم کز برای هر شبی روزی مقررشد
ندانم روز کی خواهد شدن شبهای هجرانم
میان جمع بنگر آن سر زلف پریشان را
اگر خواهی بدانی صورت حال پریشانم
مگر از پرده بیرون آمد آن شوخ پری پیکر
که یکسر آشکارا شد همه اسرار پنهانم
من از بد عهدی سنگین دلان هرگز نمینالم
اگر سست است اقبالم ولی سخت است پیمانم
من از دردت بحال مردن افتادم بگو تاکی
نمیپرسی ز احوالم نمیکوشی بدرمانم
اگر چه قابل بزم حضورت نیستم اما
شبی را میتوانی روز کردن در شبستانم

شبی در عالم مستی ، همین قدر آرزو دارم
که مست از جای برخیزی و بنشینی بدامانم
گریبان ترا از دست چون دادم ندانستم
که تا دامان محشر چاك خواهد شد گریبانم
سلیمان گر بخاتم کرد تحصیل سلیمانی
من از خاصیت لعل تو بی خاتم سلیمانم
فروغی آن مه نامهربان را کاش میگفتی
که سویم بنگر ازرحمت که‌مدحت خوان‌سلطانم
خدیو دادگستر ناصرالدین شاه دریا دل
که دست همتش گوید سحاب گوهر افشانم



(۲۰۲)

تا توبگلشن آمدی ، با همه‌در کشا کشم وه که تو در کنار گل ، من بمیان آتشم
تا نمکم لب ترا ، می بدهان نمیبرم تا نچشم از این‌نمك ، چیزدگر نمی‌چشم
چرخ شود غلام من ، دور زند‌بکام من گر تو بگردش آوری جام شراب بیغشم
کاسهٔ خون‌وجام می ، فرق‌زهم‌نکرده‌ام بسکه‌بدور نرگست‌باده‌نخورده سرخوشم
گرچه بهیچ حالتی یاد نکرده‌ای مرا یاد دهان تنگ تو هیچ نشد فرامشم
تا که عیان زپرده شد صورت نقش‌بند‌تو رشك نگارخانه شد ، روی بخون منقشم
دوش بقد دلکشت قصهٔ سرو گفته‌ام گفت که شرمسار شو ازحرکات دلکشم
بسکه شب وصال تو ناطقه لال میشود باهمه ذوق ساکنم ، با همه شوق خامشم
بوالعجبی نگر که من‌باهمه لاف‌عاشقی یار ندیده والهم ، می نچشیده بیهشم
نی زحبیب ایمنم نی ز طبیب مطمئن چارهٔ دل کجا کنم کز همه جا مشوشم

تا فکنم **فروغیا** دشمن شاه را بخون دست دعا بر آسمان ، تیر بلا بترکشم

ناصردین شه قوی آنکه زبیم تیغ او
ترك نموده کجروی، ابروی ترك مهوشم



(۲۰۳)

عمر گذشت وز رخش سیر نشد نظاره‌ام
حسرت او نمیرود از دل پاره پاره‌ام
مردم و از دلم نرفت آرزوی جمال او
وه که زمرگ هم نشد در ره عشق چاره‌ام[۱]
آنکه بتیغ امتحان ریخت بخاك خون من
کاش برای سوختن زنده کند دوباره‌ام
خاك رهی گزیده‌ام ، تاچه بزاید آسمان
جیب مهی گرفته‌ام ، تا چه کند ستاره‌ام
غنچهٔ نوشخند او سوخت بیك تبسمم
نرگس نیم مست او کشت بیك اشاره‌ام
آنکه ندیده حسرتی در همه عمر خویشتن
کی بشماره آورد حسرت بیشماره‌ام

من که **فروغی** از فلك باج هنر گرفته‌ام
بر سر کوی خواجه‌ای بندهٔ هیچ کاره‌ام



(۲۰۴)

تالب می‌پرست او داد شراب مستیم — مفتی شهر میخورد حسرت می پرستیم
کاش بکوی نیستی خاك شوم که آن پری — چهره نشان نمیدهد تا بحجاب هستیم

۱ – این نیم بیت در مجمع‌الفصحا چنین است :
وه که بمرگ هم نشددر غم عشق چاره ام

دست امید ار شبی برسر زلف او رسد — طعنه بر آسمان زند فرّ دراز دستیم
زندهٔ جاودانیم تا حرکات عشق شد — آلت زندگانیم ، علت تندرستیم

برسر رهگذار او خاك شدم **فروغیا**
تا فلك بلندسر خاك شود زپستیم



(۲۰۵)

آنکه بدیوانگی در غمش افسانه‌ام — آه که غافل گذشت از دل دیوانه‌ام
دُرّ سرشکم نشدلایق بازار دوست — قابل قیمت نگشت گوهر یکدانه‌ام
گاه زشاخ گلش همنفس عندلیب — گاه ز شمع رخش همدم پروانه‌ام
سرو فرازنده‌ای خاسته از مجلسم — ماه فروزنده‌ای تافته در خانه‌ام
باسگ اوهمنشین وزهمه مستحوحشم — باغم او آشنا وز همه بیگانه‌ام
سفرهٔ میخانه شد ، خرقهٔ پشمینه‌ام — برسر پیمانه ریخت سبحهٔ صددانه‌ام
باده پیاپی رسید از کف ساقی مرا — توبه دمادم شکست برسر پیمانه‌ام
آتش رخسار او سوخت نه تنها مرا — خانهٔ شهری بسوخت جلوهٔ جانانه‌ام
مستی‌من‌تازه نیست ازلب میگون او — شحنه مکرر شنید نعرهٔ مستانه‌ام
تانشود آن هما سایه فکن برسرم — پا نگذارد ز ننگ جغد بویرانه‌ام

جلوه **فروغی** نکرد در نظرم آفتاب
تا مه رخسار دوست تافت بکاشانه‌ام



(۲۰۶)

زتجلّی جمالش نظرازدو کون[۱] بستم — بصمد[۲] نمود راهم صنمی که می‌پرستم

۱ -- دوعالم
۲ -- یکی از اسمهای خدایتعالی.

بهوای مهر رویش همه مهرها بدیدم — بامید عهد سستش همه عهدها شکستم
پی دیدن خرامش سر کوچه ها ستادم — پی جلوهٔ جمالش درخانه ها نشستم
منم اولین شکارش بشکارگاه نازش — که بهیچ حیله آخر ز کمند او نجستم
پی آن غزال مشکین که نگشت صیدم آخر — چه سمندها دواندم چه کمندها گسستم
همه انتقام خود را بکشم زعمر رفته — دهد ار زمانه روزی سر زلف او بدستم
بگناه عشق کشتیم و هنوز بر نگشتم — ز ارادتی که بودم ز محبتی که هستم
بلباس مرغ وماهی روم اربکوه ودریا — تو در آوری بدامم تو درافکنی بشستم

همه میکشان محفل ز می شبانه سرخوش
بخلاف من **فروغی** که ز چشم دوست مستم



(۲۰۷)

من ساده پرست و باده نوشم — فرمان بر پیر می فروشم
مستغرق لجهٔ[۱] شرابم — مستوجب مژدهٔ سروشم
بر گردش ساقی است چشمم — بر پردهٔ مطرب است گوشم
آنجا که پیاله ای ، خرابم — وانجا که ترانه‌ای ، خموشم
من گوش ز بانگ نی شنیدم — من چشم زجام می نپوشم
هم آتش می بسوخت مغزم — هم نالهٔ نی ببرد هوشم
در کردن توبه سست کیشم — در خوردن باده سخت کوشم
عشرت طلب ونشاط جویم — ساغر بکف و سبو بدوشم
جز پیر مغان نمیشناسم — جز قول بتان نمی نیوشم[۲]
از طعن کسی نمیخراشم — وز کردهٔ خود نمیخروشم

تا روز جزا کشد **فروغی**
کیفیت باده های دوشم

---

۱ ـ دریا ، میانهٔ دریا
۲ ـ نیوشیدن بمعنی شنیدن است.

(٢٠٨)

من بر سر کوی تو ندیدم — خاکی که بسر نکرده باشم
از دست جفای تو نمانده است — شهری که خبر نکرده باشم
جز مهر تو دردلم نرفته است — مهری که بدر نکرده باشم
شب نیست که با خیال قدت — دستی بکمر نکرده باشم
در حسرت زلف تو شبی نیست — کز گریه سحر نکرده باشم
یکباره مرا مکن فراموش — تا فکر دگر نکرده باشم
کردی نظری بمه که دیگر — از فتنه حذر نکرده باشم
تیری ز کمان رها نکردی — کش سینه سپر نکرده باشم
از سیل سرشك خانه‌ای نیست — کش زیروزبر نکرده باشم

خاکی نه که در غمش **فروغی**
ز آب مژه تر نکرده باشم



(٢٠٩)

چنان بکوی تو آسوده از بهشت برینم — که درضمیر نیامد خیال حوری و عینم
کمند طره نهادی بپای طاقت و تابم — سپاه غمزه کشیدی بغارت دل و دینم
نه دست آنکه دمی دامن وصال تو گیرم — نه بخت آنکه شبی جلوهٔ جمال تو بینم
مرا چه کار بدیدار مهوشان زمانه — که باوجود تو فارغ ز سیر روی زمینم
زرشك مردن من جان عالمی بلب آید — اگر بروی تو افتد نگاه باز پسینم
زبسکه هرسر مویم هوای مهر تو دارد — نمیبرم ز تو گر سر بری بخنجر کینم
زحسرت لب میگون وجعد غالیه سایت — رفیق لعل بدخشان[1] شریك نافهٔ چینم

---

١ - ولایتی است مابین هندوستان وخراسان، گویند معدن لعل وطلا درآنجا است وبعضی گویند کان لعل آنجا نیست و چون از معدن استخراج کرده و بدانجا آورند و فروشند بدان سبب منسوب ببدخشان شده است . بدخشان امروزجزو ترکستان افغانستان است.

معاشران همه مشغول عیش و عشرت و شادی بغیر من که شب و روز باغم تو قرینم
چگونه شاد نباشد دلم بگوشهٔ نشینی که خال گوشهٔ چشم تو کرده گوشه نشینم

بر آستانهٔ آن پادشاه حسن **فروغی**
کمان کشیده ز هر گوشه لشکری بکمینم



(۲۱۰)

مو بمو بستهٔ آن زلف گره گیر شدم
آخر از فیض جنون قابل زنجیر شدم
کاش ابروی کجش بنگری از دیدهٔ راست
تا بدانی که چرا کشتهٔ شمشیر شدم
نه کنون میخورد آن صف زده مژگان خونم
دیر گاهی است که آماجگه تیر شدم
تیره شد روزم و افزود غم جانسوزم
هرچه افزون زپی نالهٔ شبگیر شدم
ناله ها را اثری نیست و گرنه در عشق
آنقدر ناله نمودم که ز تأثیر شدم
بخت بد بین که بسروقت من آن سرو روان
آمد از لطف زمانی که زمین گیر شدم
پیر کنعانم اگر عشق بخواند نه عجب
کز غم فرقت آن تاره جوان پیر شدم
این چه نقشی است که ازپرده پدیدار آمد
که بیك جلوهٔ آن صورت تصویر شدم
من که نخچیر کمندم همه شیران بودند
آهوی چشم ترا دیدم و نخچیر شدم

مرگ را مایهٔ عمر ابدی میدانم

بسکه بی روی تو از صحبت جان سیر شدم

تا **فروغی** رخ آن ترك ختائی دیدم

فارغ از خلخ[1] وآسوده ز کشمیر[2] شدم



(۲۱۱)

ساقی نداده ساغر چندان نموده مستم کزخودخبر ندارم درعالمی که هستم

ازبس قدح کشیدم درکوی میفروشان همجامه را دریدم هم شیشه را شکستم

خورشید عارض اوچون ذره برده تابم بالای سر کشر اوچون سایه کرده پستم

کام دلم تو بودی هرسو که میدویدم سرمنزلم تو بودی هرجا که می‌نشستم

تیغش جدا نسازد دستی که با تو دادم مرگش زهم نبرد عهدی که با تو بستم

کیفیت جنون را از من توان شنیدن کز عشق آن پریرو زنجیرها گسستم

ترسم کزاین لطافت کان نازنین صنم راست گرد صمد نگردد نفس صنم پرستم

سنگین دلی که کرده دست رنگین بخون من دست فریاد اگر بمحشر دامن کشد ز دستم

ازهرطرف دویدم همچون صبا **فروغی**

لیکن بهیچ حیلت از بند او نجستم

---

۱ - نام شهری بزرك در ترکستان که مردم آن بخوبروئی مشهور و آهوان مشك آن بفراوانی معروف است.

۲ - ولایتی است مشهور از بلاد سند و بافته پشمینه آن مو وم بشال ترمه کشمیری مشهور است وآن ولایت به بسیاری آب وعلف موصوف و اطرافش کوههای بلند دارد و عبور سپاه مخالف بدان شهر مشکل بلکه محال است دردشت وجبالش صدهزار قریه آباد و معموراست ازکثرت آب وسبزه وهوای صاف ولطایف وخوبرویان ملیح بهشت روی زمین وضرب المثل است . «فرهنگ انندراج» وبین هندوستان وپاکستان واقع شده است.

(۲۱۲)

عشق بگسست چنان سلسلهٔ تدبیرم — که سر زلف زره‌ساز تو شد زنجیرم
خنده زد لعل تو بر گریهٔ شور انگیزم — طعنه زد جزع[1] تو بر نالهٔ بی تأثیرم
روزگاریست که پیوسته بدان ابرویم — دیرگاهی‌است که‌سرداده بدین‌شمشیرم
عشق برخاست که من آتش عالم سوزم — حسن بنشست که من فتنهٔ عالمگیرم
یك سرموی من ازدوست نبینی خالی — هرکجا خامهٔ نقاش کشد تصویرم
دست‌بردامن ساقی زدم از بخت جوان — تا نگویند که در باده کشی بی پیرم
خم زنار من آن زلف چلیپا نشود — تا که هفتاد و دو ملت نکنند تکفیرم
بخرابی خوشم امروز که فردا ز کرم — همت پیر خرابات کند تعمیرم
آه اگرخواجهٔ من بنده نوازی نکند — که ز سر تابقدم صاحب صد تقصیرم
بخت‌بر گشته‌به‌امدادمن ازجابرخاست — که زمژگان تو آمادهٔ چندین تیرم
آهوی‌چشم کماندار تونخجیرم ساخت — من که شیران جهانند کمین نخجیرم

گر **فروغی** زدهان‌قند ببارم نه عجب
که بیاد شکرش طوطی خوش تقریرم



(۲۱۳)

امشب ترا بخوبی نسبت بماه کردم — تو خوبتر زماهی من اشتباه کردم
دوشینه پیش رویت آئینه را نهادم — روز سفید خود را آخر سیاه کردم
هر صبح یاد رویت تاشامگه نمودم — هرشام فکر مویت تا صبحگاه کردم
تو آنچه‌دوش کردی‌ازنوك‌غمزه کردی — من‌هرچه کردم امشب‌ازتیر آه کردم

۱ — جزع (بفتح جیم وسکون‌را) بمعنی مهره سلیمانی که سفیدوسیاه باشد . وگاهی از این لفظ چشم‌مراداست‌باعتبار سفیدی و سیاهی‌آن چنانکه دراین شعر نیز چنین است .

صد گوشمال دیدم تا یك سخن شنیدم　　صد ره بخون طپیدم تا یك نگاه کردم

چون خواجه روز محشر جرم مرا ببخشد　　کز وعدهٔ عطایش عمری گناه کردم

من هرغزل که گفتم درعاشقی **فروغی**　　یکجا گریز آنرا برنام شاه کردم

شاه همه سلاطین ؛ شایسته ناصرالدین

کزقهردشمنش را در قعرچاه کردم



(٢١٤)

برسر هرمژه چندین گل رنگین دارم　　یعنی از عشق تو دربر دل خونین دارم

گرتو درسینهٔ سیمین دل سنگین داری　　من هم ازدولت عشقت تن روئین دارم

برسرم گرزفلك سنگ ببارد غم نیست　　زانکه ارخشت سر کوی تو بالین دارم

بامیدی که سحر بررخت افتد نظرم　　نظری شب همه شب برمه و پروین دارم

گرچه کامم زلب نوش تو تلخ است اما　　گر کسی گوش دهد قصهٔ شیرین دارم

کامی ازدیروحرم هیچ ندیدم در عشق　　گله‌ای چند هم از کفروهم ازدین دارم

روز تاریك وشب تیره واقبال سیاه　　همه زان خال وخط وطرهٔ مشکین دارم

عشق هر روز زنو داد مرا آئینی　　تا بدانند خلایق که چه آئین دارم

گفتمش مهر **فروغی** بتو روز افزونست

گفت من هم بخلافش دل پر کین دارم



(٢١٥)

توان شناخت زخونی که ریخت بر زویم　　که صید زخمی آن ترك سخت بازویم

امید طلعت او میبرد بهر جایم　　هوای طرهٔ او میکشد بهر سویم

بهر چه مینگرم جلوهٔ تو می بینم　　بهر که میگذرم قصهٔ تو میگویم

مجو خلاف رضای مرا که در همه عمر بجز مراد تو هیچ از خدا نمیجویم
اگر چه نام بر آورده ام به لاقیدی ولی مقید آن حلقه های گیسویم
بحلقه‌ای که سر زلف او بدست افتد مسلم است که مشك ختا نمیبویم
اگر وصال میسر شود وگر نشود بجای پا ز پی او بفرق میپویم
ملك بدیده کشد خال من پس‌ازمردن اگر قبول کندخاك آن سر کویم
مرا که شیر نکردی شکار در میدان کنون اسیر غزالان عنبرین مویم
زمهردوست **فروغی** چگونه شویم دست
مگر که دست بخوناب دیدگان شویم



(۲۱۶)

وقت مردن هم نیاید برسر بالین طبیبم تا بماند حسرت او بر دل حسرت‌نصیبم
دردبیدرمان‌عشقم کشت‌وکردآسوده‌خاطر هم ز تأثیر مداوا هم ز تدبیر طبیبم
شب گدازانم بمحفل صبحدم نالان بگلشن یعنی‌ازعشقت گهی‌پروانه گاهی‌عندلیبم
گر سرزلف پریشانت سری بامن ندارد پس چرا یکباره ازدل‌برد آرام‌وشکیبم
گاه گاهی‌میتوان کردازره‌رحمت نگاهی برمن‌بیدل که‌درکوی تومسکین‌وغریبم
کردمی در پیش‌مردم ادعای هوشیاری گرنبودی در کمین‌آن‌چشم‌مست‌دلفریبم
تاکشید آهنگ مطرب‌حلقه در گوشم **فروغی**
فارغ از قول خطیب ، آسوده از پند ادیبم



(۲۱۷)

ای که میپرسی زمن کیفیت چشم غزالم
من ازین‌پیمانه مستم من در این افسانه لالم

گر بخیل او درآیم خسرو فیروز بختم
ور بدام وی درافتم طایر فرخنده فالم

ساده‌لوحی بین که خواهم برسر خاکم نهدپا
آنکه همچون خاك ره کرد ازتغافل پایمالم

مردم از محرومی دیدار در بزمش بحسرت
تیره بختی بین که هجران کشت درعین وصالم

شیوهٔ گل دلستانی، رسم بلبل نغمه خوانی
چون بخندد چون نگریم، چون بنالد چون ننالم

با وجود لعل ساقی جرعهٔ کوثر ننوشم
تا نه پنداری که من لب تشنهٔ آب زلالم

تا سر سودائیم از تیغ او در پا نیفتد
غالباً صورت نبندد هیچ سودای محالم

مزدخدمتهای دیرین، خواجه راند ازآستانم
شد کمال بندگی سرمایهٔ چندین ملالم

کی توان منع جوانان کردن از قید محبت
من که پیرسالخوردم صید طفل خردسالم[1]

حالیا کز تیرم افکندی بخون ای‌سخت‌بازو
مرهمی باید بزخمم ،رحمتی باید بحالم

از جنون روزی‌دریدم جامهٔ جان‌را **فروغی**
کان پریرو جلوه‌گر گردید درچشم خیالم



۱ ــ این بیت در مجمع‌الفصحا چنین است :
کی توان منع جوانان کرد ازعشق نکویان   من که پیری‌سالخوردم صید طفلی‌خردسالم

(۲۱۸)

گر بگلزا رخش افتد نگاه گاه گاهم — گل بدامن میتوان برد از گلستان نگاهم
گفتمش گل چیست گفتا پیرهن چاك نسیمم — گفتمش مه چیست گفتا سایه پرورد کلاهم
قصهٔ طوفان نوح افسانه‌ای ازموج اشکم — شعلهٔ نار خلیل انگاره[1] ای از برق آهم
کو چنان عشقی که تا یکجا بفرساید وجودم — کو چنان برقی که تا یکسر بسوزاند گیاهم
مالك عفوش ندانم تا نپوشاند خطایم — صاحب فضلش ندانم تا نبخشاید گناهم
زیر شمشیر اجل بردم پناه از بی پناهی — آه اگر محراب ابرویش نگیرد در پناهم
گر بخاك من پس از کشتن گذار قاتل افتد — ماجرا دیگر نگویم خونبها هرگز نخواهم
حاجت از بیحاجتی در عشق میباید گرفتن — من خوشم با نا امیدی تا توئی امید گاهم
شربت وصلم ندادی تا نخوردم زهر هجران — بوسه بر پایت ندادم تا نکردی خاك راهم
گه قمر پندارمت گاهی پری گاهی فرشته — پرده از رخ برفکن یعنی بر آر از اشتباهم

من که از روز ازل دیدم جمالش را **فروغی**
تا بفردای قیامت فارغ از خورشید و ماهم



(۲۱۹)

من مست می‌پرستم من رند باده نوشم — ایمن ز مکر عقلم فارغ ز قید هوشم
من با حضور ساقی کی توبه مینمایم — من باوجود مطرب کی پند می نیوشم
از می طرب نزاید روزی که من ملولم — وز نی نوا نخیزد وقتی که من خموشم
با چین طرهٔ او مشك ختن بپاشم — با نقش چهرهٔ او روی چمن بپوشم
گفتم که با تو خواهم روزی روم بگلشن — گفتا که شرم بادت از روی گل فروشم
تا زاقتضای مستی دامان او بگیرم — گاهی قدح بدستم گاهی سبو بدوشم
دانی چرا سرو جان از من نمیستاند — تا در رهش بپویم تا در پیش بکوشم

---

۱ - پندار، تصور، فکر وخیال. افسانه، سرگذشت ونیز بمعنی اندازه و مقیاس چنانکه در این شعر مراداست ونقش وحباب ودفترحساب.

بخت بلندم آخر سرحلقهٔ جنون‌ساخت کان‌حلقه‌های گیسوشدحلقه‌های گوشم
در پردهٔ محبت جبریل ره ندارد پیغام او رسیده است بی منت سروشم
ای‌چشمه سارخوبی‌یك‌ره زعین رحمت برخاك من گذر کن تااز زمین بجوشم
ای گل که میخراشد خار غمت دلم را گر بشنوی خروشم یك عمر میخروشم
آن مهوشم **فروغی** از بسکه‌دوش‌میداد
تا بامداد محشر مست شراب دوشم



(۲۲۰)

من از کمال شوق ندانم که این توئی تو از غرور حسن ندانی که این منم
گو بر کنند دیده‌ام از ناخن عتاب گر دیده از شمایل خوب تو بر کنم
بگذشت از بهشت برین آستین فشان تا خاك آستان تو کردند مسکنم
مشنو ز من بغیر نواهای سوزناك زیرا که دست پرور مرغان گلشنم
آن قمری حدیقهٔ[۱] عشقم که کرده بخت زلف بلند سروقدان طوق گردنم
شاهین تیز پنجهٔ دشت محبتم زان شد فراز ساعد شاهان نشیمنم
تا خار عشق گوشهٔ دامان من گرفت گلهای اشك ریخت بگلزار دامنم
تاسر نهاده‌ام بارادت بپای دوست آمـادهٔ ملامت یك شهر دشمنم
بیرون چگونه میرود از کین مهوشان مهری که همچو روح فرو رفته درتنم
تا چشم من فتاد **فروغی** بروی او
خورشید برده روشنی از چشم روشنم



(۲۲۱)

من خراب نگه نرگس شهلای توام بیخود از بادهٔ جام و می مینای توام

۱ ـ باغ، بوستان

تو بتحریك فلك فتنهٔ دوران منی　من بتصدیق نظر محو تماشای توام
میتوان یافتن از بی سر وسامانی من　که سراسیمهٔ گیسوی سمن سای توام
اهل معنی همه از حالت من حیرانند　بسکه حیرت زدهٔ صورت زیبای توام
تلخ وشیرین جهان درنظرم یکسانست　بسکه شوریده‌دل‌ازلعل‌شکرخای توام
مرد میدان بلای دوجهان دانی کیست　من که افتادهٔ بالای دلارای توام
سرموئی بخود از شوق نپرداخته‌ام　تا گرفتار سر زلف چلیپای توام
بسکه سودای توازهرسر مویم سر زد　مو بمو باخبر از عالم سودای توام

زیر شمشیر توامروز **فروغی** میگفت
فارغ از کشمکش شورش فردای توام



(۲۲۲)

ما دل خود را بدست شوق شکستیم　هر شکنش را بتار زلف توبستیم
تـا ننشیند بخاطـر تـو غباری　از سر جان خاستیم وبا تو نشستیم
از پی پیوند حلقهٔ سر زلفت　رشتهٔ الفت ز هر چه بود گسستیم
از سر ما پا مکش که با تو بیاری　بر سر مهر نخست و عهد الستیم
پیك صبا گر پیامی از تو بیارد　ما همه سرگشتگان باده بدستیم
بر سر زلفت بهیچ حیلتی آخر　دست نجستیم و از کمند نجستیم
گر بکشند از گناه عشق تو ما را　بازنگردیم از این طریق که هستیم
گر زتو بوئی نسیم صبح نیارد　هوش نیائیم از این شراب که مستیم

بندهٔ عشقیم و محو دوست **فروغی**
ذرهٔ پـاکیم و آفتاب پـرستیم



(۲۲۳)

نذر کردم گر ز دست محنت هجران نمیرم
آستانت را ببوسم آستینت را بگیرم

نه بجز نام لب لعل تو ذکری بر زبانم
نه بجز یاد سر زلف توفکری در ضمیرم

درهمه ملکی بزرگم من که دردستت زبونم
در همه شهری‌عزیزم‌من که درچشمت حقیرم

خسرو ملك جهانم من که در جنت غلامم
خواجهٔ آزادگانم من که در بندت اسیرم

آشنای قدسیانم من که در کویت غریبم
پادشاه لامکانم من که در ملکت فقیرم

سر فرازی میکنم وقتی که بنوازی به تیغم
کوس عشرت میزنم‌روزی که‌بردوزی‌به‌تیرم

تا تو فرمان میدهی من بندهٔ خدمتگزارم
تا توعاشق میکشی من کشتهٔ منت پذیرم

دیر می‌آئی بمحفل میروی زود از تغافل[1]
آخرای شیرین‌شمایل میکشی‌زین‌زودودیرم

در گلستانی که گیرد دست هرپیری جوانی
ای جوان سروبالا دستگیری کن که پیرم

درد هر کس‌را که بینی درحقیقت چاره دارد
من زعشقت باهمه دردی که دارم ناگزیرم

مهروماهش را فلك درصد هزاران‌پرده‌پوشد
گرنقاب از چهره بردارد نگار بی نظیرم

---

۱ ـ خودرا بغفلت زدن ، خود را غافل وانمود کردن

تا فروغ طلعت آن ماه رادیدم **فروغی**
عشق فارغ کرده است از تابش مهر منیرم



(۲۲٤)

از دشمنم چه بیم که با دوست‌همدمم
وز اهرمن چه باك که با اسم اعظمم

دریا ترشحی بود از سیلگاه عشق
طوفان نمونه ای بود از چشم پر نمم

یکجا خراب بادهٔ آن چشم پرخمار
یکسو اسیر حلقهٔ آن زلف پرخمم

نومید من، که‌در قدم یار ، بی نصیب
محروم‌من، که درحرم دوست مجرمم

او گر بحسن درهمه گیتی مسلم است
من هم بعشق در همه عالم مسلّمم

او گر بجمع سیمبران آهنین دل است
من هم بخیل سوختگان آتشین دمم

با خاك مقدم تو چه منت ز افسرم
با لعل دلکش تو چه حاجت بخاتمم

از تیرغمزهٔ تو جگرخون‌وسینه چاك
وز تار طرهٔ تو دگرگون و درهمم

تالشکر خطت پی خونم کشیده تیغ
سرکردهٔ مصیبت و سرخیل ماتمم

تادست من بخاتم لعلت رسیده است
منت خدای را که سلیمان عالمم

درمن به‌بین جمال‌خودای آفتاب‌چهر
کز صیقل خیال تو آئینهٔ جمم[۱]

پیوند دوستداری من سست کی شود
سختم بکش که بر سر پیمان محکمم

از آن زمان که خوار وذلیل‌غمت‌شدم
در دیدهٔ زمانه عـزیز و مکرمم

تاجان پاك در قدمت کرده‌ام نثار
در کوی عشق بر همه پاکان مقدمم

تا بر لبم گذشته **فروغی** ثنای شاه
ایمن ز هر ملالم و فارغ زهرغمم

تاج سر ملوك محمد شه دلیر
کز روزگار دولت‌اوشادوخـرّمم



۱ ـ آینه جم ، همان جام جهان‌نمای جمشید است که‌شرح آن گذشت.

(۲۲۵)

چون سرزلف تو آشفته خیالی دارم ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ الله‌الله که چه سودای محالی دارم
توپری چهره عجب زلف‌پریشی‌داری ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ من آشفته عجب شیفته حالی دارم
عیشها میکنم ازخون خوریم فصل‌بهار ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ بس که ازساغر می بی توملالی دارم
سرمویم همه شد تیغ وسپرسینهٔ تنگ ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ با سپاه غم او طرفه جدالی دارم
خون‌دل گرعوض‌باده‌خورم‌خرده‌مگیر ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ که ز دیوان قضا رزق حلالی دارم
به نشیمنگه آن طایر زرین پروبال ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ ترسم آخر نرسم تا پرو بالی دارم
واقف‌ازحال‌دل‌مرغ‌چمن‌دانی کیست؟ ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ من که بر سر هوس دانهٔ خالی دارم
دوزخی باشم اگر سایهٔ طوبی طلبم ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ من که در روضهٔ دل تازه نهالی دارم
تاجوابی نرسد پا نکشم از در دوست ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ راستی بین که عجب روی سؤالی‌دارم
شاید ارچشم بپوشند زمن مردم شهر ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ کز پریزاده بتی چشم وصالی دارم
شکر ایزد که زجمعیت طفلان امروز ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ برسر کوی جنون جاه وجلالی‌دارم
غزلم گر برد آرام جهانی نه عجب ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ که سر الفت رم کرده غزالی دارم

پس‌ازاین خاطر آسوده **فروغی** مطلب
زانکه باهردوجهان قال ومقالی دارم



(۲۲۶)

آخر از کعبه مقیم در خمّار شدیم ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ بیکی رطل گران سخت سبکبار شدیم
عالم بیخبری طرفه بهشتی بوده است ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ حیف وصدحیف که مادیر خبردار شدیم
دست غیب ار بدرد پردهٔ مارا نه عجب ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ که چرا با خبر ازپردهٔ اسرار شدیم
بوالعجب نیست اگرشعبده بازیم همه ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ که بصد شعبده زین پرده پدیدار شدیم
مستی می بنظر هیچ نیامد ما را ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ تا خراب از نظر مردم هشیار شدیم
جذبهٔ عشق کشانید بکیشی ما را ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ که ز هفتاد و دوملت همه بیزار شدیم

بندهٔ واهمه بودیم پس از مردن هم
خواجه پنداشت که آسوده زپندار شدیم

کار شد تنگ چنان بردل بیچارهٔ ما
کز پی چاره بر غیر بناچار شدیم

تااز آن طرف بنا گوش چراغ افروزیم
چه سحرها که بدین واسطه بیدار شدیم

لعل وزلفش سردلجوئی ماهیچ نداشت
وه که بی بهره هم ازمهره هم ازمار شدیم[1]

نقد جان برسر سودای جنون باخته‌ایم
ایمن از وسوسهٔ عقل زیانکار شدیم

پا کشیدیم **فروغی** زدر مسجد و دیر
فارغ از کشمکش سبحهٔ وزناز شدیم



(۲۲۷)

تا بدان طرّهٔ طرار گرفتار شدیم
داخل حلقه نشینان شب تار شدیم

تاپراکندهٔ آن زلف پریشان گشتیم
هم دل آزردهٔ آن چشم‌دل آزار شدیم

تاره شانه بدان زلف دلاویز افتاد
موبمو باخبر ازحال دل زار شدیم

سر بسر جمع شد اسباب پریشانی ما
تا سراسیمهٔ آن طرّهٔ طرار شدیم

آنقدر خون دل ازدیده بدامان کردیم
که خجالت زدهٔ دیدهٔ خونبار شدیم

هیچ از آن کعبهٔ مقصود نجستیم نشان
هر چه در راه‌طلب قافله سالار شدیم

غیر مادر حرم دوست کسی راه نداشت
تاچه کردیم که محروم زدیدار شدیم

دوجهان سود ز بازار محبت بردیم
بهمین مایه که نادیده خریدار شدیم

سر تسلیم نهادیم بزانوی رضا
که بتفسیر قضا فاعل مختار شدیم

بچه رو باده ننوشیم که باپیر مغان
همه در روز ازل بر سر اقرار شدیم

دل بدان مهر فروزنده **فروغی** دادیم
ما هم از پرتو آن مشرق انوار شدیم



---

[1] - این بیت در مجمع‌الفصحاء چنین است :
لب و زلفش سر دلجوئی ماهیچ نداشت
وه که بی بهره هم ازمهره هم ازمارشدیم

(۲۲۸)

غم روی تو بعالم ندهم — عیش نستانم واین غم ندهم
گر بجان درد پیاپی دهیم — بمداوای دمادم ندهم
گر مرا درحرمت راه دهند — ره بنامحرم و محرم ندهم
بخت آن کو که بصحرای طلب — آهوی چشم ترا رم ندهم
آبی ازچشم ترم ریخت بخاك — که بسرچشمهٔ زمزم[1] ندهم
داغی ازدوست رسیده است بمن — که بسرمایهٔ مرهم ندهم
غمی از عشق بخاطر دارم — که بصد خاطر خرم ندهم
بدنی دوش در آغوشم بود — که بصد روح مکرم ندهم
خاتمی داد بمن لعل کسی — که بانگشتری جم ندهم
تالبم برلب آن نوش لب است — یك دمم را به دوعالم ندهم

من فروغی نفس پاکم را
بدم عیسی مریم ندهم



(۲۲۹)

من این عهدی که باموی تو بستم — بمویت گر سر موئی شکستم
پس از عمری بزلفت عهد بستم — عجب سر رشته‌ای آمد بدستم
ز مویت کافر زنار بندم — ز رویت هندوی آتش پرستم
کمند عشق را گردن نهادم — طناب عقل را درهم گسستم
ز مستوری چه میپرسی که عورم — زهشیاری چه میگوئی که مستم
شراب شادکامی را چشیدم — سبوی نیکنامی را شکستم
بشمشیر از سر کویش نرفتم — بتدبیر از خم بندش نجستم
فزونتر شد هوای اوپس از مرگ — تو پنداری کزین اندیشه رستم

۱ـ نام چاهی است در نزدیکی خانه کعبه که امروزهم مردم مکه از آب آن چاه بهره‌مند هستند.

چنین ساقی ز خویشم بی‌خبر ساخت — که آگه نیستم از خود که هستم
گـواه دعـویم پیرمغان است — که مست از جرعهٔ[1] جام[2] الستم
قیامت چون نخواهم قامتت را — که تا برخاستی ، از پا نشستم

چه گفتی زان سهی بالا **فروغی**
که فارغ کردی از بالا و پستم



(۲۲۹)

تا هست نشانی از نشانم — خاك قدم سبو کشانم
تا ساغر من پراز شرابست — از شرّ زمانه در امانم
تادر کفم آستین ساقیست — فرش‌است فلك بر آستانم
درمرهم زخم خودچه کوشم — کاین‌تیر گذشت ازاستخوانم
دردا که بوادی محبت — دنبال ترین کاروانم
گفتی منشین براه تیرم — تا تیر تو میزنی ، نشانم
پیوسته ببوسم ابروانت — گر تیرزنی بدین کمانم
بالای توتا نصیب من شد — ایمن ز بلای ناگهانم
گفتم که بنالم از جفایت — زد مهر تو مهر بر دهانم
بالم مشکن که شاهبازم — خونم‌مفشان که‌نغمه‌خوانم
مرغ کهنم‌دراین‌چمن‌لیك — بر شاخ تو تازه آشیانم

دیدم ز محبتش **فروغی**
چیزی که نبود در گمانم



(۲۳۰)

از بس عرق شرم نشسته است برویم — محروم ز نظارهٔ آن روی نکویم
چندیست که سودائی آن غالیه گیسو — عمریست که زنجیری آن‌سلسله مویم

---

۱ ـ مقدار آب یا مایع که بیك دفعه یا یك‌دم نوشیده شود .
۲ ـ روز ازل و زمانی که ابتدا ندارد و روزیکه خداوند بخلایق خطاب کرده (**الست بربکم**)

دل گمشده بر خاك درش بسکه فزونست
ترسم که نشان ازدل گمگشته نجویم

آن ماه پریچهره گر از پرده درآید
مردم همه دانند که دیوانهٔ اویم

هر بزم که رندان خرابات نشینند
نه قابل جامم نه سزاوار سبویم

تا باد بهار از همه سوبوی گل آرد
من بر سر آنم که بجز باد نبویم

دور از لب پرشکر او خون جگرباد
هر باده که ریزند حریفان بگلویم

گفتن نبود قاعدهٔ عشق وگرنه
هم نکته طرازم[1] من وهم قافیه گویم

اینست اگر جلوهٔ معشوق **فروغی**
در مرحلهٔ عشق نشاید که نپویم



(۲۳۲)

شب فراق تو گر ناله را اشاره کنم
چه رخنه‌ها که دراركان[2] سنگ خاره کنم

نه طاقتی که ز نظاره‌ات بپوشم چشم
نه قدرتی که برخساره‌ات نظاره کنم

نه پای آنکه بسوی توره به پیمایم
نه دست آنکه زخوی توجامه پاره کنم

بکیش زمرهٔ عشاق دوزخی باشم
ببوی سدره زکوی تو گر کناره کنم

شبی برغم[3] فلك روی خویشتن بنما
که زهره را بدرم ماه را دوپاره کنم

چو بی‌تو آه شرربار بر کشم از دل
علاج خرمن گردون بیك شراره کنم

خوشم به کشمکش خون خویش روزجزا
که سیرروی توزین رهگذردوباره کنم

گره فتد بسر زلف از پریشانی
گر اشتیاق ترا مو بمو شماره کنم

بغیرِ دادن جان چاره‌ای نخواهم جست
اگر بدرد تو چندین هزار چاره کنم

ز سر گنبد مینا[4] نمیشود آگاه
مگر که خدمت رند شراب خواره کنم

فروغی ازغم آن ماه خرگهی تاچند
کنار خویشتن از اشك پر ستاره کنم



١ـ نکته‌طراز بمعنی نکته سنج است.
٢ ـ جمع رکن بمعنی جزء بزرگتر وقویترازهرچیز ، عضوعمده ، پایه ، ستون .
٣ـ خلاف‌میل کسی رفتار کردن.
٤ ـ گنبدمینا کنا یه‌ازآسمان‌است.

(۲۳۳)

درجلوه گاه جانان جان رابشوق دادم / در روز تیر باران مردانه ایستادم
جان با هزار شادی در راه او سپردم / سر با هزار منت در پای او نهادم
جز راستی نه‌بینی در طبع بی نفاقم / جز ایمنی نیابی در نفس بی فسادم
نام تو برده میشد تا نامه می‌نوشتم / روی تو دیده میشد تا دیده میگشادم
در وادی محبت دانی چه کار کردم / اول بسر دویدم آخر ز پا فتادم
مجلس بهشت گردد از غایت لطافت / هر گه ز در در آید حور پری نژادم
جزعشق سبزخطان‌درسی بمن‌نیاموخت / استاد کاملم کرد ، رحمت بر اوستادم
تا با قضاش کردم ترك رضای خود را / با هر قضیه خوش دل با هربلیه شادم

طرح‌نوی **فروغی** میریختم ، اگربود
حکمی بر آب‌وآتش‌دستی بخاك وبادم



(۲۳٤)

تا با تو آرمیده‌ام از خود رمیده ام / منت خدای را که چه‌خوش آرمیده‌ام
روی تظلم من و خاك سرای تو / دست تطاول تو و جیب دریده ام
در اشك من بچشم حقارت نظر مکن / کاین لعل‌را بخون جگر پروریده ام
زان پا نهاده‌ام بسری آهوی حرم / کز تیرچشم‌مست تو در خون‌طپیده‌ام
گو عالمی بمهر تو از من برند دل / زیرا که من دل از همه عالم بریده ام
هر موی‌من شکسته‌شد از بار خستگی / از بس بسنگلاخ محبت دویده ام
آب بقاست زهر فنا در مذاق من / تا شربت فراق بتان را چشیده ام
کیفیت شراب لبش را ز من مپرس / کاین نشأه را شنیده‌ام اما ندیده‌ام
گر برندارم از سرزلف تودست شوق / عیبم مکن که تازه بدولت رسیده‌ام
آهی کشم بیاد بناگوش او ز دل / هر نیمه شب که طالب صبح دمیده‌ام

افتادم‌از زبان که بدادم رسید دوست رنجی کشیده‌ام که بگنجی رسیده‌ام
طفلی به تیر غمزه دلم‌را بخون کشید کز تیروی کمان فلك را کشیده‌ام

تا گوش من شنیده **فروغی** نوای عشق
باور مکن که پند کسی را شنیده‌ام



(۲۳۵)

دوشینه مهی بخواب دیدم یعنی بشب آفتاب دیدم
شبها بهوای خاك کویش چشم همه راپر آب دیدم
هر گوشه ز تیر غمزهٔ او دلخسته و بیحساب دیدم
از آتش شوق او بگلشن مرغان همه را کباب دیدم
یك نکته زهر دولعل او بود هر نشاة که درشراب دیدم
در هر سر موی صید بندش صد پیچ وهزار تاب دیدم
در هـر خم‌عنبرین کمندش یك‌جمع‌در اضطراب دیدم
درعشق‌هر آن دعا که کردم یکجا همه مستجاب دیدم
دلهای شکسته را ز وصلش یکسر همه کـامیاب دیدم
آسایش جان اهل دل را در کشمکش عذاب دیدم
طومـار گناه عـاشقان را سر دفتر هـر ثواب دیدم

از بادهٔ چشم او **فروغی**
مـردم همه‌راخراب دیدم



(۲۳۶)

بخت‌سیه بکین من، چشم سیاه یارهم حادثه در کمین من ، فتنهٔ روز گارهم
ازمژه‌ترك‌مست‌من‌صف‌زده‌برشکست‌من کار بشد زدست من چارهٔ نظم کار هم
ساقی‌ازاین مقام شد، صبح‌نشاط شام‌شد خواب‌خوشم‌حرام‌شد، بادهٔ‌خوشگوارهم

تارطرب گسسته‌شدپای‌طلب شکسته شد　راه امیدبسته شد ، چشم امیدوار هم
طایر تیرخورده‌ام ، ره بچمن نبرده‌ام　فصل خزان فسرده‌ام، موسم نو بهارهم
زهرستم چشیده‌ام بار الم کشیده‌ام　رنج فراق دیده‌ام ، محنت انتظار هم
ای‌زده راه دین‌من ، شاهد دلنشین‌من　چشم تودر کمین‌من،غمزهٔ‌جان‌شکارهم
شادزتوروان من زنده ببوت جان من　ذکرتوبرزبان من، مخفی و آشکارهم
ای‌بت دلپسند من ، هرسرموت بندمن　کاکل تو کمند من ، طرهٔ تابدار هم
لعل‌توبرق‌خرمنم ، زلف‌توطوق گردنم　وه که بفکر کشتنم ، مهره‌فتاده،مارهم

دوش **فروغی** از مهی یافته جانم آگهی
کز پی او بهر رهی دل بشد و قرارهم



(۲۳۷)

تا بدر میکده جا کرده‌ام　توبه ز تزویر و ریا کرده‌ام
خرقهٔ تقوی بمی افکنده‌ام　جامهٔ پرهیز قبا کرده‌ام
خواجگی از پیرمغان دیده‌ام　بندگی اهل صفا کرده‌ام
کام خود از مغبچگان جسته‌ام　درد دل از باده دوا کرده‌ام
یك دو قدح می بکف آورده‌ام　رفع غم و دفع بلا کرده‌ام
چشم طمع از همه سوبسته‌ام　قطع امید از همه جا کرده‌ام
رخش سعادت بفلك رانده‌ام　روی تحکم بقضا کرده‌ام
از اثر خاك در میفروش　خون بدل آب بقا کرده‌ام
از زره زلف گره گیر دوست　عقده زکار همه وا کرده‌ام
همت مردانه زمن جو که من　خدمت مردان خدا کرده‌ام

دوش **فروغی** بخرابات عشق
انجمن عیش بپا کرده‌ام



(٢٣٨)

نه بدیر همدمم شد ، نه بکعبه همنشینم
عجبی نباشد از من که بری ز کفر ودینم
تو و کوچهٔ سلامت ، من و جادهٔ ملامت
که بعالم مشیّت تو چنان و من چنینم
نه تومن‌شوی ، نه من‌تو ، بهمین‌همیشه شادم
که بکارگاه هستی توهمان و من همینم
ز سجود خاك پایش بسرم چها نیامد
قلم قضا ندانم چه نوشته بر جبینم
چکنم اگر نگردم پی صاحبان خرمن
که فقیرخانه بردوش و گدای خوشه چینم
رخ دوست را ندیدم دم رفتن ، ای‌دریغا
که بروی او نیفتاد نگاه واپسینم
بچه رو بر آستانش پی سجده سر گذارم
که هزار بت نهان است بزیر آستینم
چو بغصه دل نهادم چه توقعم زشادی
چو بزهر خوگرفتم چه طمع ز انگبینم
تو و زلف مشکبارت من‌و چشم اشکبارم
تو و لعل آبدارت من وکام آتشینم
کسی ازسخن شناسان بلب گهر فشانت
نشنید گفتهٔ من که نگفت آفرینم
من و دیده بر گرفتن بکدام دل **فروغی**
که میسرم نگردد که فروغ او نه بینم

(٢٣٩)

یارب آن نامهربان مه،دل فرا گیرد ز کینم
نرم گردد آهنش از تف[1] آه آتشینم
گر نگیرد دامنش، داد از غبار هرزه گردم
ور نیفتد بر رخش، آه از نگاه واپسینم
با نسیم طرهٔ[2] او در بهارستان رومم
با خیال صورت او در نگارستان چینم[3]
خود چه‌اندیشم زهجران،من که، در بزم وصالم
یاچه تشویشم زدوزخ،من که درخلدبرینم[4]
گرتومیرمجلسی،من هم فقیر گوشه گیرم
ورتو صاحب‌خرمنی،من‌هم گدای‌خوشه‌چینم
گرتوماه انوری[5] من هم محب[6] تیره روزم
ور توشاه کشوری من هم غلام کمترینم
گر مجال گریه میدیدم بخاك آستانت
صد هزاران دجله سرمیزد زطرف آستینم
قابل کنج قفس آخر نگردیدم دریغا
من که در باغ جنان هم‌شهپر روح‌الامینم[7]
پی بمعنی برده‌ام درعالم صورت پرستی
گرتو محو صورتی من مات صورت آفرینم
منتهای مطلبم صورت نمی‌بندد **فروغی**
تا بچشم خود جمال شاهد معنی نبینم

۱ ـ گرمی‌حرارت ، بخار ، ونیز بمعنی روشنی وپرتوهم آمده‌است.
۲ ـ دراینجا بمعنی زلف‌یا گیسواست
۳ ـ جائی‌است که انواع مجسمه‌ها ونقش‌ونگارها درآن نصب‌است.
٤ ـ دوام وبقاء وخلدبرین بمعنی بهشت جاویدان است .
۵ ـ انور (صفت‌تفضیلی) نورانی‌تر ، نوربخش تر .
٦ ـ دوست‌دارنده .
۷ ـ روح الامین یکی ازاسمهای جبرئیل فرشته مقرب‌الهی‌است وواسطهٔ وحی بین حقتعالی و پیغمبران میباشد .

بس که دلسوختگی ز آتش هجران دارم
گر بدوزخ بریم شکر فراوان دارم
اشك وآهم ز فراقت بهم آمیخته شد
بوالعجب بین که‌در آب آتش سوزان دارم
گر بسوزد نفسم هر دو جهان را نه عجب
زانکه در سینه بسی سوزش پنهان دارم
داغ ودردی که رسید از تو حرامم بادا
که سر مرحم و اندیشهٔ درمان دارم
شیخ ناپخته بمن اینهمه گو خنده مزن
که دل سوخته و دیدهٔ گریان دارم
بخت بر گشته و لخت جگر و چشم پر آب
بهوا داری آن صف زده مژگان دارم
من و با خاطر مجموع نشستن هیهات
که سرو کار بدان زلف پریشان دارم
من و از بندگی خواجه گذشتن حاشا
که ز فرمانبریش بر همه فرمان دارم
خوشدلم در غم او با همه ویرانی دل
که بسی گنج در این خانهٔ ویران دارم
عین مقصود من از دیر و حرم دست نداد
سر خون ریختن گبر و مسلمان دارم
عاقلان دست بزنجیر جنونم نزنید
که من این سلسله را سلسله جنبان دارم

تا **فروغی** بسیه روزی خود ساخته‌ام
منّتی بر سر خورشید درخشان دارم



(۲۴۱)

بردر میخانه تامقام گرفتم — از فلك سفله انتقام گرفتم
خدمت میناعلی الصباح رسیدم — ساغر صهبا علی الدوام گرفتم
در ره ساقی بانکسار[1] فتادم — دامن مطرب باحترام گرفتم
خرقه نهادم برهن وباده خریدم — سبحه[2] فکندم‌زدست‌وجام گرفتم
هیچ نشد حاصلم زرشتهٔ تسبیح — حلقهٔ آن زلف مشکفام گرفتم
پرده برانداختم‌از آن‌رخ‌و گیسو — کام‌دل از دورصبح وشام گرفتم
ترك‌طلب کن که درطریق‌ارادت — مطلب خودرا بترك کام گرفتم
خواجه زمن‌تا گرفت‌خط‌غلامی — تاجوران را کمین غلام گرفتم
پخته شدم تا زجام صاف محبت — نکته بدردی‌کشان خام گرفتم
یك‌دوقدح‌می کشیدم‌ازخم‌وحدت — داد دلم رازخاص وعام گرفتم

بس که نخفتم شبان تیره **فروغی**
حاجت خود زان مه تمام گرفتم



(۲۴۲)

تا کفر سر زلفت زد راه دل و دینم — جزعشق توهر کیشی کفراست‌درآئینم
هرصبح ز روی تو همخانهٔ خورشیدم — هرشام ز اشك خود همسایهٔ پروینم
توچشمهٔ خورشیدی من ذرهٔ محتاجم — تو خواجهٔ مستغنی من بندهٔ مسکینم
تا خط تو را دیدم دادی رقم خونم — تا مهر تو ورزیدم بستی کمر کینم

---

۱ - شکستگی   ۲- تسبیح

هم سلسله بر گردن زان کاکل پیچانم — هم غالیه در دامن زان سنبل پرچینم
هم سر دهانش را میجویم و میبابم — هم عکس جمالش‌را میخواهم ومی‌بینم
هم بادهٔ عشقش را میگیرم ومینوشم — هم دانهٔ مهرش را میکارم و می چینم
از قامت موزونش در سایهٔ شمشادم — وز عارض گلگونش در دامن نسرینم
گر برسرخاك من بنشینی و برخیزی — تا محشر ازاین‌شادی برخیزم‌وبنشینم
تا وصف لبت گفتم دُرهای دری سفتم — الحق که‌دراین‌معنی مستوجب‌تحسینم

تاماه **فروغی** رخ از کلبهٔ من‌برتافت
از آه سحر هر شب شمعیست ببالینم



(۲٤۳)

جنون گسسته بدانسان کمند تدبیرم — که از سلاسل تو مستحق زنجیرم
ز نور حسن توچشم و چراغ خورشیدم — ز فرّ عشق تو فرمانروای تقدیرم
ز سحر چشم تو شاهین پنجهٔ شاهم — ز بند زلف تو زنجیر گردن شیرم
چنان بجلوه در آمد جمال صورت تو — که از کمال تحیّر مثال تصویرم
نشسته‌ام بسر راه آرزو عمری — که ابروی تو نشاند بزیر شمشیرم
کنون که دست تظلم زدم بدامانت — عنان کشیدی و بستی زبان تقریرم
ز فرق تا قدم از سوز عشق ناله شدم — ولی نبود در آن دل مجال تأثیرم
سحر کمان دعا را بیکدگر شکنم — خدا نکرده گر امشب خطا رود تیرم
بقاتلی سر کارم فتاد در مستی — که تیغ میکشد ومیکشد زتأخیرم
شراب داد ولیکن نخفت دربزمم — خراب ساخت ولیکن نکرد تعمیرم
طلای احمرا گرخاك را کنم نه عجب — که من ز تربیت عشق کان اکسیرم

مگر که خواجه **فروغی** زبنده در گذرد
وگرنه صاحب چندین هزار تقصیرم



(۲۴۴)

بدیر و حرم فارغ از کفر و دینم　　نـه در بند آنـم نـه در قید اینم
بهشت آیتی از رخ دل فروزش　　سقر[1] شعله‌ای از دم آتشینم
من امروز در عالم عشق شاهم　　سپاه بـلا از یسار و یمینم
سلیمانیـم داد لعـل لب او　　جهان شد سراسر بزیر نگینم
چنان اشك من ریخت بر آستانش　　که پـر شد ز گوهر همه آستینم
چنان مضطرب حالم از چین زلفش　　که گاهی به ماچین‌و گاهی به‌چینم
نظر کن که با صد هزاران کرامت　　گرفتار آن چشم سحر آفرینم
تو در خنده شیرین دور زمـانی　　من ازگریه فرهاد روی زمینم
نو در حسن لیلای خرگه نشینی　　من ازعشق مجنون صحرا نشینم
تو از غایت دلبری بی نظیری　　من از دولت عاشقی بی قرینم
من ار سخت بستم کمر را بمهرت　　توهم تنگ بستی میان را بکینم

رسانید عشقم بجائی **فروغی**
که فارغ ز سودای شك و یقینم



(۲۴۵)

نرگسش گفت که من ساقی میخوارانم　　گرچه خودمست ولی آفت هشیارانم
مژه آراست که غوغای صف عشاقم　　طرّه افشاند که سر حلقه طرّارانم
رخ‌برافروخت که‌من‌شمع شب تاریـکم　　قد برافراخت که‌من دولت بیدارانم
نکتهٔ خال‌و خطش‌از من سودازده پرس　　که نویسندهٔ طومـار سیهکارانم
نقد جان بر سر بازار محبت داد　　تا بدانند که من هم زخریدارانم
سربسی بار گران بود ز دوش افکندم　　حالیا قافله سالار سبکبارانم

---

۱ - دوزخ ، وادیی‌ازجهنم.

تامگر بر سر من بگذرد آن یارعزیز روزگاریست که خاك قدم یارانم
گر بزودی نشوم مست ببخش‌ای ساقی زانکه دیریست که همصبت هشیارانم
گفتم از مکر فلك باتو سخنها دارم گفت‌خاموش که‌من‌خود سرمکارانم
تا **فروغی** خم آن‌زلف گرفتارم کرد
موبمو باخبر از حال گرفتارانم



(۲٤٦)

دوش ازدر میخانه کشیدند بدوشم تاروز جزا مست ز کیفیت دوشم
چشمم‌بچه کار آید اگر ساده نه بینم کامم بچه خوش باشد اگر باده ننوشم
هم خاك در پیر مغان سرمهٔ چشمم هم زلف کج مغبچگان حلقهٔ گوشم
هم چشم سیه مست تو کرده‌است‌خوابم هم لعل قدح‌نوش توبرده است‌زهوشم
تو مهر درخشنده ومن ذرهٔ محتاج تو خانه فروزنده و من خانه بدوشم
خون‌دلم‌از حسرت یك‌جام بجوش‌است آبی بسر آتش من زن که بجوشم
تا شانه صفت چنگ زدم بر سر زلفت گه عقده گشاینده گهی نافه فروشم
تا مهر تو زد بر لب من مهر خموشی آتش زسرم‌شعله کشیده‌است‌و خموشم
در دایرهٔ عشق تو تا پای نهادم گاهی بخراش دل و گاهی بخروشم
گویند که در سینه غم عشق نهان کن در پنبه چسان آتش سوزنده بپوشم
فارغ نشوم زین‌شب تاریك **فروغی**
تادر پی آن ماه فروزنده نکوشم



(۲٤۷)

چندان بسر کوی خرابات خرابم کاسوده ز اندیشهٔ فردای حسابم
گر کار تو فضل‌است،چه‌پروا زگناهم ورشغل توعدل است،چه‌حاصل زثوابم
افسانهٔ دوزخ همه باد است بگوشم تازآتش هجران تو در عین عذابم

آه سحر واشك شبم شاهد حال است
کزعشق رخ‌وزلف تو در آتش‌و آبم

نخجیر نمودم همه شیران جهان را
تا آهوی‌چشمت‌سگ‌خود کرده خطابم

سر سلسلهٔ اهل جنون کرد مرا عشق
تا برده زدل سلسلهٔ موی تو تابم

گر چشم سیه مست‌تو تحریك نمیکرد
آب مژه بیدار نمیساخت ز خوابم

زان پیش که دوران شکند کشتی‌عمرم
ساقی فکند کاش بدر پای شرابم

بر منظر ساقی نظر از شرم نکردم
تاجام شراب آمد و برداشت حجابم

گفتم که بشب‌چشمهٔ‌خورشیدتوان دید
گفت ار بگشایند شبی بند نقابم

ازتنگی‌دل‌هرچه‌زدم‌داد **فروغی**
شکر دهنان هیچ ندادند جوابم



(۲٤۹)

برخیز نگارا که ز فرمودهٔ خسرو
موزون غزلی چون‌قد دلجوی تو دارم

نیکوست که درپیش توخوانم‌غزل شاه
زیرا که هوای رخ نیکوی تو دارم

بشنو زمن اشعارملك ناصردین را
کزشوق همین‌جای‌به پهلوی تو دارم

در هر دوجهان آرزوی روی تو دارم
دردست زمحصول جهان موی تو دارم

زاهد بسوی کعبه و راهب بسوی دیر
آری من دیوانه سر کوی تو دارم

گر با تو بفردوس برین جای دهندم
در مجمع فردوس نظر سوی تو دارم

اندیشه نـدارد دلـم از آتش دوزخ
تا راه در آتشکدهٔ خوی تو دارم

یارب خم گیسوی تو آشفته مبادا
کاشفته دلی در خم گیسوی تو دارم

پیوسته بود منزل من گوشهٔ محراب
وین منزلت از گوشهٔ ابروی تو دارم

در نزد من ارباب کرامت همه ماتند
وین معجزه ازنرگس جادوی تودارم

شاها غزل شاه مرا کرده غزلخوان
این‌فیض من‌ازنطق سخنگوی تو دارم



(۲٤۹)

مشغول رخ ساقی ، سرگـرم خط جامم
در حلقهٔ میخواران نیك است سرانجامم
اول نگهش کردم آخر برهش مـردم
وه وه که چه نیکو شد آغازم و انجامم
شبهای فراق آخر ، بر آتش دل پختم
داد از مـه بی مهرم ، آه از طمع خامم
خیزای صنم مهوش از زلف و رخ دلکش
بگسل همه زنـارم ، بشکن همه اصنامم
گر طـرّه نیفشانی کی شام شود صبحم
ور چهره نیفروزی کی صبح شود شامم
هـم حلقهٔ گیسویت سر رشتهٔ امیدم
هم گوشهٔ ابـرویت سرمـایـهٔ آرامم
آسوده کجا گردم تا بـا تو نیاسایم
آرام کجا گیرم تـا بـا تـو نیارامم
تا با تو نه پیوندم کی میوه دهد شاخم
تا بـا تـو نیامیزم کی شاد شود کامم
در عـالم زیبائی تـو خواجهٔ معروفی
در گـوشهٔ تنهائی من بندهٔ گمنامم
گر آهوی چشم تـو سویم نظر اندارد
هم شیر شود صیدم هم چرخ شود رامم

دی باز **فروغی** من دلکش غزلی گفتم
کز چشم غزال او شایستهٔ انعامم



(۲۵۰)

تا خبردار ز سر لب جانان شده‌ایم — خبر اینست که سر تا بقدم جان شده‌ایم
تا بیاد لب او جام لبالب زده‌ایم — واقف از خاصیت چشمهٔ حیوان شده‌ایم
جام جم گرطلبی مجلس ما را دریاب — کز گدائی در میکده سلطان شده‌ایم
همه اسباب پریشانی ما جمع آمد — تاز مجموعهٔ آن زلف پریشان شده‌ایم
زلف کافر برخش راهنمون شد ما را — از ره کفر بسر منزل ایمان شده‌ایم
با سر زلف شکن در شکنش عهد مبند — که بدین واسطه ما بی‌سروسامان‌شده‌ایم
سبحه در دست و دعا برلب سجاده بدوش — پی تزویر و ریا تازه مسلمان شده‌ایم
نفس ازین بیش توانائی تقصیر نداشت — عقل‌پنداشت که‌از کرده پشیمان‌شده‌ایم
همه از حیرت ما واله و حیرت زده‌اند — بسکه درصورت زیبای‌توحیران‌شده‌ایم
تو همان چشمهٔ خورشیدی و ما خفاشیم — که ز پیدائی انوارتو پنهان شده‌ایم

داغ و دردت زازل تا **بفروغی** دادند
فارغ‌ازمرهم وآسوده زدرمان‌شده‌ایم



(۲۵۱)

سروش عشق تویك نکته گفت در گوشم — که بار هر دو جهان را فکند از دوشم
اگرچه وصل‌تو ممکن نمیشود ، لیکن — درین معامله تا ممکن است میکوشم
غم ترا بنشاط جهان نشاید داد — من‌این خریدهٔ خود رابه هیچ نفروشم
بخوابِ خوش‌نرود چشم من زخوشحالی — اگر تو مست بیفتی شبی در آغوشم

بهیچ حال ز خاطر فرامشم نشوی ولی دریغ که از خاطرت فراموشم
زیك خدنگ نشانی بخون خویشتنم اگر هزار زره بر سر زره پوشم
دو گوشت ار ز خروشیدنم بتنگ آمد چنین‌مزن که زدستت‌چوچنگ نخروشم
بیار ساغر می را بگردش ای ساقی که من زچشم حریف افکن تومدهوشم
مگر بدامن محشر مرا بدوش گرفت چنین که مست و خراب از پیالهٔ دوشم
چنان زبانه کشید آتش تظلم من که آب چشمهٔ رحمت نکرد خاموشم
زهر طرف بکمینم نشسته شیرانند من از نهایت غفلت بخواب خرگوشم

فروغی ازمی گلگون‌سخن بگوورنه
من آن دماغ ندارم که یاوه بنیوشم



(۲۵۲)

جانی که خلاص ازشب هجران‌تو کردم در روز وصال تو بقربان تو کردم
خون بود شرابی که زمینای تو خوردم غم بود نشاطی که بدوران تو کردم
آهیست کز آتشکدهٔ سینه بر آمد هر شمع که روشن بشب... تو کردم
اشکیست که ابرمژه بردامن من ریخت هر گوهر غلطان که بدامان تو کردم
صد بار گزیدم لب افسوس بدندان هر بار که یاد لب و دندان تو کردم
دل با همه آشفتگی از عهده بر آمد هر عهد که بازلف پریشان تو کردم
در حلقهٔ مرغان چمن ولوله انداخت هر ناله که در صحن گلستان تو کردم
یعقوب نکرد از غم نادیدن یوسف این گریه که‌دور ازلب‌خندان تو کردم
داد از صف عشاق جگر خسته بر آمد هر گه سخن‌ازصف‌زده مژگان‌تو کردم
تازلف توبر طرف بناگوش فرو ریخت ازهر طرفی گوش بفرمان تو کردم
تا پرده برافکندم از آن صورت زیبا صاحبنظران راهمه حیران تو کردم
از خواجگی هردوجهان دست کشیدم تـابندگی سرو خرامان تو کردم

دوشینه بمن اینهمه دشنام که دادی پاداش دعائیست که برجان تو کردم

زد خنده بخورشید فروزنده **فروغی**
هرصبح که وصف رخ رخشان تو کردم



(۲۵۳)

دوش ازلب نوشش سخنی چند شنیدم کز نوش لبان رشتهٔ پیوند بریدم
چندی بهوس بر در هر خانه نشستم عمری بطلب برسرهر کوچه دویدم
بر دامن او بند نشد دست مرادم بر عارض او باز نشد چشم امیدم
زان غنچهٔ سیراب چه خونها که نخوردم زان گلبن نوخیز چه گلها که نچیدم
هرپرده که جان بررخ اوبست فکندم هرجامه که دل درغم اودوخت دریدم
از شیشهٔ مقصود گلابی نگرفتم وز ساغر امید شرابی نچشیدم
کی بود که جان در ره محبوب ندادم کی بود که رنج ازپی مطلوب ندیدم
بی کشمکش دام بباغی نگذشتم بی واسطهٔ رنج بگنجی نرسیدم
درخانهٔ دل جز تو کسی را ننشاندم ازخیل بتان جز تو کسی را نگزیدم

جزخون دل ازدیده سرشکی نفشاندم
جز آه غم از سینه **فروغی** نکشیدم



(۲۵٤)

برصفحهٔ رخ ازخط مشکین رقم مزن بر نامهٔ حیات محبان قلم مزن
تیغ عتاب بر سر اهل وفا مکش تیر هلاك بر دل صید حرم مزن
افتادگان بند تو جائی نمیروند مرغان بال بسته بسنگ ستم مزن
زلفی که جایگاه دل خلق عالم است بر یکدگر میفکن و عالم بهم مزن

رنگی نماند پیش رخت هیچ باغ را　　برقع بپوش و طعنه بباغ ارم[1] مزن
گفتی چه کام دیدی‌از آن‌چاك پیرهن　　پیراهن دریدهٔ من بین و دم مزن
درجلوه گاه دوست نگاهی‌فزون‌مخواه　　در کارگاه عشق دم ازبیش و کم مزن
بی ترك سر ز راه ارادت نشان مجو　　بی راهبر بکوی محبت قدم مزن

گر آسمان بکام تو گردد **فروغیا**
بر آسمان میکده جز جام جم مزن



(۲۵۵)

خونم‌بتی ریخت کش داد بیچون　　مژگان خونریز در ریزش خون
بی باده دیدی چشمان سرمست　　بی می شنیدی لبهای میگون
در عهد زلفش یك جمع شیدا　　در دور چشمش یك شهر مفتون
چشم ولب او هرسو گرفته است　　شهری به نیرنگ خلقی بافسون
خوبان نشینند در خانه از شرم　　هرگه که آید از خانه بیرون
دل برده از من سروی که دارد　　بالای دلکش رفتار موزون
خون‌از دل من هرشب‌روان است　　تا طره‌اش راست قصد شبیخون

۱ ـ نام شهرعاد وبهشت شداد است در تواریخ بهجةالعالم آمده است که ارم‌شداد بین صفا وحضرموت است ومساحت باغ ارم ۱۲ فرسنگ‌در دوازده فرسنگ‌است . چنانکه درتاریخ ضبط شده وقتی‌داود علیه‌السلام شدادبن‌عاد را دعوت کردتا ایمان‌آورد شداد گفت درازاء ایمان بخدای نادیده چه پاداش خواهم داشت داود علیه‌السلام، تمتع از نعمتهای جاویدان‌بهشت را وعده داد . شداد مشخصات‌بهشت را خواست‌داود مشخصات‌آنرا توصیف کرد ، شداد در صدد برآمد تا بهشتی بدان‌کیفیت که داود توصیف‌کرده بود بسازدپس‌از آنکه درکار بهشت‌پرداخت‌وزیبارویانی بعنوان‌حوری‌وغلمان درقصورآن جای‌دادروزی‌برای بازدید از بهشت خود بدانجا رفت هنگامیکه بدروازه بهشت نزدیك شد صدای مهیبی‌شنید که براثرآن قالب تهی‌کرد وحسرت دیدن‌آن باغ بردلش‌بماند

هرلحظه گردد در ملك خوبی حسن تو بیحد عشق من افزون

کاری که او کرد با من **فروغی**
هرگز نکرده است لیلی بمجنون



(۲۵۶)

تنگ شداز غم دل‌جای بمن یك دل‌واین‌همه غم وای‌بمن
قتلم امروز نشد تا چکند حسرت وعدهٔ فردای بمن
نقد جان دادم ویك‌بوسه‌نداد آن لب لعل شکرخای بمن
در محبت چه‌تطاول که‌نکرد آن سر زلف چلیپای بمن
نیست روزی که بلائی نرسد زان قدو قامت وبالای بمن
نفسی نیست که آتش نزند شعلهٔ عشق سراپای بمن
در گذرگاه‌وی‌از کثرت‌خلق بسته شد راه تماشای بمن

درغم‌عشق **فروغی** نرسید
شادی‌از گلشن‌صحرای‌بمن



(۲۵۷)

عرضه دادم دربر جانان وفای خویشتن زیر تیغ امتحان رفتم بپای خویشتن
تا نگردد خون من در حشر دامنگیر او اول‌ازقاتل گرفتم خونبهای خویشتن
آخر از دست جفایش چاك کردم سینه را خودبدست‌خویشتن‌دادم‌سزای‌خویشتن
تیره شد روزم ز تأثیر دعای نیمشب بین‌چهامی‌بینم از دست‌دعای خویشتن
کام‌اگرخواهی‌ز کام‌خویش‌بگذرزانکه‌ما بارضای او گذشتیم از رضای خویشتن
گرتوباشمشیرروزی‌برسرم‌خواهی گذشت حاجت‌دیگرنخواهم ازخدای خویشتن
کاش میماندی زمانی بر مراد اهل‌دل تا نماند مدعی بر مدعای خویشتن
رشتهٔ عمر بلندم سر بکوتاهی نهاد تا گسستی‌دستم‌از زلف رسای خویشتن

عاشق صادق **فروغی** گر برندش سر بتیغ
رشتهٔ الفت نبرد زآشنای خویشتن



(۲۵۸)

وقت مرگ آمدزرحمت برسربالین من — تلخ شد کام حسوداز مردن شیرین من
اوپی جور و جفا ، من برسر مهر وفا — من بفکرمهراو ، او درخیال کین من
دلبری رسم وی وعاشق کشی قانون وی — عاشقی کیش من وحسرت کشی آئین من
کاش آن دیر آشنا با خنجر آید بر سرم — تامگراز دل بر آید حسرت دیرین من
تنگ شکر، تلخکام ازخندهٔ شیرین او — گلبن تر، سرخ روی از گریهٔ رنگین من
چون زصحن گلستان گلهای رنگین میدهد — تازه میگردد جراحات دل خونین من
دوش بوسیدم لب نوشین آن مه رابخواب — خواب شیرین چیست تعبیر شب دوشین من
گفتم از نیش جدائی جان من برلب رسید — گفت سهل است ازشبی بوسی لب نوشین من
گفتم آهنگ جنون دارددلم خندیدو گفت — بایدش زنجیر کرداز طرهٔ مشکین من

گر **فروغی** دیدن خوبان نبودی در نظر
هیچ عالم را ندیدی چشم عالم بین من



(۲۵۹)

گر کان نمك خواهی لعل نمکینش بین — اقلیم ملاحت را در زیر نگینش بین
جان برلب مشتاقان دور ازلب اوبنگر — لب تشنه جهانی را از ماه معینش بین
ای دل چوخطش سرزدپیوند از ومگسل — یکچند چنان دیدی یکچند چنینش بین
ازقهر دل آزارد و زلطف بدست آرد — در شیوهٔ دلداری آنش نگراینش بین
هر گوشه کمین کرده ابروی کماندارش — درصید نظر بازان بگشاده کمینش بین
تا پاك بسوزاند خشك و تر عالم را — باچهرهٔ چون آتش در خانهٔ زینش بین
دست همه بربسته در معرض زیبائی — سر پنجه زور آور بازوی سمینش بین

خوبان همه‌از مهرش مهری بجبین دارند　　خورشید صباحت‌را طالع زجبینش بین
در عقرب اگر خواهی جولان قمر بینی　　زلفین چلیپارا با چهره قرینش بین
راز همه کرد افشا ننموده رخ زیبا　　هم پرده‌درش بنگر هم پرده نشینش بین
دی ما **فروغی**را سرگرم وفا دیدی
از بخت سیاه امروز آمادهٔ کینش بین

(۲۶۰)

نرگس بیمار تو گشته پرستار من　　تاچه کند این طبیب با دل بیمار من
خفتهٔ بیدار گیر گر چه ندیدی ببین　　چشم‌پر ازخواب‌خویش دیدهٔ بیدار من
رسم تو عاشق‌کشی شیوهٔ من عاشقی　　تیغ زدن شغل تو کشته شدن کار من
با همه تیر بلا کامده بر دل مرا　　از مژه‌ات بر نگشت بخت‌نگونسار من
آب رخ گل بریخت لالهٔ رخسار تو　　خرمن بلبل بسوخت زمزمهٔ زار من
ناله بر آمد ز کوه از اثر زاریم　　تا تو کمر بسته‌ای از پی آزار من
رفتم و ازدل نرفت حسرت خاك درت　　مردم‌و آسان نساخت‌عشق تودشوار من
تا خم زلف ترا دام دلم کرده‌اند　　میل خلاصی نکرد مرغ گرفتار من
تابت وزنار من‌چهره و گیسوی تست　　قبله حسد میبرد از بت و زنار من
هر چه لبم بوسه زد گندم خال ترا　　یك جو کمتر نشد خواهش هشیار من
گردو جهان می‌شود از کرم میفروش　　مست نخواهد شدن خاطر هشیار من
تاسخنی گفته‌ام زان لب شیرین سخن　　خسرو ایران نمود گوش بگفتار من
ناصردین شاه راد ،خسرو باعدل وداد　　کز گهرش برده آب‌نظم گهربار من
تا که **فروغی** شنید شعرمرا شهر یار
شهرهٔ هر شهر شد دفتر اشعار من



(۲۶۱)

دلها فتاده در پی آن دلربا ببین　　سلطان زپیش و لشگرش اندرقفا ببین

شکر گدای آن‌لب شکرفشان نگر | عنبر غلام آن سر زلف دو تا ببین
بر خال چهره زلف کجش را نگون‌نگر | بالای دانه حلقهٔ دام بلا ببین
خطش نشسته بر زبر لعل نوشخند | در زیر سبزه چشمهٔ آب بقا ببین
بیگانه شو ز خیل پری پیکران شهر | وانگه ز چشم او نگه آشنا ببین
دست ار نداد سجدهٔ محراب ابرویش | دست دعا برآر و مراد از دعا ببین
تا مشتریست بر سر بازار مهوشان | جنس وفا بیارو بهایش جفا ببین
بیدرد را چگونه مداوا کند طبیب | دردازخدا بخواه وخواص از دوا ببین
آهی روان بکشور بلقیس کرده‌ام | پیك صبا روانهٔ شهر سبا ببین
ازباده سرخ شد همه رخسار زرد من | جامی بنوش و خاصیت کیمیا ببین
خواهی که از کدورت کونین وا رهی | صافی دلان میکده را با صفا ببین
در پیشگاه خواجهٔ مشفق نوشته‌اند | کاینجا خطا بیار و بجایش عطا ببین
در چشم شاه صورت عین علی نگر | در عین نور معنی نور خدا ببین
ظل آله ناصردین شه که ماه گفت | مهرش بدل بگیرو فروغ و ضیا ببین

دربوستان **فروغی** ازاشعارخودبخوان
وانگاه شور بلبل دستان سرا ببین



(۲۶۲)

نه ازجمال توقطع نظر توان کردن | نه جزخیال توفکر دگرتوان کردن
غمت هلاك مرا مصلحت نمیداند | وگرنه مسأله را مختصر توان کردن
کنون که برسر بالین نیامدی مارا | بخاك ما زترحم گذر توان کردن
زخط سبز توای نوبهار گلشن حسن | کنار سبزه پرازمشك ترتوان کردن
خوش‌است نالهٔ شبگیر خاصه‌درغم‌عشق | وگرنه در دل خارا اثر توان کردن
بهر طلعت ساقی و خط دلکش جام | علاج فتنهٔ دور قمر توان کردن
میان بحر بیاد گهر توان رفتن | هوای زهر بشوق شکر توان کردن

بهای بوسهٔ او نقد جان توان دادن | هزار نفع پی این‌ضرر توان کردن
کمان کشیده زابرو بروی من صنمی | که سینه را بر تیرش سپر توان کردن
نشان کعبه نجستم‌و گر نه ممکن نیست | که طی‌بادیه زین بیشتر توان کردن
هنوز در غم جانان نداده‌ام جان را | گمان‌نبود که صبر اینقدر توان کردن

فروغی ارنشودشرم دوستی‌مانع
نظارهٔ رخ فرخ سیر توان کردن



(۲۶۳)

بخون‌طپیده ز بازوی قاتلی تن من | که منتی است زشمشیراو بگردن من
فرشته سینه سپرمیکند چو ازسر ناز | سواره میگذرد ترك ناوك افكن من
اگر تجلی آن ماه سبز خط اینست | بهل که برق بسوزد تمام خرمن من
سؤال کردم‌ازاوفتنه درحقیقت‌چیست | جواب داد که رمزی زچشم پرفن من
چگونه‌پای‌توانم کشیدازآن‌سر کوی | کنون که‌دست‌محبت گرفته دامن‌من
چنان زدوست‌ملولم که گرحدیث کنم | هزار ناله برآید ز قلب دشمن من
اثردرآن دل سنگین نمیکند چه کنم | و گرنه رخنه‌بفولاد کرده شیون من
سواد[1] زلف و بیاض[2] رخ توروشن کرد | حکایت شب تاریك وروز روشن من
نصیب من زتو هرروز تیردلدوزاست | فغان اگر نرسد روزی معین من
بشاخسار خودای گل مرا نشیمن ده | که مرغ‌سدره خوردحسرت‌نشیمن‌من

فروغی ازرخ آن مه نظر نمی‌بندم
اگر سپهر ببندد کمر بکشتن من



(۲۶٤)

مژگان مردم افکن، چشمان کافرش بین
هر گوشه صد مسلمان، مقتول‌خنجرش بین

---

۱ ـ سیاهی ۲ـ سفیدی.

خون ستمکشان را بر خود حلال کردم
خونخواریش نظر کن ، طبع ستمگرش بین

بایك جهان صباحت ، چندین ملاحتش هست
اقلیم آن و این را یکجا مسخرش بین

گر سایبان سنبل بر فرق گل ندیدی
بر سر ز جعد مشکین چتر معنبرش بین

من از سیاه بختی آورده رو بدیوار
وان زلفکان زنگی بر روی انورش بین

با بخت سر نگونم الفت گرفته زلفش
افسون عشق بنگر ، مار نگون سرش بین

تا قلب عاشقان را تسخیر خود نماید
از صف کشیده مژگان صفهای لشکرش بین

گر شام تیره خواهی صبح دمیده بینی
از طرهٔ شب آسا تابنده منظرش بین

جان از جدائی او تسلیم کن **فروغی**
امروز اگر ندیدی فردای محشرش بین



(۲٦۵)

زلف مسلل ریخته ، عنبر فشانی را ببین
زنجیر عدل آویخته ، نوشیروانی[1] را ببین

---

۱ - خسرو اول (کسری) انوشیروان پسر قباد که درسال ۵۳۱ بتخت نشست وتا سال ۵۷٦ پادشاهی کرد وی ازپادشاهان بزرگ وعادل دودمان ساسانی است که حضرت رسول ص در زمان اومتولدشده وبزمان وی مباهات فرموده : انی ولدت فی زمان ملك العادل داستان عدل ودادا وتا آنجامشهوراست که ازاستعمال لغت انوشیروان یاانوشیروانی عدالت ودادگستری بذهن مبادرت میکند . گویند انوشیروان زنجیری از داخل قصربه بیرون کشیده وبر آن زنگی آویخته بود که هرگاه کسی قصد دادخواهی داشت آن زنجیررا حرکت میداد بر اثر صدای زنگه انوشیروان شخصاً به تظلم داد خواهان رسیدگی میکرد . انوشك روان وانوشه روان بمعنی روان جاویدان ، دارای روان جاویداست .

قامت بناز افروخته ، خلقی ز پا انداخته
دلها مسخر ساخته کشور ستانی را ببین

در خنده آن شیرین پسر ، ازپسته میبارد شکر
شکرفشانی را نگر ، شیرین دهانی را ببین

دوش آن مه نامهربان ، می زد بکام دشمنان
بشکست جام دوستان ، نامهربانی را ببین

در گلستان گامی بزن ، می با گل اندامی بزن
پیرانه سرجامی بزن ، دور جوانی را ببین

دستی ززرّاقی[1] بکش ، ناز سر ساقی بکش
جام می باقی بکش ، جمشید ثانی را ببین

دردا که در راه طلب ، دیدم بسی رنج وتعب
آورد جانم را بلب ، دلدار جانی را ببین

ننمود در کشتم گذر ، نگذاشت برشاخم ثمر
ابر بهاری را نگر ، باد خزانی را ببین

سودای جانان را ببین ، سوددل وجان را نگر
داغ فراوان را نگر ، درد نهانی را ببین

زان زلف ورخ شام وسحر ، در کفرودین بردم بسر
زنّار بندی را نگر ، تسبیح خوانی را ببین

خیز ای بت زرّین کمر در بزم خسرو کن گذر
خورشید رخشان را نگر جمشیدثانی را ببین

شه ناصرالدین کزهنر ، جامش بکف ، تاجش بسر
جام جهان بین را نگر ، تاج کیانی را ببین

۱ــ صاحب نفاق وریا.

سلطان نشان تاجور ، مسند نشین دادگر
مسند نشینی را نگر ، سلطان نشانی را ببین
نظم **فروغی** سربسر ، هم دُر فروشد هم گهر
گوهر فروشی را نگر ، گنج معانی را ببین



(۲۶۶)

شعارعشق بازان چیست ، خوبان را دعا کردن
قفا خوردن ، پی افشردن ، جفا بردن ، وفا کردن
کمال کامرانی در محبت چیست میدانی
بتی را پادشاهی دادن وخود را گدا کردن
بچشم پاك بنگر مجمع پاکیزه رویان را
که در کیش نظر بازان ، خطاباشد خطا کردن
حضورت گر نبوده ست آن خم ابروی محرابی
نماز کرده ات را راستی باید قضا کردن
قیامت قامتی با صد هزاران ناز میگوید
که می‌باید قیامت را از این قامت بنا کردن
دلا باید گرفتن دامن بالا بلندی را
تن آسوده را چندی گرفتار بلا کردن
مبارك طلعتی تا میرسد از دور میگویم
که صبح عید نوروزاست میباید صفا کردن
زدیوان قضا تا چند خواهد شد نصیب من
زکوی دوست رفتن ، چشم حسرت بر قفا کردن

وجودم در حقیقت زندهٔ جاوید خواهد شد
که باید روی جانان دیدن وجان را فدا کردن
محب صادق از جانان بجز جانان نمیخواهد
که حیف است از خدا چیزی تمنّا جز خدا کردن[1]
چنان باتار زلفت بسته دل پیوند الفت را
که نتوان یك سرمویش ز یکدیگر جدا کردن
فروغی را مگر گویا کند آن منطق شیرین
وگرنه هیچ نتواند ثنای پادشا کردن
خدیو نکته پرور ناصرالدین شاه معنی دان
که کام نکته سنجان را ازو باید روا کردن
بلند اختر شهنشاهی که درگاه جلالش را
گهی باید دعا گفتن ، گهی باید ثنا کردن



(۲٦۷)

زصحن این چمن آن سرو قیامت را تمنا کن
بزیر سایه‌اش بنشین قیامت را تماشا کن
بطرف بوستان باد بهار آمد ، بصد شادی
برای دوستان اسباب عشرت را مهیا کن
نگارا تا لب پرنوش و زلف پرگره داری
درون خسته را دریاب و کار بسته را وا کن
تو مشکین مو نباید ساعتی بیکار بنشینی
گهی بر تار چنگی زن، گهی در جام صهبا کن

۱ - ظاهراً اشاره بکلام علی علیه‌السلام است که هنگام مناجات میگفت : خدایا ترا بخاطر ترس ازعذاب وامید به بهشت عبادت نمیکنم بلکه چون تو خدائی وسزاوار آنی که بندگیت کنم از این روی ترا پرستش میکنم .

نشاید شاهد زیبا نبخشاید می حمرا[1]
بصورت چونکه زیبائی بمعنی کار زیبا کن
کسی درملك خوبی‌مرد میدانت نخواهدشد
گهی برماه خنجر کش، گهی بامهر[2]غوغا کن
گهی برخیزو گه بنشین به‌می‌دادن به‌می‌خوردن
گهی آشوب رابنشان و گاهی فتنه برپا کن
زعاشق هیچکس معشوق را بهتر نمی‌بیند
برو از دیدهٔ وامق[3] نظردرحسن عذرا[4] کن
بیا همراه من یك روز بر مصر سر کویش
زهرسو صدهزاران یوسف گمگشته پیدا کن
فروغی چون‌بخونت‌صف کشدبر گشته‌مژ گانش
تو هم روی تظلم را بشاه لشکر آرا کن
ابوالفتح مظفر ناصرالدین شاه رزم آور
که تیغش را قضا گوید بخونریزی مدارا کن



(۲۶۸)

گفتم که چیست راهزن عقل و دین من گفتا که چین زلف و خط عنبرین من

---

۱ - شراب‌سرخ.
۲ - آفتاب ، خورشید
۳ - نام عاشق عذرا، افسانه وامق و عذرا هم مانند همهٔ داستانهای عشقی ار قبیل : لیلی ومجنون وشیرین وفرهاد مشهوراست وگویند این داستان بزبان پهلوی بوده وآنرا بفارسی‌امروزی‌ترجمه‌کرده‌اند .
٤ - نام معشوقه وامق و دراصل بمعنی دوشیزهٔ باکره است،این نام هم مانند لیلی‌و سلمی و شیرین و ایاز از جنبهٔ علم بودن خارج شده و در ادبیات آنچه از استعمال این لفظ بذهن مبادرت میکند همانا معشوقه ودلداراست .

گفتم که الامان ز دم آتشین من گفتا که الحذر ز دل آهنین من
گفتم که طرف دامن‌دولت بدست کیست گفتا بدست آنکه گرفت آستین من
گفتم که امتحان سعادت بکام کیست گفتا بکام آنکه ببوسد زمین من
گفتم به بخت نیك بگو هم قرین کیست گفتا قرین آنکه شود همنشین من
گفتم که بهر چاك گریبان صبح چیست گفتا ز رشك تابش صبح جبین من
گفتم که از چه خواجهٔ انجم[1] شد آفتاب گفتا ز بندگی رخ نازنین من
گفتم که ساحری ز که آموخت سامری[2] گفتا زچشم کافر سحر آفرین من
گفتم کجاست مسکن دلهای بیقرار گفتا که جعد خم بخم چین بچین من
گفتم هوای چشمهٔ کوثر بسر مراست گفتا که شرمی از لب پر انگبین من
گفتم کدام دل بغمت خرمی نخواست
گفتا دل **فروغی** اندوهگین من



(۲۶۹)

خادم دیر مغانم هنری بهتر از این بیخبر از دوجهانم خبری بهتر از این
ساقی نوش‌لبم‌دوش به‌یك‌باده نواخت کس نداده‌است بمستان‌شکری بهتر ازاین
چشم امید ز خاك در میخانه‌مپوش که نماید بنظرخاك دری بهتراز این
میوهٔ عیش بسی‌چیدم ازآن نخل‌مراد کی دهد باغ محبت ثمری بهتر ازاین
برفراز قدش‌آن روی فروزان بنگر کز سرسرو نتابد قمری بهتراز این
زیر آن‌زلف‌به بین طرف‌بنا گوشش‌را کزپی شام نه بینی‌سحری‌بهتراز این
پیش تیغت چکنم گر نکنم سینه سپر که ندارند ضعیفان سپری بهتر ازاین
کشتی امروز ز تأثیر دعای سحرم بالله ار بود دعا را اثری بهتراز این
اشك صاحبنظران اینهمه پامال مکن زانکه‌در دست نیفتد گهری‌بهتر ازاین

۱ ــ انجم جمع نجم وبمعنی ستارگان‌است .
۲ــ ازاهالی سامره بوده‌ودرزمان‌موسی‌علیه‌السلام بعلم‌سحر گوساله‌سخنگوی‌ساخته‌بود.

بام آن کعبهٔ مقصود بلنداست ای کاش — عشق میداد مرا بال و پری بهتر از این

گفتمش چشم و چراغ دل صاحب نظری
گفت بگشای **فروغی** نظری بهتر از این



(۲۷۰)

گر عارف حق بینی چشم از همه برهم زن — چون دل به یکی دادی آتش به دو عالم زن
هم نکتهٔ وحدت را با شاهد یکتا گو — هم بانگ اناالحق را بر دار معظم زن
هم چشم تماشا را بر روی نکو بگشا — هم دست تمنا را بر گیسوی پرخم زن
هم جلوهٔ ساقی را در جام بلورین بین — هم بادهٔ بیغش را با سادهٔ بیغم زن
ذکر از رخ رخشانش با موسی عمران گو — حرف از لب جان بخشش با عیسی مریم زن
حال دل خونین را با عاشق صادق گو — رطل می صافی را با صوفی محرم زن
چون ساقی رندانی می با لب خندان خور — چون مطرب مستانی نی با دل خرم زن
چون آب بقا داری بر خاك سکندر ریز — چون جام بچنگ آری با یاد لب جم زن
چون گرد حرم گشتی با خانه خدا بنشین — چون می بقدح کردی بر چشمهٔ زمزم زن
در پای قدح بنشین زیبا صنمی بگزین — اسباب ریا بر چین کمتر ز دعا دم زن
گر تکیه دهی وقتی ، بر تخت سلیمان ده — ور پنجه زنی روزی ، در پنجهٔ رستم زن
گر دردی از او بردی صد خنده به درمان کن — ور زخمی از او خوردی صد طعنه به مرهم زن
یا پای شقاوت را ، بر تارك شیطان نه — یا کوس سعادت را بر عرش مکرم زن
یا کحل ثوابت را ، در چشم ملایك کش — یا برق گناهت را ، بر خرمن آدم زن
یا خازن جنت شو ، گلهای بهشتی چین — یا مالك دوزخ شو ، درهای جهنم زن
یا بندهٔ عقبا شو یا خواجهٔ دنیا شو — یا ساز عروسی کن ، یا حلقه ماتم زن
زاهد سخن تقوی ، بسیار مگو با ما — دم در کش از این معنی یعنی که نفس کم زن
گر دامن پاکت را ، آلوده بخون خواهد — انگشت قبولت را بر دیدهٔ پرنم زن
گر همدمی او را پیوسته طمع داری — هم اشك پیاپی ریز هم آه دمادم زن

سلطانی اگر خواهی درویش مجرد شو نه رشته بگوهر کش نه سکه بدرهم زن
چون خاتم کارت را بردست اجل دادند نه تاج به تارك نه ، نه‌دست به خاتم‌زن

تا چند فروغی را مجروح توان دیدن
یا مرهم زخمی کن یا ضربت محکم زن



(۲۷۱)

چین زلف‌مشکین را ، بررخ‌نگارم بین حلقه های اوبشمر،عقده‌های کارم بین
از دمیدن خطش اشك من بدامن ریخت هاله برمهش بنگر ، لاله در کنارم‌بین
دوش در گذرگاهی دامنش بدست‌آورد سعی کرد من بنگر ، کوشش‌غبارم بین
نقد هر دو عالم را باختم بیك دیدن طرز بازیم بنگر ، شیوهٔ قمارم بین
پشرو بال عشقم را سایه بر سپهر افتاد بال قدرتم بنگر ، پشر اقتدارم بین
میر انجمن جائی درصف نعالم[1] داد صدر عزتم بنگر ، عین اعتبارم بین
هم بعشق مجبورم هم بعقل مختارم با وجود مجبوری صاحب اختیارم بین
در کمال استغنا فقرو ذلتم دادند در نهایت قدرت عجز و انکسارم بین
می بکوی خماران هرچه بود نوشیدم با چنین می‌آشامی غایت خمارم بین
میکشد بمیدانم صف کشیده مژگانم گرزجنگ برگشتم مرد صدهزارم‌بین

ایکه هیچ نشنیدی نالهٔ فروغی را
باری‌از ره رحمت چشم اشکبارم بین



۱ ـ « صف‌نعال » بمعنی درگاه وپائین مجلس و کفشکن است ،درمیان صوفیان‌رسم بوده که گناهکاران خود را وادار میکرده‌اندکه درصف نعال (کفشکن) گوش چپ را با دست راست و گوش راست را با دست چپ گرفته و بریك پا بایستند تا مرشد از گناهش درگذرد. مثال ازسعدی

بود که صدر نشینان بارگاه قبول نظر کنند به بیچارگان صف‌نعال

(۲۷۲)

حلقهٔ زلف سیاهش بر رخ انور ببین آفتاب و سایه را سرگرم یکدیگر ببین
با سپاه غمزه باز آمد پی تسخیر دل موکب لشکر نگر ، جمعیت سلطان ببین
هر کجا نقاش نقش قامت و لعلش کشید جلوهٔ طوبی نگر ، سرچشمهٔ کوثر ببین
تنگ شکر از دهان میبارد آن شیرین پسر شکّر اندر پسته بنگر پسته در شکّر ببین
تا مگر در دامن محشر بگیرم دامنش چاك دامان مرا در دامن محشر ببین
هر دو عالم را بیك ضربت بخون آغشته ساخت قوت بازو نگر ، خاصیت خنجر ببین
هردم از فیض لب ساقی شراب لعل را نشأهٔ دیگر نگر ، کیفیت دیگر ببین
گر ندیدی قبض و بسط عشق را بریك بساط گریهٔ مینا نگر ، خندیدن ساغر ببین
گر ندیدی شاخسار خشك هنگام بهار در بهار عشق کامم خشك وچشمم تر ببین
تنگدستان در بهار وصل او سر میدهند بینوایان را هوای سلطنت بر سر ببین

هیچ دوری جام امید **فروغی** می نداشت
گردش گردون نگر ، بی‌مهری اختر ببین



(۲۷۳)

ایکه زآب زندگی لعل تومیدهد نشان خیزو بدیده‌ام نشین ، آتش دل فرونشان
باهمه جهد از آن کمر ، هیچ نداشتم خبر باهمه سعی از آن دهن ، هیچ نیافتم نشان
سرخوش و مست و بیهشم ، درهمه نشأه‌ای خوشم بار فلك نمیکشم ، از کرم سبو کشان
نزد حبیب کرده‌ام قصهٔ درد اهل دل پیش طبیب گفته‌ام صورت حال ناخوشان
من که بقوت جنون ، سلسله ها گسسته‌ام بسته مرا براستی زلف کج پریوشان
هرچه زجور خوی تو ، میگذرم ز روی تو میکشدم بسوی تو ، دست طلب کشان کشان
باده اگر نمیدهی خون مرا بجام کن مرهم اگر نمی نهی ، زخم مرا نمك فشان
با تو می حرام را کرده حلال محتسب چنگ بکوب و نی بزن ، بوسه ببخش و می چشان
مرده اگر ندیده‌ای زندهٔ جاودان شود پای بنه مسیح وش برسر خاك خامشان

طرهٔ عنبرین تو غالیه سای انجمن   پستهٔ نوشخند تو نشأه فزای بیهشان
درغم رویت ای پری سوخته شد دل ملك   بسکه رسید برفلك آه جگر بر آتشان
تا دم باد صبحدم زلف تو میزنند بهم   جمع چگونه میشود حال دل مشوشان
تا شده سیلی غمت علت سرخ روئیم   رشك برندازاین‌عمل، چهره بخون‌منقشان
ای که خدنگ‌شست‌تو کرده نشان‌دل‌مرا   چون نکنم‌زدست‌توشکوه بشاه جم نشان
وارث تاج وتخت جم ، ناصردین‌شه عجم   کز پی‌خدمتش فلك‌بسته کمرز کهکشان
آنکه زنور روی او یافته مهر زیب وفر   وانکه زخاك پای‌اوجسته سپهرعز وشان
ادگرا دعای من کرده بدشمنان تو   آنچه نموده درجدل‌تیغ اجل‌بسر کشان

آنکه فرامش‌ازدلم‌هیچ نشد **فروغیا**
آه که شدزخاطرش نام‌من‌ازفرامشان



(۲۷٤)

از بس که در خیال مکیدم لبان او   یاقوت فام شد لب گوهر فشان او
نقد وجودمن همه مصروف هیچ شد   یعنی نداد کام دلم را دهان او
پیرانه سر بلاکش ابروی او شدم   باقامت خمیده کشیدم کمان او
قاتل چگونه منکرخونم‌شودبحشر   زخمی نخورده‌ام که نماندنشان او
دستی که ازرکاب سمندش بریده شد   ترسم خدا نکرده نگیرد عنان او
چندان که در پیش بدرستی دویده‌ام   الا دل شکسته ندیدم مکان او
بی‌پرده‌درحضورمن‌امشب نشسته‌است   ماهی که درضمیرنگنجد گمان او
باور مکن که عاشق صادق‌خطا کند   گرصد هزار بار کنند امتحان او
سودا نگر که برسر بازار عاشقی   خواهم‌زیان خویش‌ونخواهم‌زیان‌او

ظل اله ناصردین شه که آمده است
چندین هزار آیت رحمت نشان او



(۲۷۵)

ساقی دل، نرگس شهلای تو	مستیِ جان ، از می مینای تو
ای ز سر زلف چلیپای تو	اهل جنون سلسله درپای تو
سینه نهادم بدم تیغ عشق	دیده گشادم بتماشای تو
چیست بلای دل صاحبدلان	جلوهٔ بالای دلارای تو
سرو کند با همه آزادگی	بندگی قامت رعنای تو
باخته‌ام ازپی یك‌بوسه جان	یافته‌ام قیمت کالای تو
پرده‌برانداز که نتوان نمود	قطع نظر از رخ زیبای تو
پا نکشم از سر کوی امید	تا ندهم جان بتمنای تو

جان **فروغی** نرسدبر مراد
تا نرود بر سر سودای تو



(۲۷٦)

ماه ، غلام رخ زیبای تو	سرو ، کمربستهٔ بالای تو
تن همه‌چشم‌است بصحن‌چمن	نرگس شهلا بتماشای تو
مجمع‌دلهای پراکنده‌چیست	چین سر زلف چلیپای تو
زاهد واندیشهٔ گیسوی حور	دست من وجعدسمن‌سای تو
گر تو زنی‌تیغ هلاکم‌بفرق	فرق من وخاك کف پای تو
روی من‌وخاك‌سر کوی‌عشق	رای من و پیروی رای تو
تیر من‌ودیدهٔ کج بین غیر	تیغ تو وتارك اعدای تو
چند فشاند نمکم بر جگر	لعل شکرخند شکرخای تو

دیر کشیدی‌زمیان‌بسکه تیغ
مرد **فروغی** زمداوای تو



(۲۷۷)

ای اهل نظر کشتهٔ تیر نگه تو	خون همه در عهدهٔ چشم سیه تو
هرجا که خرامان گذری باسپه ناز	شاهان همه گردند اسیر سپه تو
ملك دل صاحبنظران زیروزبر شد	زان‌فتنه که‌خفته است بزیر کله تو
یعقوب اگر چاه زنخدان توبیند	بیخود فکند یوسف خود رابچه تو
خورشیدفروزنده شبی‌پرده نشین‌شد	کامد بدر از پرده مه چارده تو
زلف ورخت از بهرهمین‌دلکش‌وزیباست	تا فرخ و میمون گذرد سال ومه تو
من چارهٔ چشم تر خود هیچ ندانم	الا که علاجش کنم ازخاك ره تو
گرخون مراچشم توبی‌جرم بریزد	بینم گنه خویش و نبینم گنه تو

ترسم که‌پس‌از کوشش بسیار **فروغی**
رحمی بگدایان نکند پادشه تو



(۲۷۸)

هر کس که نهد پای بر آن‌خاك‌سر کوی	ذکرش همه اینست که گمگشته دلم کو
من از اثر عشق سیه بخت و سیه روز	او از مدد حسن سیه چشم و سیه مو
دیباچهٔ امید من آن صفحهٔ رخسار	سرمایهٔ سودای من آن حلقهٔ گیسو
جمعی همه آشفتهٔ آن سنبل مشکین	شهری همه شوریدهٔ آن نر گس جادو
هم‌لاله‌نرسته است بدین آب وبدین تاب	هم گل‌نشکفته‌است‌بدین‌رنگ وبدین بو
من تشنه لب ساقی و او طالب کوثر	حاشا که‌رود آب من وشیخ بیك جو
بر خاست ز هر گوشه بلائی بکمینم	تا دیده‌ام افتاد بدان گوشهٔ ابرو
آهوی من آن کار که باشیر دلان کرد	هر گز نکند شیر قوی پنجه بآهو
حسرت برم ازخسرو وفرهاد که درعشق	نه زر بترازویم و نه زور به بازو

زیبا صنما پرده ز رخسار برانداز
تا بر طرف قبله **فروغی** نکند رو



(۲۷۹)

تا سر نرفته بر سر مهر و وفای تو | حلق من است و حلقهٔ زلف دوتای تو
گر من میان اهل محبت نبودمی | کس را نبود طاقت جور وجفای تو
دامن کشان گذر ننمودی بخاك من | تا جان نازنین ننمودم فدای تو
گر سایه برسرم فکند شاهباز بخت | دوری نمیکند سرم از خاك پای تو
دانی که در شریعت ما کیست کشتنی | بیگانه‌ای که هیچ نگشت آشنای تو
توخود چه گلشنی که هوای خوش بهشت | بیرون نمی‌برد زسر ما هوای تو
زاهد بیاد کوثر و صوفی بفکر می | ما و تصور لب مستی فزای تو
آگاهیش ز راحت عشاق خسته نیست | هر کو نشد نشانهٔ تیر بلای تو
بر گشته بخت آنکه بخونش نیفکند | مژگان چشم ساحر مردم ربای تو

یارب چه‌مظهری که **فروغی** زهرطرف
بگشاده چشم جان بامید لقای تو



(۲۸۰)

من بندهٔ آنم که ببوسد دهن تو | وز هر دهنی نشنود الا سخن تو
ترسم بجنون کار کشد اهل خرد را | در سلسلهٔ زلف شکن بر شکن تو
اندیشهٔ مردم همه از شور قیامت | تشویش من ازقامت عاشق فکن تو
شاید که شود در نگ بخون‌دل شیرین | هر تیشه که برسنگ زند کوهکن تو
بلبل خجل از زمزمهٔ مرغ دل من | گل منفعل از غنچهٔ شاخ چمن تو
هرطایر خوش‌نغمه که‌در باغ بهشت است | حسرت کشد ازباغ گل ویاسمن تو
از فخر نهد پا بسر یوسف مصری | هر دل که درافتادبچاه ذقن[۱] تو
پیداست که هر گزننهد روی ببهبود | زخم دل عشاق زمشك ختن تو

۱- زنخ ، چانه ، زنخدان .

بس جامهٔ طاقت که براندام **فروغی**
گردیده قبا از هوس پیرهن تو



(۲۸۱)

بزیر تیغ نداریم مدّعا جز تو
شهید عشق ترا نیست خونبها جز تو

بجزوصال تو هیچ ازخدا نخواسته‌ایم
که‌حاجتی‌نتوان‌خواست‌ازخدا‌جزتو

خدای می‌نپذیرد دعای قومی را
که مدّعا طلبیدند از دعا جز تو

مریض‌عشق‌ترا‌حاجتی به عیسی‌نیست
که‌کس‌نمیکند این درد را دواجزتو

کجا شکایت بی مهریت توانم برد
که هیچ کس‌ننهاده‌است این بناجزتو

فغان اگر ندهی داد ما گدایان را
که پادشاه نباشد بشهر ما جز تو

مرنج اگر بر بیگانه داوری ببریم
که‌آشنا نخورد خون آشنا جز تو

دلا هزار بلا در ولای او دیدی
کسی صبورندیدم در این بلا جز تو

فروغی ازرخ‌آن‌مه‌گرت‌فروغ دهند
بآفتاب نبخشد کسی ضیا جز تو



(۲۸۲)

چه عقده هاست‌بکار دلم زبخت سیاه
که‌زلف‌دوست‌بلنداست‌ودست‌من‌کوتاه

نعوذ بالله از این زاهدان جامه سفید
تبارك‌الله از این شاهدان چشم سیاه

یکی زبند سر زلف او اسیر کمند
یکی زکنج زنخدان او فتاده بچاه

یکی خراب لب‌لعل‌او، نخورده شراب
یکی قتیل دم تیغ او ، نکرده گناه

یکی‌زغمزهٔ‌خونخواره‌اش‌طپیده‌بخون
یکی ز حسرت نظاره‌اش نشسته براه

یکی زجنبش مژگان او بچنگ‌اجل
یکی ز گردش چشمان او بحال تباه

یکی بخاك در اوفشانده گوهر اشك
یکی برهگذر او کشیده لشگر آه

هوای مغبچگان آنچنان خرابم کرد — که در سرای مغانم نمیدهند پناه
دمی بچشم من آن سروقد، نهشت قدم — گهی بحال من آن ماه رونکرد نگاه
بپا نموده قیامت زقامت دلجو — پدید ساخته جنّت زعارض دلخواه
زرشك قامت اوناله خاست ازدل سرو — زشرم عارض او هاله بست بررخ ماه
خمیده ابروی آن پادشاه کشور حسن — نمونه ایست زشمشیر ناصرالدین شاه
ستوده خسرو لشگرشکاف کشور گیر — که نقش رایت منصور اوست نصرالله
شکسته حملهٔ اوپشت صد هزار سوار — دریده صارم[1] او قلب صد هزارسپاه
رخ منوّر او آفتاب کاخ و سپهر — سرمبارك او زیب بخش تاج و کلاه
همیشه عاشق دیدار اوست دیدهٔ بخت — مدام شایق بالای اوست جامهٔ جاه

فروغی ار کرم شاه دستگیر شود
بر آن سرم که عروسی به بر کشم دلخواه



(۲۸۳)

تنها نه جا بخلوت دلها گرفته‌ای — ملك وجود را همه یکجا گرفته‌ای
تا شانه را بجعد معنبر کشیده‌ای — کاشانه را بعنبر سارا گرفته‌ای
یارب چه لعبتی تو که چندین هزاردل — از جعد چین بچین چلیپا گرفته‌ای
من خود گرفتم ازتوتوان بر گرفت دل — با این چه میکنم که بجان جا گرفته‌ای
حسرت مبر زگریهٔ بی اختیار ما — اکنون که اختیار دل از ما گرفته‌ای
گفتی صبور باش بسودای عشق من — وقتی که صبرم از دل شیدا گرفته‌ای
دلخستهٔ دو لعل ترا جان بلب رسید — با آنکه نکته ها به مسیحا گرفته‌ای
آسوده ازتودرحرم ودیر کس نماند — کاسودگی زمؤمن و ترسا گرفته‌ای

۱ - تیغ برنده ، مرد دلاور ، شیر بیشه

روزی دل **فروغی** مسکین شکسته‌ای
کز دست غیر ساغر صهبا گرفته‌ای



(۲۸٤)

تا بجفایت خوشم ترك جفا کرده‌ای — این روش تازه را تازه بنا کرده‌ای
راه نجات مرا ازهمه سو بسته‌ای — قطع امید مرا از همه جا کرده‌ای
دوش‌زدست رقیب ساغرمی خورده‌ای — من بخطا رفته‌ام یا تو خطا کرده‌ای
قامت یکتای‌من گشته دوتاچون‌هلال — تا تو قرین قمر زلف دوتا کرده‌ای
گر نه‌ترا دشمنی‌است‌بادل مجروح‌من — خال سیه را چرا غالیه سا کرده‌ای
حلقهٔ آزادگان تن ببلا داده‌اند — تا شکن طره را دام بلا کرده‌ای
کار فرو بسته‌ام هیچ گشایش ندید — تا گره زلف را کار گشا کرده‌ای
من زلبت صد هزار بوسه طلب داشتم — هرچه بمن داده‌ای وام ادا کرده‌ای
من بجگر تشنگی ثانی اسکندرم — تا لب جان بخش‌را آب بقا کرده‌ای
خضر مبارك قدم سبزهٔ خط تو بود — کز اثر مقدمش میل وفا کرده‌ای
باخبر از حال ما هیچ نخواهی شدن — تانکند باتوعشق آنچه بما کرده‌ای[1]
شاید اگر خوانمت فتنهٔ دوران شاه — بسکه زقد رسا فتنه بپا کرده‌ای
ناصردین‌شاه راد، آنکه بدوابر گفت — معدن‌ودریا گریست‌بسکه‌عطا کرده‌ای

آن بت آهونگاه ازتو **فروغی** رمید
نام خطش را مگر مشك ختا کرده‌ای



(۲۸۵)

سروچمان رابنازسوی چمن آورده‌ای — قامت شمشاد را در شکن آورده‌ای

۱ - این بیت در مجمع‌الفصحاء چنین‌آمده است :
باخبر ازحال عشق هیچ‌نخواهی شدن — تا نکند با توعشق‌آنچه بما کرده‌ای

نرگس مخمور را جام بکف داده‌ای / غنچهٔ خاموش را در سخن آورده‌ای
حقهٔ یاقوت را قوت روان کرده‌ای / چشمهٔ جان‌بخش رادر دهن آورده‌ای
دُرّ گرانمایه را از عدن[1] آرد سپهر / توزدهان‌درج[2] دُر در عدن آورده‌ای
قافلهٔ مشك را از ختن آرد نسیم / توزخط انبار مشك درختن آورده‌ای
عیسی دلها توئی کز نفس جانفزا / مردهٔ صد ساله را جان بتن آورده‌ای
یوسف دل در فتاد از کف مردم بچاه / تاتو چه سرنگوی زان ذقن آورده‌ای

جیب **فروغی** درید تا توبگلزارحسن
پیرهن ازبرگ گل بربدن آورده‌ای



(۲۸۶)

رهزن ایمان من شد نازنین تازه‌ای / رفتم از کیش مسلمانی بدین تازه‌ای
خواجه‌هی‌خاموش‌باش‌امشب که‌اصحاب‌حضور / خلوتی دارند با خلوت نشین تازه‌ای
کاشکی‌میریخت از بهرسرشك دیده‌ام / دست معمار قضا طرح زمین تازه‌ای
گرزچین‌آشوب‌برخیزدعجب‌نبود که‌باز / برسرزلف توافتاده‌است چین تازه‌ای
نام یاقوت لبت بر خاتم دل کنده‌ام / اسم اعظم را نوشتم برنگین تازه‌ای
گوشهٔ چشمی‌بسوی‌من نداری ، گوئیا / خرمن حسن‌توداردخوشه چین‌تازه‌ای
درتمام عمر خوردم نیش زنبور فراق / تا مرا نوشین لبت داد انگبین تازه‌ای
ترسم‌ازدست‌توای سنگین دل‌بیداد گر / دست غیب‌آید برون ازآستین تازه‌ای

تا جوان گردی **فروغی** درجهان پیرانه سر
تازه کن عهد کهن با مه جبین تازه‌ای



۱ ـ عدن‌نام جزیره‌ای‌ست درجنوب‌غربی جزیرةالعرب ودرحدود یمن که مروارید خوب ازآنجا حاصل شود واستعمال این لفظ و اراده کردن در معنی بهشت خطاست .
۲ ـ درج (بضم دال وسکون راء) صندوقچه وطبلهٔ که زیور وجواهردرآن‌نهند.

(۲۸۷)

این سر که بتن دارم مست می ناب اولی — این کاسه که من دارم سرشار شراب اولی
اینست اگر ساقی، می خور ز حساب افزون — زیرا که چنین مستی تا روز حساب اولی
هرجا بت سر مستی با جام شراب آید — مرغ دل هشیاران البته کباب اولی
آن خواجه که من دانم جرم همه می بخشد — پیش کرمش رفتن نا کرده ثواب اولی
دوشینه سیه چشمی درخواب خوشم گفتا — کز نشأهٔ بیداری کیفیت خواب اولی
گفتم ز لب نوشت صد بوسه طمع دارم — گفتا که سؤالت را نا گفته جواب اولی
از چشم بد مردم ایمن نتوان بودن — رخسار نکوی او در زیر نقاب اولی
ابروی کماندارش پیوسته بچین خوشتر — گیسوی گره گیرش همواره بتاب اولی
این پسته که او دارد خندان ز قدح خوشتر — این چهره که او دارد گلگون ز شراب اولی
گنجینهٔ مهر او در سینه نمیگنجد — کاشانه بدین تنگی یکباره خراب اولی
تخمی که بدل کشتم آب از مژه میخواهد — چشمی که بسر دارم سرچشمهٔ آب اولی
اشعار **فروغی** را با نافه رقم باید
آن شعر مسلسل را شستن بگلاب اولی



(۲۸۸)

زان فشانم اشک در هر رهگذاری — تا بدامان تو ننشیند غباری
زلفت از هر حلقه میبیند اسیری — چشمت از هر گوشه میگیرد شکاری
از برای بیقراران محبت — آه اگر زلف تو نگذارد قراری
اختیاری آید اندر دست ما را — گر گذارد عشق در دست اختیاری
چشم تو گر گوشهٔ کارم نگیرد — پیش نتوانم گرفتن هیچ کاری
رنج عشقت راحت هر دردمندی — زخم تیغت مرهم هر دلفکاری
از کنارم رفته تا آن سرو بالا — جوی اشکم میرود از هر کناری
گوشه‌ای خواهم نهان از چشم مردم — تا بکام دل بگیرم روزگاری

تا گره بگشایداز کارم **فروغی**
بسته‌ام دل را بزلف تابداری



(۲۸۹)

گر جلوه گر بعرصهٔ محشر گذر کنی — هر گوشه‌محشرد گری جلوه گر کنی
کاش آنقدر بخواب رودچشم روزگار — تایك نظر بمردم صاحب نظر کنی
جان در بهای بوسهٔ شیرین توان گرفت — گیرم درین معامله قدری ضرر کنی
تا کی ببزم غیر می‌لاله گون کشی — تاچندخون زرشك مرا در جگر کنی
گفتم بروی خوب توخواهم نظر کنم — گفتا که باید از همه قطع نظر کنی
غیر ازوصال نیست خیال دگر مرا — ترسم خدا نکرده خیال دگر کنی
شبها بباید از مژه خون در کنار کرد — تادر کنار دوست شبی را سحر کنی
هرگز کسی بدشمن خونخوارخودنکرد — با دوست هرستم که تو بیدادگر کنی
هر چند تو بقتل **فروغی** مخیری — باید ز انتقام شهنشه حذر کنی

جم دستگاه فتحعلیشاه[۱] تاجدار
باید که‌سجده بردراوهرسحر کنی



(۲۹۰)

گر بدنبال‌دل آن زلف رود هیچ مگوی — که‌بچوگان‌نتوان گفت‌مرودرپی گوی
گرزبیخم بکند دل نکنم زان خم زلف — وربخونم بکشد پانکشم زان سر کوی

۱ ـ باباخان پسرحسینقلی‌خان‌وبرادر زادهٔ آغامحمدخان قاجار (۱۲۱۲-۱۲۵۰ هجری قمری) پس‌ازکشته شدن‌آغامحمدخان بنام فتحعلی‌شاه قاجاربرتخت سلطنت نشست وبنا بحکایت‌تاریخ دوران سلطنت وی یکی ازپرحادثه ترین ادوار تاریخی است جنگهای روسیه و ایران‌در این تاریخ‌بوقوع پیوست و باوجود رشادتهای عباس‌میرزا نایب‌السلطنه شهرهای مهمی ازخاك کشور ما جدا شد .

دل بسختی نتوان کند از آن زلف بلند دیده‌هر گز نتوان‌دوخت‌از آن‌روی نکوی
یا بتیغ کج او گردن تسلیم بنه یا زخاك در او پای بکش دست بشوی
غنچه گو بادهنش لاف مزن هیچ مخند لاله گو بارخ او ناز مکن هیچ مروی
نو بهار آمد و تعجیل برفتن دارد کو مجالی که بریز ندمی ازخم بسبوی
بامدادان همه کس راز مرا می‌بینند بسکه شب‌میرودم‌خون دل‌ازدیده بروی
دانهٔ اشك بده دُرِّ گرانمایه بگیر غوطه در بحر بزن گوهر گمگشته بجوی
آنچنان دست جنون گشت گریبانگیرم که گرفتم همه جا دامن آن سلسله‌موی

راستی گر بچمد سرو **فروغی** بچمن
باغبان سرو سهی را بکند از لب جوی



(۲۹۱)

خوش آنکه حلقه های سرزلف وا کنی دیوانگان سلسله‌ات را رها کنی
کار جنون ما به تماشا کشیده است یعنی تو هم بیا که تماشای ما کنی
کردی سیاه زلف دوتا را که در غمت مویم سفید سازی و پشتم دوتا کنی
توعهد کرده‌ای که نشانی بخون مرا من جهد کرده‌ام که بعهدت وفا کنی
من دل ز ابروی تو نبرم براستی باتیغ کج اگر سرم از تن جدا کنی
گرعمر من وفا کند ای ترك تند خوی چندان وفا کنم که **تو** ترك جفا کنی
سر تـا قـدم نشانهٔ تیر تو گشته‌ام ترکی خدا نکرده مبادا خطا کنی[1]
تا کی در انتظار قیامت توان نشست بر خیز تا هزار قیامت بپا کنی
دانی که چیست حاصل انجام عاشقی جانانه را ببینی وجان را فدا کنی
شکرانه‌ای که شاه نکویان‌شدی بحسن میباید التفات بحال گدا کنی
حیف آیدم کزآن لب شیرین بذله گوی الاّ ثنای خسرو کشور گشا کنی

---

۱ ـ این بیت در مجمع‌الفصحاء چنین است :
سر تاقدم نشانهٔ تیر توگشته‌ام تیری خدانکرده مباداخطاکنی

ظل اله ناصردین شاه داد گر   کز صدق بایدش همه وقتی دعا کنی
شاها همیشه دست تو بالای گنج باد   من هی غزل سرایم و تو هی عطا کنی
آفاق را گرفت **فروغی** فروغ تو
وقت است اگر بدیدهٔ افلاك جا کنی



(۲۹۲)

دوشینه خود شنیدم یك نکته از دهانی   اما نمیتوان گفت باهیچ نکته دانی
اسرار عشقم آخر افتاد بر زبانها   از بسکه وصف اورا گفتم بهر زبانی
هر شامگه بیادش خفتم بلاله زاری   هر صبحدم ببویش رفتم به بوستانی
تخم وفای او را کشتم بهر زمینی   خار جفای او را خوردم بهر زمانی
در گردنم فکنده است گیسوی او کمندی   بر کشتنم کشیده است ابروی او کمانی
پیکان عشق جانان تا پر نشسته برجان   هرگز چنین خدنگی ننشسته بر نشانی
در عالم جوانی کاری نیامد از من   دستی زدم به پیری بر دامن جوانی
در وادی محبت حال دلم چه پرسی   گردی فتاده دیدم دنبال کاروانی
ای آنکه زیر تیغش امید رحم داری   ترسم نکرده باشی رحمی بخسته جانی
بربسته سحر چشمش دست قوی دلان را   زور این چنین که دیده است آنگه ز ناتوانی
گر با پری نداری نسبت چرا همیشه   در خاطرم مقیمی وز دیده ام نهانی
صفهای دلبران را با یکدگر شکستی   گویا کمین غلامی از خسرو جهانی
شاه سریر تمکین بخشنده ناصرالدین   کز دست او نماندست گوهر به هیچ کانی
یزدان بمن **فروغی** هر لحظه صد لسان داد
تا مدح سایه اش را گویم بهر لسانی



(۲۹۳)

ای طلعت نکوی تو نیکوتر از پری   نیکو نگاه دار دلی را که میبری

معشوق پرده پوشی و منظور پرده در هم پرده میگذاری و هم پرده میدری
دلهای برده را همه آورده‌ای بدست هم دلبری بعشوه گری هم دلاوری
میرانیم ز مجلس و میخوانیم ز در هم بنده میفروشی و هم بنده میخری
من در کمند عشق اسیر ستمکشم تو بر سریر حسن امیر ستمگری
کارمن است دادن جان زیر تیغ تو من کار خود چگونه گذارم بدیگری
تیغی نمیکشی که فقیری نمیکشی جائی نمیروی که اسیری نمیبری
چشمت نظر بهیچ مسلمان نمیکند این ظلم سر نمیزند از هیچ کافری
هر تشنه را که لعل تو آب حیات داد نتوان برید حنجرش از هیچ خنجری
پیکان آه من بتو کاری نمیکند تا در نظام لشگر شاه مظفری
کشور گشای ناصردین شاه جنگجوی کز لشگرش ندیده امان هیچ لشگری
آن ماه برسر تو **فروغی** گذر نکرد
در رهگذار او مگر ازخاك کمتری



(۲۹٤)

چودرمیناست‌می، یاقوت رخشان‌است پنداری چو در ساغرچکد، لعل بدخشان است پنداری
چوافتددربلورین کاسه‌عکس طلعت‌ساقی پری در خانهٔ آئینه پنهان است‌پنداری
عبیر آمیز وعنبر بیز و عطرانگیز می‌آید گذرگاه نسیم ازجعدجانان‌است‌پنداری
گل آتش‌زدزچاك سینه‌اش‌دامان گلشن‌را گریبانچاك آنچاك گریبان است‌پنداری
ز کویش‌دوش‌میآمدخروش حسرت‌انگیزی دل‌از کف‌داده‌ای‌دردادن‌جان‌است‌پنداری
کسی‌نشنیده هرگزداد دلهای مسلمانان سر کوی نکویان کافرستان‌است‌پنداری
رسنهای رسا ازهرطرف تابیده گیسویش گرفتاری‌در آن‌چاه زنخدان‌است‌پنداری
زتقریری که واعظ میکند برعرشهٔ منبر طلوع صبح محشرشام‌هجران‌است‌پنداری
نمیگردد زمانی‌خاطرم جمع ازپریشانی هنوز آن‌طرهٔ مشکین‌پریشان‌است‌پنداری
مراتاچند گوئی بگذراز جانان‌بآسانی گذشتن‌ازسرجان کاری آسان‌است‌پنداری

گرفت ازمن بهای بوسه لعلش جان شیرینرا ولی بسیار ازاین سودا پشیمان است پنداری
فروغی ازمه رخسار ساقی بزم شد روشن فروغش ازادیب الملك سلطان است پنداری
خدیو ذره پرور، ناصرالدین شاه نیك اختر که در ایوان رخش مهر درخشان است پنداری
شه بخشندهٔ عادل، گهر بخشای دریا دل
که دست همتش ابر در افشان است پنداری



(۲۹۵)

زاهد وسبحهٔ صددانه و ذکر سحری — من وپیمودن پیمانه ودیوانه گری
چون همه وضع جهان گذران در گذراست — مگذر از عالم شیدائی وشوریده سری
تا کی ازشعبدهٔ دور فلك خواهد بود — بادهٔ عیش بجام من و کام دگری
تاشدم بیخبر از خویش خبر هادارم — بیخبر شو که خبرهاست دراین بی‌خبری
تاشدم بی اثر از ناله اثرها دیدم — بی‌اثرشو که اثرهاست دراین بی‌اثری
تا زدم لاف هنر خواجه بهیچم نخرید — بی‌هنرشو که هنرهاست دراین بی هنری
سرو آزاد شد آن دم که ثمر هیچ نداد — بی ثمرشو که ثمرهاست دراین بی ثمری
تا سر خود نسپردیم بخاك در دوست — خاطر آسوده نگشتیم از این در بدری
بیستون [۱] تاب دم تیشهٔ فرهاد نداشت — عشق رابین که از آن کوه گران شد کمری

---

۱ — بیستون نام کوهی است مشهور در چهار فرسخی شهر کرمانشاهان واز آثار آنچه باقیمانده چنان معلوم میشود که سابقاً شهری بوده وخراب شده وهمان کوه موسوم به بیستون برجاست . درآنجا چند صورت تراشیده مانده که حقیقت آن بر اغلب مردم مبهم بوده و سطوری چند بخط قدیم (پهلوی) برآن منقور است که خواندن آن برای اغلب ناممکن مانده بود ودرزمان محمدشاه «رالنسن» انگلیسی که درخواندن خطوط قدیمهٔ ازهر رقم کمال مهارت داشته آن سطور را خوانده و بانگلیسی ترجمه کرده و بپارسی بر گردانده است ومجمل آن این است که یکی ازاعاظم پادشاهان قدیم کلدانیان که داریوش نام داشته و از جانب لهراسپ سلطنت بابل میکرده است بعد ازغلبه برچندتن ازپادشاهان زمان خودصورت خود را گفته برآن کوه تراشیده ونقش کرده اند وصورت آنان رانیز نگاریده ازحال هریك وغلبه خود برآنها سطری چند نگاشته است . وچنانچه گذشت حجاری ونقاشی بیستون بوسیله فرهاد صورت پذیرفته گرچه بعضی گویند فرهاد در زمان خسرو درآن کوه حجاری کرده است که پس از صاف کردن سنگ تمثال شیرین را درآنجا نقش نماید و توفیق اتمام نیافته چنانکه حکیم نظامی گفته :

بکوهی کرد خسرو رهنمونش — که خواند هر کس اکنون بیستونش
چوشیر تنداز آن ایوان برون شد — بدان تندی بکوه بیستون شد

پری‌از شرم تو درپرده نهان شد وقتی — که برون آمدی از پرده‌پی‌پرده دری
شهرهٔ شهر شدیم از نظر همت شاه — تو بخوش منظری و بنده بصاحب نظری
آفتاب فلك عدل ملك ناصردین — که ازو ملك ندیدست بجز دادگری
آنکه‌تادست کرم گسترش آمد بکرم — تنگدستی نکشیدیم زبی سیم وزری
تا **فروغی** خط آن‌ماه درخشان سرزد
فارغم روز و شب ازفتنهٔ دور قمری



(۲۹۶)

گرچشم سیاهش را از چشم صفا بینی — آهوی خطائی را در عین خطابینی
اطوار تطاول را در طرّهٔ اویابی — زنجیر محبت را بر گردن ما بینی
بر طرّهٔ او بگذر تا مشك ختن یابی — در چهرهٔ او بنگر تا نور خدا بینی
در راه‌طلب بنشین‌چندان که خطریابی — از کوی‌وفا بگذر چندان که جفا بینی
با هجرشکیبا شو تاوصل بدست‌آری — بادرد تحمل کن تا فیض دوا بینی
شب گرزغمش‌میری‌چون‌نوبت‌صبح‌آید — اعجاز مسیحارا زانفاس صبا بینی
آن حور بهشتی‌رو، گرحلقه کند گیسو — مرغان بهشتی را در دام بلا بینی
مطرب سخنی‌سر کن زان‌لعل‌لب‌شیرین — تا شور حریفان را در بزم بپا بینی
افتد دلت ای‌ناصح چون‌سایه‌بدنبالش
گر سرو **فروغی** را سنبل بقفا بینی



(۲۹۷)

بامن اگر خواجه سری داشتی — هر سر مویم هنری داشتی
بر تو شدی سرّ اناالحق عیان — گر ز حقیقت خبری داشتی
غرق شدی ساکن بیت‌الحزن[1] — چون منا گرچشم تری داشتی

۱ ـ بیت‌الحزن نام خانه‌ای‌است که یعقوب‌پیغمبرعلیه‌السلام ساخته بود‌وخویشتن‌را درآن زندانی‌کرده ودرفراق یوسف‌میگریست‌وگویند بدان سبب این‌خانه را ساخته بود که گریستن وی موجب تأثر قوم نشود .

قطع نظر کردمی از کاینات — جانب من گر نظری داشتی
دیدی اگر ماه مرا آفتاب — دیدهٔ حسرت نگری داشتی
کی غمی از روز جزا داشتم — شام غمش گر سحری داشتی
روی ترا ماه فلك خواندمی — گرلب همچون شکری داشتی
قدّ ترا سرو چمن گفتمی — گررخ همچون قمری داشتی
کشت مرا حسرت آن ناتوان — کش تو ببالین گذری داشتی

دردل آن ماه چه بودی اگر
آه **فروغی** اثری داشتی



(۲۹۸)

گرد مه خطّ سیهکار نداری ، داری — روز روشن بشب تار نداری ، داری
صنعت دلکش داود[1] ندانی ، دانی — زره از طرّهٔ طرّار نداری ، داری
زلف را دام دل آویز نسازی ، سازی — فکر دلهای گرفتار نداری ، داری
صف دلها همه از تیر ندوزی ، دوزی — خم ابروی کماندار ندادی ، داری
خون مردم همه برخاك نریزی، ریزی — چشم سرمست دل آزار نداری، داری
بیدلان رادل رنجور نخواهی ، خواهی — عاشقان را همه بیمار نداری ، داری
چشم صاحب نظر ازسحر نبندی ، بندی — چشم افسونگر سحار نداری ، داری
پی خونریزی عشاق نکوشی ، کوشی — سپه غمزهٔ خونخوار نداری ، داری
برفلك توسن اقبال نتازی ، تازی — برقمر عقرب جرار[2] نداری ، داری

۱ ـ داود پیغمبر بنی اسرائیل پدر سلیمان نبی پادشاه یهود، ومراد ازصنعت دلکش داود خوانندگی و نوازندگی است چه آنکه داود آوازی دلکش داشته ودرمحضر ثاعول چنگ نواخته است واغلب درادبیات به « صوت داودی » و «لحن داودی» و... بر میخوریم که کنایه از صوت خوش داوداست .

۲ ـ نوعی ازکژدم کوچك، که رنك آن زردودرحالیکه دم خودرا بزمین میکشد راه میرودوازغرایب اینکه میگویندمسافررا نمیزندودراینجا کنایه اززلف معشوق آمده است

جام می از کف اغیار ننوشی ، نوشی / سر خونخواریم ای یار نداری، داری
بر فروغی ز جفاتیغ نیازی ، یازی[1]
قصد یاران وفادار نداری ، داری



(۲۹۹)

تیغ بدست آمدی ومستِ شرابی / تشنهٔ خون کدام خانه خرابی
حسن توبدرید پرده‌های وجودم / عشق تو نگذاشت درمیانه حجابی
آه منی یا جهنده شعلهٔ آتش / اشك منی یازدیده چشمهٔ آبی
ای که ببرهان عقل منکر عشقی / باتو چه گویم که در شمار دوابی[2]
دل زغمت آخرم بناله در آمد / من که نناليده‌ام زهیچ عذابی
زان بخطا کشتیم که کس نشنیده / ترك خطائی رود براه صوابی
چشم‌توخون‌بیحساب کرده‌ولیکن / جرم تو ناورده کس بهیچ حسابی
آه که در محفلت ز شرم محبت / نیست مرا جرأت سؤال وجوابی
گر بحقیقت نه‌ای تو عمر فروغی
بهرچه پیوسته مستعدّ شتابی



(۳۰۰)

ای که هم آغوش یار حور سرشتی / عیش ابد کن که در میان بهشتی
صاحب این‌حسن را سزد که بگوید / ماه فلك را که ما بهیم و تو زشتی
دل زتو غافل نگشت یك نفس اما / همنفسش در تمام عمر نگشتی

---

۱ ـ یازیدن بمعنی دست دراز کردن ، دست انداختن بچیزی، آهنگ کردن و نیز بمعنی بالیدن و نمو کردن و پیمودن .

۲ـ هرجنبنده ومجازاً بمعنی چهارپایان است

خون غزالان کعبه ریخته چشمت — چون تو ندیدم صنم بهیچ کنشتی[1]

لازم عشق آمد آن جمال ، خدا را — عاشق بیچاره را بجرم چه کشتی

از غم عشقت چه جامه ها که دریدم — وزپی قتلم چه نامه ها که نوشتی

خستی و درمان خستگان ننمودی — کشتی و بر خاك کشتگان نگذشتی

وای بر آن دل که درد عشق ندادی — حیف بر آن جان که داغ شوق نهشتی

تخم محبت بری نداد **فروغی**
دانهٔ بیحاصل ازبرای ه کشتی



(۳۰۱)

کنون که صاحب مژگان شوخ و چشم سیاهی — نگاه دار دلی را که برده‌ای به نگاهی

مقیم کوی تو تشویش صبح و شام ندارد — که در بهشت نه سالی معین است و نه ماهی

چو در حضور تو ایمان و کفر راه ندارد — چه مسجدی چه کنشتی چه طاعتی چه گناهی

مده بدست سپاه فراق ملك دلم را — بشکر آنکه در اقلیم حسن برهمه شاهی

بدین صفت که زهر سو کشیده‌ای صف مژگان — تو یك سوار توانی زدن بقلب سپاهی

چگونه بر سر آتش سپندوار نسوزم — که شوق خال تو دارد مرا بحال تباهی

بغیر سینهٔ صدچاك خویش در صف محشر — شهید عشق نخواهد نه شاهدی نه گواهی

اگر صباح قیامت به بینی آن رخ و قامت — جمال حور نجوئی وصال سدره نخواهی

رواست گر همه عمرش بانتظار سر آید — کسی که جان بارادت نداده برسر راهی

تسلی دل خود میدهم بملك محبت — گهی بدانهٔ اشکی گهی بشعلهٔ آهی

فتاد تابش مهرمهی بجان **فروغی**
چنانکه برق تجلی فتد بخرمن کاهی



۱ ـ کنشت آتشکده پارسیان و محل عبادت آنان، چنانکه مسجد و کعبه درمیان مسلمانان قبله و معبداست .

(۳۰۲)

ساقی انجمن شد شوخ شکر کلامی | کز دست او بصد جان نتوان گرفت جامی
در کوی میفروشان نه کفری و نه دینی | در خیل خرقه پوشان نه ننگی و نه نامی
باصد هزار خواهش خشنودم از نگاهی | باصد هزار حسرت خرسندم از خرامی
اندوه آن پریرو بهتر زهر نشاطی | دشنام آن شکرلب خوشتر زهر سلامی
در وعده گاه وصلش جانم بلب رسیده است | ترسم صبا نیارد زان بیوفا پیامی
گر آن دهان نسازد از بوسه شاد کامم | شادم نمیتوان کرد دیگر بهیچ کامی
ای وصل ماهرویان خوش دولتی ولیکن | چون چرخ بی ثباتی، چون عمر بی دوامی
واعظ مرا مترسان زیرا که در محبت | دیدم قیامتم را از قد خوش قیامی
از مسجد و خرابات نشنیدم و ندیدم | نازل ترین مکانی عالی ترین مقامی

آن طایرم **فروغی** کز طالع خجسته
الا ببام نیر ننشسته ام بنامی



(۳۰۳)

من بغیر از تو کسی یار نگیرم آری | همت آنست که الا تو نگیرد یاری
ای سر زلف قمر پوش عجب طراری[۱] | عقربی، میرشبی، بلعجبی، جراری[۲]
دوش یك نکته زبوی توحکایت کردم | تا صبا مهر کند خانهٔ هر عطاری
طبلهٔ مشك تتاری[۳] همه آتش گیرد | گر تو برباد دهی زان خم گیسو تاری
هم از آن موی سیه مایهٔ هر سودائی | هم از آن روی نکو یوسف هر بازاری

۱ ـ زبردست، چالاك، کیسه بر.

۲ ـ عقرب زرد، کژدم و نیز بمعنی لشکر بسیار وانبوه که از بسیاری افراد آهسته روند، بسوی خود کشنده.

۳ ـ تتار اماله تاتاراست وآن نامی است که سابقاً درمغرب بقوم مغول اطلاق میشده ونام بعضی طوایف ساکن سیبریا وروسیهٔ اروپا، تترهم گفته میشود ومشك تتاری همان مشك ختناست که شرح آن درآهوی ختا گذشت.

از خط نافه گشا مرهم هر مجروحی | وز لب شهد فشان شربت هر بیماری
تو بخواب خوش و من شب همه شب بیدارم | که مباد از پی این خفته بود بیداری
به که برجان بکشم منت آزار ترا | من که تن داده‌ام ازچرخ بهر آزاری
مستی ماهمه اینست که درمجلس دوست | با خبر نیست ز کیفیت ما هشیاری
عارف آنست که جزدوست نه بیندچیزی | عاشق آنست که جزعشق نداند کاری

از فروغ نظر پاك **فروغی** پیداست
که ندارد بجز از نیراعظم[1] یاری .



(۳۰٤)

رفتی بر غیر وترك ما کردی | ای ترك ختن بسی خطا کردی
پیمانه زدی ز دست بیگانه | اندیشهٔ خون آشنا کردی
سرخوش بکنار بلهوس خفتی | بنگر که باهل دل چها کردی
جز با من دل شکسته در عالم | هرعهد که بسته‌ای وفا کردی
در عهد توهرچه من وفا کردم | پاداش وفای من جفا کردی
آبی نزدی بر آتشم هرگز | تا برلب آب خضر جا کردی
آنگه که قبای ناز پوشیدی | پیراهن صبر من قبا کردی
بیچاره منم و گرنه از رحمت | درد همه خستگان دوا کردی
بی بهره منم وگرنه از یاری | کام همه طالبان روا کردی
الا دل من که محکمش بستی | هربسته که داشتی رها کردی

تـاقد تو زد ره **فروغی** را
هرفتنه که خواستی بپا کردی



۱ - نیراعظم آفتاب است ودراینجا مراد ممدوح شاعر میباشد .

(۳۰۵)

اولین گام ار سمند عقل را پی میکنی　　وادی بی منتهای عشق‌را طی میکنی
مابدور چشم مستت فارغ از میخانه‌ایم　　کز نگاهی کار صد پیمانهٔ می میکنی
روزمحشر هم نمی‌آئی بدیوان حساب　　پس‌حساب کشتگان عشق را کی میکنی
هر کسی‌راوعده‌ای‌دروعده گاهی داده‌ای　　وعدهٔ قتل مرا نی میدهی نی میکنی
نقدجان را در بهای بوسه میگیری ز غیر　　کاش‌باماميشداین سودا که باوی‌میکنی
گرتوای عیسی نفس‌می‌ریزی‌ازمینا بجام　　زنده‌راجان میفزائی مرده راحی میکنی
گاه ساقی گاه مطرب میشوی درانجمن　　دلنوازی گاهی ازمی گاهی ازنی میکنی
دشمنان را هی بکف جام دما دم میدهی　　دوستان را هی بدل خون پیاپی میکنی
کشورچین‌وخطاراز‌لف‌ومژ گانت گرفت　　حالیا لشگر کشی برروم وبر ری میکنی
گرترا تاج نمد برسر نهد سلطان عشق　　کی بسر دیگر هوای افسر کی[1] میکنی

وصل آن معشوق باقی را **فروغی** کس نیافت
تا بکی از عشق او هو میزنی ، هی میکنی



(۳۰۶)

بسکه فرخ رخ وشکرلب‌وشیرین‌دهنی　　رهزن دین ودلی خانه کن مرد و زنی
من‌از این‌بخت‌سیه خواجهٔ شهر حبشم[2]　　تو ازآن روی چومه خسروملك ختنی
مادر دهر نیاورد چو تو شیرینی　　پدر چرخ نپرورده چو من کوهکنی
دم زکوثر نزنم تالبت اندر نظر است　　یاد جنت نکنم تا تو در این انجمنی
زان سرزلف دوتا دست‌نخواهم‌برداشت　　تامرا جمع نسازی و پریشان نکنی
گربساق تورسد سیل سرشکم نه عجب　　که سیه چشم وسهی‌قامت‌وسیمین‌ذقنی[3]

۱ ـ پادشاه بزرگ ، لقب بزرگترین پادشاهان، مثال ازدقیقی :
کی‌کردار براورنگ بزرگی بنشین　　می‌گردان که جهان‌یاوه‌وگردانستا
۲ـ حبش وحبشه کشوری‌از کشورهای‌افریقای شرقی وگروهی ازسیاهان‌غیرهندی.
۳ ـ چانه ، زنخ ، زنخدان

چون‌فلک‌عاقبت ازبیخ وبنم خواهد کند　ستم است اینکه تو بنیاد مرا برنکنی

چشم ایام ندیده‌است و نخواهد دیدن　که وصال چوتوئی دست‌دهد برچومنی

نزنی سایه‌بر آن‌زلف‌مسلسل ، گه رقص　تا از این سلسله صد سلسله برهم نزنی

دیده برداشتن ازروی‌تومستحسن نیست　که بتصدیق نظر صاحب وجه حسنی

هیچ دیوانه بزنجیر نگنجد بنشاط　تا تو با سلسلهٔ زلف شکن برشکنی

نازت افزون شده ازعجز **فروغی** ، فریاد
که ستم پیشه و عاشق کش و عاجز فکنی



(۳۰۷)

بشکر خنده دل بردی زهر زیبا نگارینی
بنام‌ایزد ، چه زیبائی ، تعالی‌الله چه شیرینی

چنان‌برمن گذر کردی که دارائی بدرویشی
چنان برمن‌نظر کردی که سلطانی بمسکینی

هزاران‌فتنه‌برخیزدزهرمجلس که برخیزی
هزاران شعله بنشیند بهر محفل که بنشینی

توئی خورشید وماه من بهر بزمی وهر بامی
توئی آئین و کیش من بهر کیشی و هردینی

ببزمت می‌نشستم گر فلك میداد امدادی
بوصلت میرسیدم گر قضا میکرد تمکینی

چنان ازعشق می‌نالم که مجنونی بزنجیری
چنان از درد میغلطم که رنجوری ببالینی

توئی‌هم‌حوروهم‌غلمان‌توئی‌هم‌خلدوهم کوثر
که هم اینی وهم آنی وهم آنی وهم اینی

مرا تا میدهد چشم تو جام باده ، مینوشم
توئی چون ساقی مجلس چه تقوائی چه آئینی
در افتاده است مرغ دل بچین زلف مشکینت
چو گنجشکی که افتد ناگهان درچنك شاهینی
چنان بر گریه‌ام لعل می آلود تو میخندد
که آزادی به محبوسی ودلشادی به غمگینی
الا ای طرهٔ جانان من از چین تو دربندم
که سر تا پا همه بندی و پا تا سر همه چینی
فروغی تا صبا دم میزند از خاك پای او
سر موئی نمی ارزد وجود نافهٔ چینی



(۳۰۸)

توشکرلب که باخسرو بسی شیرین سخن داری
کجا آگاهی از شوریده حال کوهکن داری
مرا از انجمن در گوشهٔ خلوت نشانیدی
ولی بامدعی خوش خلوتی در انجمن داری
من آن شهرم که سیلاب محبت ساخت ویرانم
تو آن گنجی که درویرانهٔ دلها وطن داری
نخواهی بر سرخاك من آمد روز محشر هم
که ازهرسوهزاران کشتهٔ خونین کفن داری[۱]
گرفتار کمند تازه گردیدم بامیدی
که لطف بی نهایت براسیران کهن داری

۱ - این بیت در مجمع الفصحاء چنین است :

نخواهی برسرخاك من آمد روز محشرهم　　که در هرسوهزاران کشتهٔ خونین کفن داری

اگر از پرده رازم آشکار اشد چه غم دارم
که پنهان ازهمه عالم نگاهی‌سوی من‌داری
هم ازموی توپابستم هم از بوی تو سرمستم
که سنبل‌در سمن‌داری‌و گل درپیرهن داری
توهم‌یوسف کنی‌درچاه وهم‌ازچه کشی‌بیرون
که هم‌چاه ذقن‌داری‌وهم مشکین‌رسن‌داری
کمانداری ندیدم‌در کمینگاه نظر چون تو
که دلها را نشان غمزهٔ ناوك فکن داری
سزد گرقدر قیمت بشکنی عنبر فروشان را
که خط عنبرین و طرهٔ عنبر شکن داری
نجات از تلخکامی میتوان‌دادن **فروغی** را
که هم‌شکرفشان‌یاقوت‌وهم‌شیرین‌دهن‌داری



(٣٠٩)

گر توزان‌تنگ شکرخنده مکرر نکنی
کار را از همه سوتنگ بشکر نکنی
نقد جان تا ندهی کام توجانان ندهد
ترك سر تا نکنی وصل میسر نکنی
گر ببینی بخم زلف درازش دل من
یاد سر پنجهٔ شاهین و کبوتر نکنی
چرخ مینا شکند شیشهٔ عمر تو بسنگ
گر زمینا می گلرنك بساغر نکنی
پیر خمار ترا خشت سرخم نکند
تا گل قالبت از باده مخمر نکنی
چشم دارم زلب لعل تو من ای ساقی
که براتم بلب چشمهٔ کوثر نکنی
عالم بی خبری رابدو عالم ندهم
تا مرا با خبر از عالم دیگر نکنی
مجلسی نیست که بنشینی و غوغا نشود
محفلی‌نیست که برخیزی ومحشر نکنی
همه کاشانه پر از عنبر سارا نشود
گرشبی شانه بر آن جعد معنبر نکنی
شکر کز سلسلهٔ موی تو دیوانگیم
بمقامی نرسیده است که باور نکنی

دست‌ازدامنت ای ترك نخواهم برداشت تابخونریزی من دست ، بخنجر نکنی
خون‌من‌ریخت دوچشم تووعین‌ستم‌است دعوی خونم اگر زین دو ستمگر نکنی
توبدین‌لعل گهربار که داری حیف‌است که ثنای کف بخشندهٔ داور نکنی

آفتاب فلکت سجده **فروغی** نکند
تا شبی سجدهٔ آن ماه منور نکنی



(۳۱۰)

چه خلاف سرزدازما که درسرای بستی بردشمنان نشستی دل دوستان شکستی
سر شانه را شکستم ببهانهٔ تطاول که بحلقه حلقه زلفت نکند درازدستی
ز توخواهش‌غرامت‌نکندتنی که کشتی ز توآرزوی مرهم نکند دلی که خستی
کسی ازخرابهٔ دل‌نگرفته باج هرگز توبرآن خراج بستی وبسلطنت‌نشستی
بقلمرو محبت در خانه ای نرفتی که بپا کیش نرفتی و بسختیش نبستی
بکمال عجز گفتم که بلب رسید جانم زغرور وناز گفتی که مگر هنوز هستی
زطواف کعبه بگذرتو که حق‌نمیشناسی بدر کنشت منشین تو که بت نمیپرستی
تو که‌ترك‌سر نگفتی‌زپیش‌چگونه‌رفتی تو که‌نقدجان‌ندادی‌زغمش‌چگونه‌رستی
اگرت‌هوای تاج است‌ببوس‌خاك پایش که بدین مقام‌عالی نرسی مگرزپستی
مگرازدهان ساقی مددی رسد وگرنه کس ازاین‌شراب‌باقی نرسدبهیچ‌مستی

مگرازعذارسرزدخط آن‌پسر **فروغی**
که‌بصد هزارتندی زکمندشوق‌جستی



(۳۱۱)

گل‌بجوش‌آمدومرغان‌بخروش‌ازهمه‌سوی روبط باده بچنگ آروبت ساده بجوی
گریهٔ ابر سیه خیمه نگر دشت بدشت خندهٔ برق درخشنده ببین کوی بکوی

ژاله بر لاله فرو میچکد از دامن ابر خیزو بالاله رخی ساحت گلزار بپوی
تازه کن عهد کهن با صنم باده فروش بادهٔ کهنه بیاشام و گل تازه ببوی
تا نیفکنده سرت کوزه گر چرخ بخاك رخت درپای خم اندازو می‌افکن بسبوی
در میخانه برو بادهٔ دیرینه بنوش لب دریا بنشین دامن سجاده بشوی
صورت حال مرا سرو چمن میداند که کشیدن نتوان پای بگل رفته فروی
گفتم از گریه مگر باز شود عقدهٔ دل آنهم از طالع بر گشته گره شد بگلوی
همه تدبیر من اینست که دیوانه شوم کودکان در پیم افتند بصد هایا هوی
راستی با خم ابروی تو نتوان گفتن جز حدیث دم شمشیر شه معرکه جوی
شرزه[1] شیر صف ناورد[2] ملك ناصردین که باو می‌نشود شیر فلك روی بروی
کارفرمای شهان مرجع پیدا و نهان که خبردارداز اوضاع جهان موی بموی
خوی او بخشش و دریاز کفش در آتش شاه بخشنده نیامد بچنین بخشش‌وخوی

خسروا گر نه **فروغی** سر تحسین تو داشت
پس چرا هم سخن آرا شدو هم قافیه گوی



(۳۱۲)

چون برخ چین سر زلف چلیپا فکنی سرم آن بخت ندارد که تو در پا فکنی
تا بکی بار خم زلف کشی بر سر دوش کاش برداری و بر گردن دلها فکنی
عقده هائی که بدان طرهٔ پرچین زده‌ای کاش بگشائی و در سنبل رعنا فکنی
چون بهم برفکنی طرهٔ مشك افشان را آتشی در جگر عنبر سارا فکنی
گرتو زیبا صنم از پرده در آئی روزی کار خاصان حرم را بکلیسا فکنی

۱ ـ شیرخشمناك وبرهنه دندان وبر پلنگ‌نیز اطلاق کنند و نیز مطلق حیوان قوی ومهیب .
۲ ـ جنگ وجدال وپیکار .

وقتی از سایهٔ بالای تو بر خاك افتد را در طلب عالم بالا فکنی
گفتی امروز دهم کام دل ناکامت آه اگر وعدهٔ امروز بفردا فکنی
چکنم از بنظر هیچ نیاری ما را نظرت بر که فتاده‌است که برما فکنی
گر تو یوسف صفت از خانه ببازار آئی دل شهری همه بر آتش سودا فکنی
ناصرالدین شه غازی که سپهرش گوید باش‌تا روی زمین گیری و اعدا فکنی
چارهٔ آن دل بیرحم **فروغی** نکنی
گرز آه سحری رخنه به خارا فکنی



(۳۱۳)

تا سراسیمهٔ آن طرهٔ پیچان نشوی آگه ازحالت هربی‌سرو سامان نشوی
جمعی ازصورت حال‌توپریشان نشوند تا زجمعیت آن زلف پریشان نشوی
دستگیرت نشود حلقهٔ مشکین رسنش تانگونسار درآن چاه زنخدان نشوی
بخت‌برگشته‌ات‌ازخواب‌نخواهدبرخاست تا که‌افتادهٔ آن صف‌زده‌مژگان نشوی
داخل سلسلهٔ اهل جنون نتوان شد تا که از سلسلهٔ عقل گریزان نشوی
قابل خنجر قاتل نشود حنجر تو تا بمردانگی آمادهٔ میدان نشوی
تاپی نقطهٔ خالش نروی چون پرگار مالك دایرهٔ عالم امکان نشوی
تا نیاید بلبت جان گرامی همه عمر کامیاب‌از لب جان‌پرور جانان نشوی
من که‌واله‌شدم‌ازدیدن آن‌صورت‌خوب تو برودیده نگه‌دار که حیران نشوی
گرتراخواجه‌بخلوتگه‌خاصش خواند بندگی رامده‌ازدست که شیطان نشوی
تیره بختی سکندر بتو روش نشود تا که محروم ز سرچشمه حیوان نشوی
هرگز انگشت توشایسته خاتم نشود تا ز سر پنجه اقبال سلیمان نشوی
گرشوی‌ماه‌فروزان‌به **فروغی** نرسی تا قبول نظر انور سلطان نشوی

نور بخشندهٔ ابصار ملك ناصردین
که باو تانرسی مهر درخشان‌نشوی



(۳۱٤)

با آنکه می از شیشه به پیمانه نکردی
در بزم کسی نیست که دیوانه نکردی

ای خانه شهری نگهت برده بیغما
در شهر دلی کو که دراوخانه نکردی

تا گنج غمت را سر ویرانی دلهاست
یك خانه دل نیست که‌ویرانه نکردی

از حال شکست دلم آگاه نگشتی
تازلف شکن بر شکنت شانه نکردی

تنها نه من از عشق رخت شهرهٔ شهرم
صاحبنظری نیست که افسانه نکردی

نازم‌سرت ای‌شمع که‌شهری‌زدی آتش
وندیشه ز دود دل پروانه نکردی

با چشم تو محرم نشدم تا به نگاهی
بیگانه‌ام از محرم و بیگانه نکردی

ای آنکه بمردی نشدی کشته جانان
دردا که یکی همت مردانه نکردی

ایمن دلی از دست ستمکاری صیاد
خون خوردی وفریاد غریبانه نکردی

دل‌تنگ‌شدی‌باز **فروغی** مگر امرز
از دست غمش گریهٔ مستانه نکردی



(۳۱۵)

دیدم جمال قاتل در وقت جانسپاری
دادم تسلی دل در عین بیقراری

خواری کشان حسنش گلهای بوستانی
شوریدگان عشقش مرغان شاخساری

شاخ گلی که آبش از جوی دیده دادم
دورم زخویشتن کردباصد هزار خواری

دوش آن‌صنم به‌تندی‌میزد به‌تیغ‌ومیگفت
کاینست دوستان را پاداش دوستاری

خونابه جگر بود کزچشم بر فشاندم
نقشی که بردرش ماند از من بیادگاری

گیرم طبیب وقتی احوال من بپرسد
کی‌در شمارش آید دردم ز بیشماری

نومیدیم بحدّیست در عالم محبت
کز ایزدم نماندست چشم امیدواری

باد صبا رسانید خاکسترم بکویش　　بر کام خود رسیدم اما ز خاکساری
دادیم جان‌ولیکن آسودگی ندیدیم　　مارا بهیچ حالت فارغ نمیگذاری

تاخاراوخلیدست درپای دل **فروغی**
چشمم گرو کشیدست باابر نوبهاری



(۳۱۶)

سر راهش افتادم از ناتوانی　　وزین ضعف کردم بسی کامرانی
کسی کاوبدل‌ناوکش‌خورد گفتا　　که‌شوخی‌ندیدم‌بدین‌شخ[1] کمانی
زچشمیست چشم‌امیدم که هرگز　　بکس ننگرد از ره سرگرانی
زبان از شکایت بر دوست بستم　　زبس یافتم لذّت بی‌زبانی
نشان‌خواهی ازوی زخود بی‌نشان شو　　که من زو نشان جستم از بی‌نشانی
کسی داند احوال پیران عشقش　　که‌پیرانه سر کرده باشد جوانی
بهجران مرا سهل شد دادن جان　　که سخت‌است‌دوری زیاران‌جانی
دریغا که از ماه رویان ندیدم　　بجز بیوفائی و نامهربانی
شنیدن توان نغمهٔ ارغنون[2] را　　جو ساقی دهد بادهٔ ارغوانی
من‌وزخم کاری ، توودل شکاری　　تو وجان گرفتن،من‌وجان‌فشانی

بکش خنجر کین بجان **فروغی**
بطوری که خواهی ، بطرزی که‌دانی



(۳۱۷)

تا از مژه دلکش تیری بکمان داری　　هر گوشه‌شکاری را حسرت‌نگران‌داری

۱ - مخفف شوخ ، وشوخ‌کمان کنایه ازابروی معشوق‌است .
۲ - نوعی سازشبیه پیانو ومشهوراست که افلاطون‌آنرا اختراع کرده است وبعضی‌هم گفته‌اند که ارغنون ساز وآوازهفتاد دخترخواننده ونوازنده‌است که همه یك چیزرا بیکبار بیك‌آهنگ وبا هم بخوانند ، آوازدسته جمعی

فرخنده‌پر آن‌مرغی کش‌غرقه‌بخون‌سازی آسوده دل آن صیدی کش بهر نشان‌داری
هم‌باده‌گساران‌را بشکسته قدح خواهی هم شاه سواران را بگسسته عنان داری
در حلقهٔ مشکینت سر رشتهٔ آزادی در حقهٔ مرجانت سرمایهٔ جان داری
از جعد پریشانت جمعی به پریشانی وزچشم سیه مستت شهری به امان داری
ترسم گسلد مویت از کشمکش دلها زنهار سبك میرو کاین بار گران داری
کس‌طاقت دیدارت زین دیده نمی‌آرد آن به که جمالت را درپرده نهان داری
هیچ از دهن تنگت مفهوم نمیگردد یعنی که دراین‌معنی خلقی‌به گمان‌داری
هرلحظه جهان دارد از حسن تو آشوبی برچهره نقابی کش کاشوب جهان داری
زان رو لب میگون را آلوده به می کردی
تا خون **فروغی** را از دیده روان داری



(۳۱۸)

نقد غمت خریدم با صد هزار شادی روی مراد دیدم در عین نامرادی
مات خط تو بودم در نشأهٔ نباتی خاك در تو بودم در عالم جمادی
اول بمن سپردی گنج نهان خود را آخرزمن گرفتی سرمایه‌ای که دادی
درچنگ من‌نیامد مرغی زهیچ گلشن در دام من نیفتاد صیدی زهیچ وادی
چشمی نمیتوان‌داشت در راه هرمسافر گوشی نمیتوان دادبربانگ هرمنادی
چون‌راستی‌محال‌است‌درطبع کج کلاهان گیرم که باز گردد گردون‌ز کج‌نهادی
ترسم دلش برنجد ازمن‌و گرنه هرشب صد ناله میفرستم با باد با مدادی
پیرمغان بقولم کی اعتماد میکرد گربرحدیث واعظ میکرد اعتمادی
گر تاجر وفائی دکان بهرزه بگشا زیرا که من‌ندیدم‌جنسی بدین کسادی
تاجذبه‌ای نگیرد دامان دل **فروغی**
حق‌را نمیتوان جست باصدهزارهاد



(۳۱۹)

مسجد مقام‌عجب‌است، میخانه جای‌مستی زین هردوخانه بگذر گرمردحق‌پرستی
کی باتو میتوان گفت اسرار نیستی را تا مو بمو اسیری در شهر بند[1] هستی
گر بوی زلف او را از باد می‌شنیدی شب تا سحر زشادی یك جا نمی‌نشستی
تن ده بهر بلائی آنجا که مبتلائی سر کن بهر جفائی آنجا که پای بستی
دستی که دادی آخر از دست من کشیدی عهدی که بستی آخر در انجمن شکستی
گر علم دوستی را تعلیم میگرفتی پیوند دوستان را هرگز نمی گسستی
درمان نمی پسندد هر دل که درد دادی مرهم نمی‌پذیرد هر سینه‌ای که خستی
بر آستان یارم برد آسمان غبارم بالا گرفت کارم در منتهای پستی
دیدی دلا که آخر باصد هزار کوشش از قیداو نرستی وزبند او نجستی
گر دست من بگیرد پیرمغان عجب نیست زیرا که من ندادم دستی بهیچ دستی

هشیاریت **فروغی** معلوم نیست گویا
مدهوش چشم ساقی مست می الستی[2]



(۳۲۱)

کسی که دامنش آلودهٔ شرابستی دعای او بدر دیر مستجابستی
بمستی ازلب در دی کشی شنیدم دوش که چاره همه در دی شراب نابستی
فغان که‌پرده زکارم فکند پنجهٔ عشق هنوز چهرهٔ معشوق در حجابستی
نصیبم آن صف مژگان نشدبه‌بیداری هنوز طالع بر گشته‌ام به خوابستی
شبی نظاره بدان شمع انجمن کردم هنوز زآتش دل دیده‌ام پر آبستی
بگریه گفتمش از رخ نقاب یك سو نه بخنده گفت که خورشید در سحابستی
زمانه بوسه زند پای شهسواری را که با تو از مدد بخت هم رکابستی

۱ ـ حصار دورشهر ، باروی شهرونیز بمعنی‌زندان .
۲ ـ الست (آیا نیستم) ـ اشاره به اوان خلقت است که خداوندتعالی بذرات تشکیل دهندهٔ عناصرخطاب فرمود : الست بربکم (آیامن پروردگارشما نیستم) .

بخاك ریخته‌ای خون بی گناهان را مگر بکیش تو خون ریختن ثوابستی
خوشا بحال شهیدی که در صف محشر بخون ناحق او ناخنت خضابستی
حدیث قند نشاید بردهان تو گفت که درمیانهٔ این هر دو شکر آبستی
فروغی از اثر پرتو محبت دوست
کمین تجلّی من ماه و آفتابستی



(۳۲۱)

شب چارده غلامی ز مه تمام داری توجهٔ خواجهٔ تمامی که چنین غلام داری
مگر از سیاه روزی تومرا نجات بخشی که طلوع صبح روشن ز سواد شام داری
حشم کرشمه ازپیش وسپاه غمزه ازپس پس و پیش خویش بنگر که چه احتشام داری
اگر آن قیامتی را که شنیده‌ام بیاید نرسد بدین قیامت که تودر قیام داری
زتو صاحب جراحت نرسد بهیچ راحت که علاوه بر ملاحت خط مشکفام داری
صنمت چرا نگویم، صمدت چرا نخوانم که تو منحصر بفردی وهزار نام داری
بدرستی از مقامت کسی آگهی ندارد مگر آن شکسته قلبی که در آن مقام داری
سخنی بمرده بر گو که دوباره زنده گردد تو که معجزات عیسی همه در کلام داری
نظری بحال من کن چو قدح بدست گیری گذری بخاك جم کن چو بدست جام داری
چه عقوبت ازجدائی بتر است عاشقان را بکدام قدرت از ما سر انتقام داری
سزدار کبوتر دل پی خال وزلف افتد که چه دانه‌های دلکش بکنار دام داری
بفدای چشم مستت کنم آهوی حرم را که تودر حریم سلطان بسی احترام داری
سر حلقهٔ سلاطین شه رادناصرالدین که می عنایتش را بقدح مدام داری
بچه روترا نسوزدغم مهوشان **فروغی**
که هنوز در محبت حرکات خام داری



پایان

توضیحات

و

فهرست و اعلام و اماکن

توضیحات

گرد آورندهٔ دیوان فروغی مرحوم اسدالله میرزا جلال قاجار میباشد و در مقدمه‌ای که بر کتاب فوق نوشته یادآور شده است که بنا بوصیت خود شاعر:

« هم در سال وفات او بجمع وطبع دیوان حکیم ابوالفضایل قاآنی اوستاد سخن مشغول بودم اشعار او را نیز که زیاده بر بیست هزار بیت بود بامعان نظر از پای تاسر نگرستم و پنجهزار بیت آنرا نسبت بدیگر اشعار منتخب و بخاتمت دیوان قاآنی پیوستم چون دو گوهر دریك درج ودو اختر در یك برج جای دادم »

وهمین موضوع سبب شده که مقدار زیادی از اشعار فروغی از میان رفته است وغیر از چند بیتی که در مجمع الفصحاء آمده در هیچ مأخذ اعم از چاپی یا خطی تا بامروز اشعار دیگری ازفروغی بدست نیامده است.

مرحوم رضاقلیخان هدایت که همزمان شاعر بوده در مجمع الفصحاء اشعاری از فروغی مثال آورده که در دیوان فعلی او نیست وهمچنین موضوع صحت ادعای شاهزادهٔ نامبرده را میرساند وما اکنون بذکر آنها میپردازیم :



من بیچاره چون بوسم رکاب شهسواری را — که نگرفته است دست هیچ سلطانی عنانش را
چو ممکن نیست بوسیدن دهان یار نوشین لب — لبی را بوسه بایدزد که میبوسد دهانش را



لعل خندان تو پرورده بخون جگر است — حیف کز حالت خونین جگران بی خبر است



کسی نادیده فتح از لکشر برگشته حیرانم — که چون تسخیر دلها میکند برگشته مژگانت
زیکسو بادو یك سو شانه یکسو شورش دلها — چسان آرام گیرد چین زلف عنبرافشانت
بتاریکی قدم زد دل بتار زلفت و شادم — که چاهی نیست در راهش بجز چاه زنخدانت



دل تنگ وقدم لنگ وره بادیه پرسنگ — در راه طلب کس به گرانباری من نیست
بیداری مردم همه خواب ازپی آن هست — درعشق تو خواب ازپی بیداری من نیست

سر یزدان‌پرستی نیست‌هر گز بت‌پرستی‌را کەزناری بدست آورده‌است‌از تار **گیسویت**

✡ ✡ ✡

دل زبی انصافی صیاد گرم زاری است **وای بر صیدی که کارش سخت وزخمش کاری است**

ماه‌ما رانسبتی با ماه کنعان هیچ‌نیست **کاین بتی‌خر گه‌نشین وان‌شاهد بازاری‌است**

✡ ✡ ✡

نه دل را جا نه مارا خانه‌ای هست خوش‌آن دیوانه کش ویرانه‌ای هست

بغفلت مگــذر از پــابست زلفت که این زنجیر را دیوانه‌ای هست

✡ ✡ ✡

پسند تیغ او هر پیکری نیست که‌این افسر سزای هر سری نیست

رموز عشق با زاهد مگوئید که مرد بار عیسی هر خری نیست

کسی پیوسته دیدار تو بیند که‌هر گز دیده‌اش بردیگری نیست

سرشك و چهره‌ام بین تانگوئی گدای عشق‌را سیم وزری نیست

✡ ✡ ✡

زبس درعاشقی برسرهوای‌سوختن دارم پس‌ازمردن‌سپهرازخاك‌من‌پروانه‌میسازد

✡ ✡ ✡

دل‌من‌حال‌مجنون را بهر ویرانه میداند که‌حال مردم دیوانه را دیوانه میداند

✡ ✡ ✡

بجان‌رسیده‌ام از دست ساده لوحی دل که‌یار وعده‌خلاف آنچه گفت‌باور کرد

مخور فریب نگاهش اگر مسلمانی که‌هرچه کرد بمن آن دوچشم کافر کرد

✡ ✡ ✡

از سرخی منقار عیانست که طوطی خون‌میخوردازحسرت‌قندی که‌توداری

همچنین‌درمقدمه‌ای که‌استادسعیدنفیسی‌دراول‌همین کتاب‌نوشته‌اندا‌شعار فروغی را که‌در بستان‌العشاق‌میرزاعلـی‌رضـاشهره بوده ودرهیچ‌نسخهٔ دیگری یافت نشده بتفصیل شرح داده‌اند.

اختلاف بعضی اشعار دیوان حاضر باشعرهائیکه‌درمجمع الفصحاو نسخه‌های چاپ سنگی دیوان فروغی آمده ودرپاورقی این کتاب ذکر نشده است :

صفحه۴غزل۴ سطر پنجم درمجمع الفصحا چنین است:

بالای خوشخرامی آمدبلای جانم یارب که‌برمگردان ازجانم این بلارا

ص ۴ غ ۴ س۸ درمجمع الفصحا چنین است :

در قیمت دهانت نقد روان سپردم آخر بهیچ دادم‌جان گرانبها را

ص۱۰ غ ۱۲س۸ درمجمع الفصحا چنین است:

عزیزهردوجهان‌باشی ای محبت‌دوست که خواری توفزون کرد اعتبار مرا

ص۱۵غ۲۱س۱۰ درچاپ سنگی چنین است:

تا وصف‌صورتش رادرنامه‌ثبت کردیم مانند اهل دانش پیش معانی ما

ص۲۳غ ۳۲س۹ درمجمع الفصحا چنین است:

دم ز تقرب مزن بحضرت جانان زانکه خموشند بندگان مقرب

ص۳۱غ ۴۳ س۱۰ در مجمع الفصحا چنین است:

عقل‌میگفت که‌دشوارتراز کشتن نیست عشق فرمود فراق ازهمه دشوارتر است

ص۳۱غ ۴۳ س۱۰ درچاپ‌سنگی چنین است:

عقل‌پرسید که‌دشوارتراز کشتن چیست عشق فرمود فراق ازهمه‌دشوارتراست

ص۳۸غ۵۳س۹ در مجمع الفصحا چنین است:

بی‌خبر شو اگر ازدوست خبرمیجوئی زانکه‌دربیخبریهاخبری نیست که‌نیست

ص۳۹غ ۵۶ مطلع غزل در مجمع الفصحا چنین است :

غمش را غیردل سر منزلی نیست دریغ آنهم نصیب هردلی نیست

ص۴۳غ۶۱س۲ در چاپ‌سنگی چنین است:

فغان زدامن باغی که باغبان آنجا همیشه دست‌امیدش بدست گلچین است

ص۴۸غ ٦۷ س۳ درچاپ‌سنگی چنین‌است:

کو آن‌دلی که نرگس فتان اونبرد   کوسینه‌ای که ناوك مژگان‌او نخست

ص۷۴غ ۱۰۹س٦ در چاپ سنگی چنین‌است:

چون سخنی‌سر کنندازلب‌جان‌بخش‌او   برتن‌دل‌مردگان‌روح دگردردمند

ص۹۷غ ۱۴۲ س۸ درچاپ سنگی چنین‌است:

تامرا عشق تو انداخت زپا دانستم   که قیامت خبرازقامت دلجوی‌توبود

ص۹۹غ۱۴۵س۱۰ درچاپ‌سنگی چنین است:

گر آدمی درآید درعالم خدائی   آدم‌زنوتوان‌ساخت عالم بپاتوان کرد

ص۱۰۴غ۱۵۲س۱ درچاپ سنگی چنین‌است:

گر درآید زدرم‌دامن‌آن‌صبح امید   شب‌من‌روزشود یکسر وروزم همه‌عید

ص۱۰٦غ۱۵۵س۴ درچاپ‌سنگی چنین‌است:

بهوای دهنت نقد روان باید باخت   درهوای سخنت جان جهان باید داد

ص۱۰۹غ۱۵۸س۸ درچاپ سنگی چنین‌است:

مهی زبرج مرادم‌طلوع کرد امروز   که فخربرسرخورشید آسمان‌دارد

ص۱۰۹غ۱۵۹س۷ درچاپ سنگی چنین‌است:

تانرسد جان تو بر لب کجا   بوسی از آن کنج دهانت دهند

ص۱۱۵غ۱٦۸س۵ درچاپ‌سنگی چنین‌است:

هزار فتنه بهرحلقه‌ای برانگیزد   شبی که عقرب زلف تو بر قمر ماند

ص۱۲۰غ۱٦۸س۸ درچاپ سنگی چنین‌است:

گر برسر کوی اوافتد گذرت‌روزی   نه‌طالب جنت‌شو نه‌طالب رضوان‌باش

ص۱۲۲غ۱۷۴س۱ در چاپ‌سنگی‌چنین‌است : که دراصل‌غزل۱۷٦است‌ودرشماره گذاری اشتباه شده .

چوباربرفکند چین‌زلف‌غالیه‌بارش   فتد زهرشکنی صد هزاردل به کنارش

ص۱۳۴غ۱۹۱س۴ درچاپ‌سنگی چنین‌است:

سرزلفی که به‌یك مو نخردیوسف‌را   ای بسا سر که شود خاك سربازارش

ص۱۳۴ غ۱۹۲ س۳ درچاپ‌سنگی چنین‌است:

کمین گشاده‌درآئی زهردری بشکارش　　کمان کشیده درآئی زهرطرف بکمینش

ص۱۳۴ غ۱۹۲ س۹ درچاپ‌سنگی چنین‌است:

نظر زچهرهٔ بیمار خود مپوش‌خدارا　　کجا بریم‌دلی‌را که کرده‌ای‌توچنینش

ص۱۳۶ غ۱۹۳ س۱۴ درچاپ سنگی‌چنین‌است :

ناصرالدین‌شاه‌اعظم کار فرمای ملوك　　آنکه نافذ تر بودفرمانش‌ازفرمان‌عشق

ص۱۴۱ غ۲۰۱ س۲ درچاپ‌سنگی چنین‌است:

بعالم‌هیچ‌عیشی‌راازاین‌خوشتر نمیدانم　　که‌جان‌ازمن‌تو بستانی‌ومن کام‌ازتو بستانم

ص۱۴۹ غ۲۱۲ س۳ درچاپ سنگی‌چنین‌است:

روزگاریست که‌پیوسته بدان‌ابرویم　　دیرگاهیست که‌سر داده‌بدان‌شمشیرم

ص۱۵۲ غ۲۱۷ س۱۰ درچاپ سنگی چنین‌است:

حالیا کز تیرافکندی‌بخون‌ای‌سخت‌بازو　　مرهمی‌باید بزخمم رحمتی بایدبحالم

ص۱۵۹ غ۲۳۶ س۸ درچاپ سنگی چنین‌است:

کارشد تنگ‌عجب بردل بیچارهٔ ما　　کزپی چاره بسرغیر بناچار شدیم

ص۱۶۲ غ۲۴۲ س۱۰ درچاپ سنگی چنبن‌است:

زسر گنبد مینا نشاید ایمن شد　　مگر که خدمت رندشرابخواره کنم

ص۱۶۲ غ۲۴۰ س۴ درچاپ سنگی چنین‌است:

آن ماه‌پریچهره گر ازپرده برآید　　مردم همه دانندکه دیوانهٔ اویم

ص۱۷۸ غ۲۵۴ س۹ درحاشیهٔ چاپ سنگی چنین است:

تاآسمان بکام تو گردد فروغیا　　برآستان میکده جزجام جم مزن

ص۱۸۱ غ۲۶۰ س۱۳ درچاپ سنگی چنین‌است :

ناصردین شاه رادبارگه عدل وداد　　کز گهرش برده‌آب‌نظم گهربارمن

ص۱۸۴ غ۲۶۴ س۸ درحاشیهٔ چاپ‌سنگی چنین‌است :

درشام تیره خواهی صبح دمیده بینی　　ازطرهٔ شب‌آسا تابنده منظرش بین

ص۱۸۶ غ۲۶۶ ص۵ درچاپ سنگی چنین‌است :

قیامت قامتی باصد هزاران نازمیگوید	که‌میباید‌قیامت‌راازین‌قامت‌بپا کردن

ص۲۰۶غ۲۹۴س۱۴ درچاپ‌سنگی چنین‌است :

شه بخشندهٔ عادل گهربخشای دریادل	که دست همتش ابر درخشانست پنداری

ص۲۲۱غ۳۱۶س۲ درچاپ سنگی چنین است:

کسی کاو بدل ناوکش دید گفتا	که شوخی‌ندیدم بدین‌شخ کمانی

ص۲۲۱غ۳۱۹س۱۱ درحاشیهٔ چاپ سنگی چنین‌است:

بکش خنجر کین بخون فروغی	بطوری که‌خواهی‌وطرزی که‌دانی

ص۲۲۲غ۳۱۷س۳ درچاپ سنگی چنین‌است :

فرخنده‌تر آن‌مرغی کش‌غرقه‌بخون‌سازی	آسوده‌دل آن صیدی کش بهر نشان‌داری

ص۲۱۰غ۳۰۱س۶ درچاپ سنگی چنین است :

چگونه برسر آتش سپند وار نسوزند	که شوق‌خال‌تودارد مرا بحال‌تباهی

ص۲۱۱غ۳۰۲س۶ درچاپ سنگی‌چنین است:

گر آن‌دهن بسازد ازبوسه شادکامم	شادم نمیتوان کردیگر بهیچ کامی

* * *

فهرست نامهای کسان

علامت(ح) بمعنی حواشی است

فهرست نامهای اماکن

علامت(ح) بمعنی حواشی است که در آن اسم زمان هم آمده است

☆☆☆

پایان

